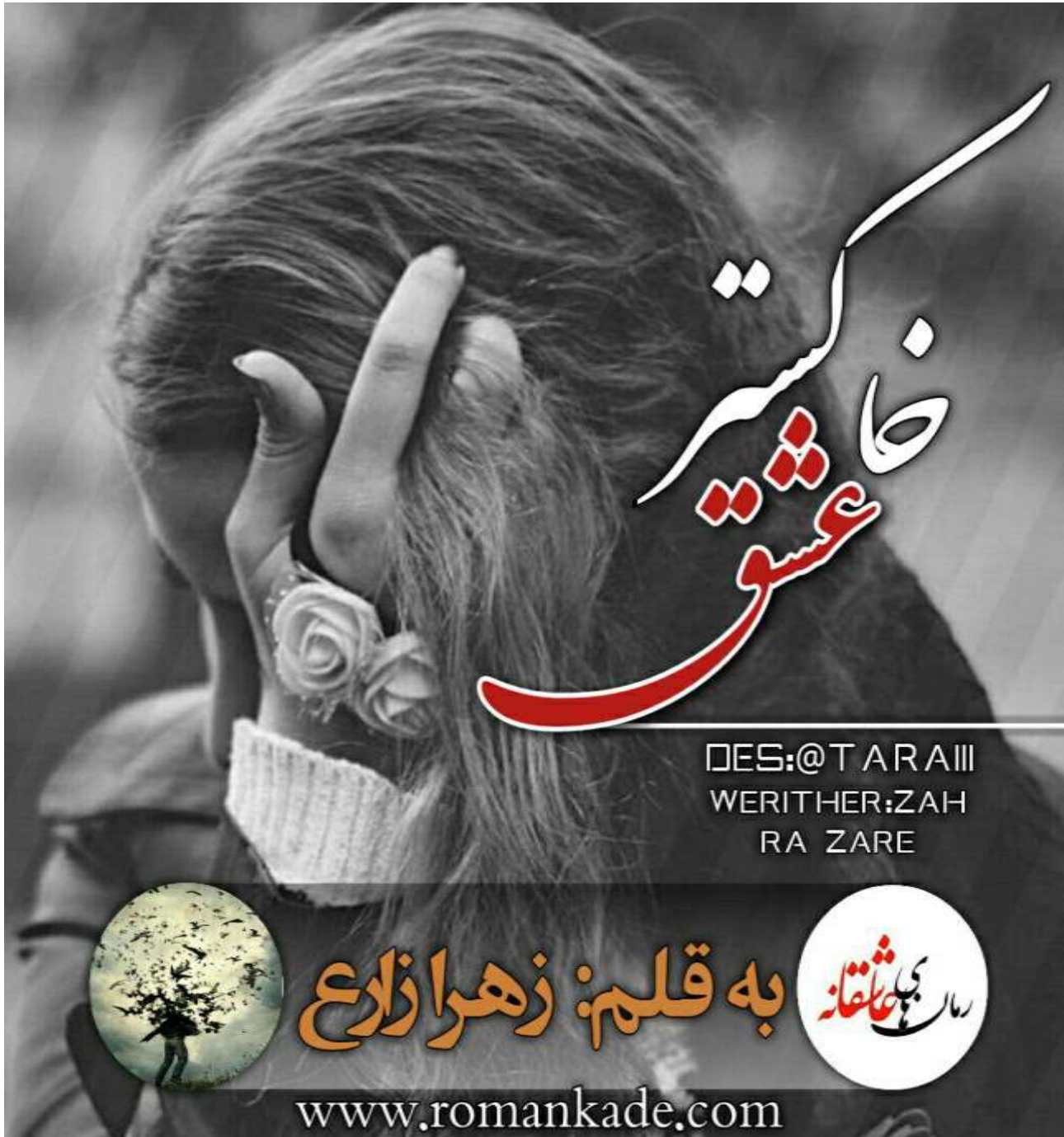


رمانهای کلاسیک سهمانه



www.romankade.com





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

خاکستر عشق

اگر تمام وجودم از عشقت بسوزد

باز هم با خاکسترم خواهم نوشت

دوستت دارم...

فصل ۱

صدای گوشیم منو از خواب ناز بیدار کرد دستمو از زیر پتو بیرون دادم و گوشيرو از رو عسلی

برداشتم و خفش کردم یهو یادم افتاد دانشگاه دارم

به سختی از خواب بیدار شدم و پوفی گفتم بازم دلم میخواست بخوابم پتو رو کنار زدم و از جام

بلند شدم به سر و وضعم نگاه کردم خندم گرفت...لباس خواب بیچاره ام تو تنم کج و کوله شده

بود و موهام هم هر کدوم یه وری...هر کی منو میدید پس میافتاد....رفتم تو آشپزخونه مامانم

داشت صبحونه میخورد

بابامم طبق معمول رفته بود بیمارستان



- صب به خیر مامان - صبح تو هم به خیر یه ابی به دست و صورتت بزنی بیا صبحونه بخور - چشم

بعد از خوردن صبحونه رفتم تو اتاقم خودمو تو آینه دیدم زدم خواستم آرایش کنم ولی همه میگفتن همینطوری خیلی قشنگی، مژه های بلند فر خورده ای داشتی پس نیازی به ریمل و خط چشم نداشتی ابرو هامم پر پشت مشکی بود که همیشه تمیزشون میکردم چشمم که مشکی بود و دوس نداشتی لنز بزارم کلا بیخیال آرایش شدم فقط یه رژ صورتی خوشگل روی لبای برجسته ام زدم و لباسامو پوشیدم، آماده شدم تا برم دانشگاه

- مامی جونم دارم میرم کاری نداری؟ - نه مواظب خودت باش. - چشم... . نگاهی به پریسا کردم رو کاناپه نشسته بود و مشغول دیدن تی وی بود... گفتم - آبا جی جونم مارو تحویل نمیگیری - هیییییی ترنم چی بگم دلم از حمید پره - تو باز با حمید بیچاره دعوا کردی بابا گناه داره طفلی... حالا بزار برگردم آشتیتون میدم... فعلا خدافظی... - خدا حافظ.

این خواهر ما عادتش بود با حمید مدام دعوا میکرد و بهونه میگرفت هر چی میگم پریسا سر هر چیز الکی با شوهرت دعوا نکن گوشش شنوا نبود که نبود. از خونه زدم بیرون که صدای گوشیم در اومد پونه، دوستم بود

خدایی از هر کسی بهم نزدیک تر بود من: - الو سلام عجیجم خوفی

پونی: - این دیگه چه مدل حرف زدنه من: - سلامتو اقا موشه خورد پونی: - گیرم علیک من: - پ کجایی بیا دیگه... پونی: - بهت زنگ زدم که بگم بیا دم در که اومدم من: - اوکی

من و پونه و مژگان دوستای دبیرستانی بودیم که باهم پزشکی قبول شدیم خیلی واسه این که پزشکی قبول شیم زحمت کشیدیم و نتیجشو هم گرفتیم

- سلام پونی خانوم - پونی چیه؟ پونه... - اوهوم سلام پونه خانوم - علیک بریم؟! ... - البته چرا که نه اگه دوس داری - دیر شد پپر بالا.

پونه ماشین داشت و همیشه میومد دنبالم با هم میرفتیم دانشگاه.



وقتی رسیدیم دانشگاه، پونه نامزدش سامانو دید و رفت پیش اون، اون طرف مژگانو دیدم رفتم طرفش - سلام مژی جونم خوبی عزیزم؟ خیلی آروم گفت: (سلام) بعد عین آدم ندیده ها به لباسام نگاه میکرد یه مانتوی خاکستری پوشیده بودم که زیاد تنگ نبود با مقنعه مشکی حجابم بد نبود - مژی چته؟ - هیچی چیزی نیست - برو... منو دور نزن یاااا جواب بده... - چیز... - چیززززز؟

- اههههههه ترنم - خيله خوب باشه بحرف ديگه . - آقای فروزان... - خوب چی شده؟ مرده؟ بریم حلواشو بخوریم - خدا خفت کنه الهی... - خدانکنه ، داشتی میگفتی - امیر... - واییییییی خداااااااااا کچلم کردی، یه بار میگه آقای فروزان یه بار میگه امیر، بگوووووو دیگه - باشه میگم مٹ دیوونه ها داد نزن ... امیر اومد پیشم از تو سوال کرد - از من؟ چی میگفت؟! ...

- از اخلاقت می پرسید ، خانوادت چه جورین خلاصه از این حرفا

با صدای بلند داد زدم:

- بیخود کرده مرتیکه عوضی رو چه حساب - ترنم! چند بار بگم داد نزن اینجا مکان عمومیه - اوکی ولی رو چه حساب؟! ...

باید اعتراف کنم ذوق مرگ شده بودم ولی نمیخواستم کسی بفهمه مخصوصا مژی چون واقعا امیر رو دوس داشت عشقشم پاک بود . یعنی تا هر کی امیر رو میدید خودشو باد میزد منم یه جورایی میخواستمش ولی نه زیاد، تا فکرم میرفت سمتش سعی میکردم ازش بیام بیرون . پسر به اون خوشگلی چشای قهوه ای پر رنگی داشت که به مشکی میزد ولی در کل ناز بود لباسم که خوردن داشت (خاک بر سر منحرفت کنن) صورت گندمگون هم داشت اندامم که... فک کنم هر روز باشگاه بود .

- ترنم؟ کجایی؟؟؟ - هان همینجام - خوب میخوای چی کار کنی؟

نمیخواستم به مژی خیانت کنم هر چی باشه دوستمه - چی کار میخوام بکنم؟ اگه دوباره اومد پیشت بهش بگو دور و بر خانم سپهری بیاد باید قبلش یه قبر دو نبش بخره تدارک عزاشو هم پیش پیش بگیره .



-اوه چه خشن . مژی خیالش از بابت من راحت شد.

باید زود تر از اینا میفهمیدم منظورش از اون نگاه های معنی دار چیه؟... بیچاره مژی عاشق امیر بود ولی حیف وقتی خیلی یکیو دوس داشته باشی اون به یکی دیگه فک میکنه با این که من و پونه مدام سعی میکردیم به مژی کمک کنیم ولی بازم از فکر امیر بیرون نمیومد.

اون روز استاد نیومد ولی من و پونه و مژی رفتیم کتابخونه....

تو راه برگشت به خونه بودیم که پونه گفت :- ترنم چرا با آقای فروزان حرف نزدی - چی بگم؟ برم با پسر مردم دعوا کنم که چرا به من فک می کنه؟ ههههه خنده داره - نه عزیزم لازم نیس که بری باهاش دعوا - بسه نمیخواه در مورد اون حرف بزنی به مژی گفتم که بهش چی بگه - باشه، صلاح کار خویش، ترنم خانوم دانند... ترنم؟... جونم - پس اوکی؟ - چی اوکی - افتخار میدین جاری هم بشیم - چییییییییییییییی جاریت بشم، بشم زن ساسان عمرا، پس کم کم بگو بمیر دیگه - وا خیلیم دلت بخواد ساسان چی کم داره که پشش میزنی؟ - هیچی فقط من الان نمیخوام ازدواج کنم - یعنی اگه بعدا بیاد خواستگاریت قبول میکنی؟ - نه - خیلی سرتقی ترنم - آره حرف حرف خودمه به قول خودت صلاح کار خویش خودمون میدونیم و خدای خودمون - باشه من هر چی با تو حرف میزنم اصلا انگار نه انگار . بحث همین جا تموم شد و رسیدیم خونه هر چی تعارف زدم نیومد خونه. وقتی رفتم خونه سینا داداشم داشت با حمید حرف میزد منم که خسته و کوفته یه سلام کردم و رفتم تو اتاق اصلا نفهمیدم چه جوری خوابم برد وقتی از خواب پا شدم ساعت نه شب بود .

خواهرم پریسا اومد تو اتاقم گفت :- خوب منو حمید و با هم آشتی دادی - وای پری اصلا حرفش من زن خودت برو منت کشی مگه من بی کارم هی از شما دعوا از من پا درمیونی، آخه تا کی؟ - اووووه چه خبره تخته گاز گرفتی کجا میری؟ حالا بیا شام بخور . پریسا به سمت در رفت و گفت:- ترنم! دعوای من و حمید به خاطر بچه اس که هر دفعه یک کدوممون کوتاه میایم .

وای خدا جون چرا پری همچین میکنه؟ چرا پس میگفت دعواهاش سر چیزای الکی بوده . بیچاره پری بچه دار نمیشد مشکل از حمید بود ولی عاشقانه همو دوس داشتن . - باشه آبجی میام تو برو



. پری رفت من هم خودمو از حالت پیژولی در آوردم و لباس مناسب تنم کردم و رفتم واسه ی شام .

سر میز سینا بهم چشمک زد نفهمیدم چی میخواد بگه بعدا دوزاریم افتاد که ساسان دوست سیناست ممکنه در مورد اون باهام بحرفه ولی من حرفامو آماده کرده بودم..... بعد شام سینا خان اومد تو اتاقم تا باهام حرف بزنه .یه دفعه در رو باز کرد اومد تو -به تو یاد ندادن میری یه جا در بزنی -اکس کیوز می . اینو گفت و رفت بیرون خیره خیره به در نگاه کردم بعدش در زد - بفرمایید

در رو باز کرد و وارد شد...خیره خیره نگام کرد. - خوبی خانم دکتر - بعله آقای مهندس. سینا بیست و شیش سالش بود و مهندس عمران بود یه دونه داداش خوشگل که بیشتر نداریم . همه میگفتن من و سینا خیلی به هم شبیه هستیم مخصوصا چشای مشکیمون.

- جونم داداشی بنال - نه به اون داداشی گفتنات نه به اون بنال گفتنات -شیوه ی بیانم این مدلیه - قربون اون بیان شیوات برم - لپ مطلبو بگو - ساسان... - خب ...- ترنم تو نمیخواهی مزدوج شی؟ - نه - بالاخره چی یک روز که باید ازدواج کنی - آری ولی الان موقش نیس عصبی شد و گفت - اگه وقت کردی یه نگاه به شناسنامه بنداز داره تاریخ انقضاش میرسه - باشه حتما این کارو میکنم

با عصبانیت بلند شد و گفت

- واقعا که. خواستم بگم با ساسان ازدواج کنی خوشبخت ترین دختر میشی ولی تو لیاقتشو نداری - اصلا به تو چه که من چی کار میکنم میخوام تا عمرم مجرد بمونم مشکل داری؟ - تو کلا با خودت مشکل داری. اینو گفت و سریع رفت بیرون . وای اینا چرا این مدلین از دستم خسته شدین خو بگین این کاراتون چیه!!!! حوصله ی درس خوندن نداشتم لپ تاپمو باز کردم و رفتم تو پوشه مرتضی پاشایی عاشق آهنگاش بودم صداس یه آرامش خاصی بهم می داد آهنگ " زیادی " رو آوردم:



انگاری من زیادیم دیگه واسه تو عادیم

دیگه منو دوست نداری بگو واسه تو من چیم

چرا فرق نداره بود و نبود من برات

دیگه تمومه عشقمون حرفی نمونده تو چشات

میخوام برم از پیش تو ازم نمیخوای بمونم

دوسم نداری به خدا دوسم نداری میدونم

چرا برات فرق نداره بهم نمیگی که نرو

اونی که تنهات میزاره هنوز دوست داره تو رو

آخ مرتضی حرف دلمو گفتی من واسه ی همه ی اینا زیادیم..... (البته ما عشقولانه نیستیم)

اصلا نفهمیدم چه جوری خوابم برد . صب با صدای نحس ساعت از خواب بیدار شدم تند تند

لباسامو پوشیدم

موهامو با کلیپس جمع کردم و فرق کج زدم

از اتاقم زدم بیرون مامی صبحونه آماده کرده بود ولی مثلا من باهاشون قهر بودم چرا چون همه یه

جوری شده بودن قضیه هم سر ساسی بود... ساسانو میگم...

هوا یکم سرد بود برگشتم تو اتاق و پالتو و کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون هنوز پونه نیومده

بود و منم تو خیابون قدم میزدم فکرایبی تو سرم بود ولی هنوز بین عملی شدنش شک داشتم

گوشی مو برداشتم و به پونه زنگیدم :

- الو... ترنم

- پونی! کدوم گوری



- مرض! حرف زدنت هم مثل خودته به تو سلام یاد ندادن
- گیرم علیک...الان وقت آموزش ادب نیس...پونی کمکم میکنی
- در چه مورد؟؟!
- میخوام خونه بخرم
- چی؟ خونه رو که عروس نمیخره
- چی میگی تو عروس دیگه کدوم خره؟
- پ چی میگی؟
- میخوام مستقل شم...
- دقیقا صدای ترمز ماشین پونه به گوشم خورد. خدایا! نمیدونم چه حکمتیه
- هر فکر بکری که به ذهنم میرسه همه جلوش جبهه میگیرن
- خب... ترنم خانم داشتین تعریف میکردین که میخواین مستقل شین اونوقت شما میدونی اگه بابات بفهمه چی کارت میکنه؟
- آره میدونم ولی راضیش میکنم . نظرت؟
- والا من تو کارای تو موندم چه برسه به خانوادت بزار میام با هم صحبت میکنیم
- نه پونی امروز دانشگاه نیام نیا دنبالم فقط میخواستم یه بنگاه بهم معرفی کنی که برم خونه ببینم
- چیزی که زیاده بنگاهی
- میدونم ولی میخوام قابل اعتماد باشه
- آدرس یه بنگاهی رو برات مسیج میکنم ولی بازم خوب فکراتو بکن

تو یک دختر تنهایی نباید خودتو تنها تر کنی

-نگرانم نباش من و تنهایی خیلی وقته رفیقیم. فعلا ...

- خدافظ.

با تموم شدن صحبت با پونی یه نفس عمیقی کشیدم دیگه حالا که با پونه حرف زدم باید حرفمو عملی میکردم.

بعد چند لحظه آدرس بنگاه به دستم رسید و رفتم به همونجایی که پونه گفت.

-سلام آقا خوب هستید شما رو خانم همتی به من معرفی کردن

من دنبال یه خونه میگردم

-بله خیلی خوش آمدید اکبر آقا دوتا چایی بیارید

- زحمت نکشید مزاحم نمیشم

- نه خانم این چه حرفیه من با شوهر خانم همتی دوست صمیمی هستم میتونم بهتون کمک کنم

خونه میخواین بخرین یا رهن میکنین

- خب اگه بشه میخوام بخرم!

- اتفاقا جای خوبی اومدی برات یه خونه مناسب دارم مال خودمه سه خوابست بزرگه قیمتشم

خوبه ۴۰۰ تا میخوره

البته قابل شما رو نداره. شما میخواید تنها زندگی کنید؟

به تو چه مرتیکه الدنگ عوضی. خونت باشه واسه ی خودت قیمت خون بابات میفروشی....



-میشه یکی دیگه معرفی کنید من سه خوابه نمیخوام لازم نیست زیاد بزرگ باشه اون بالاها هم نمیخوام آخه من پولم زیاد نیست. در ضمن اپارتمان باشه بهتره...

- این که قیمتش مناسبه... اوممم یه خونه ای هست که قیمتش به جیبتون میخوره اتفاقا به خونه ی دوستتون نزدیکه اگه میخوای ببینیش بیا با هم بریم...

از لحن بنگاه داره بدم اومد - حالا فکرامو میکنم و بهتون خبر میدم خداحافظ

-تشریف داشتین. با عصبانیت از اونجا زدم بیرون الهی پونه گور بگور بشه با این کسی که معرفی کرد.

داشتم به خونه برمیگشتم که به گوشیم اس اومد ناشناس بود

-سلام خانومی

- شما؟

- یه دوست.

- مٹ بچه آدمیزاد خودتو معرفی کن بعد بگو دردت چیه

- از یک خانم دکتر بعیده این طوری حرف بزنه از جای دیگه عصبی هستی سر من خالی نکن. منم دیگه نشناختی؟

- تو نیم منم نیستی شمارمو کی بهت داده منو از کجا میشناسی اصلا تو کی هستی؟

دیگه هیچ اسی برام نیومد چند بار باهاش تماس گرفتم اما خاموش بود

و منم یه علامت سوال بزرگ رو سرم بود...

خواستم برم خونه اما پشیمون شدم یه تاکسی گرفتم و رفتم دانشگاه

از محوطه ی دانشکده رد شدم وارد کلاسمون شدم اون روز قرار بود بهترین ها رو از کلاس

انتخاب کنن



وقتی در و باز کردم همه ی بچه ها تو کلاس بودن استاد اخوان هم بود

-سلام استاد

- سلام خانم سپهری چه قدر دیر اومدید.

- معذرت میخوام استاد کار داشتم نتونستم

- من هم اجازه نمیدم وارد کلاس شید

- آخه چرا استاد؟

- شما دیگه چرا خانم سپهری قانون درس من اینه بفرمایید بیرون وقت منو هم نگیرید

بیشتر از این پافشاری نکردم مرتیکه عوضی فک کرده کیه آبروم جلوی بچه ها رفت ولی همون موقع امیر یه پوزخندی زد منم از کلاس زدم بیرون و رفتم تو کافی شاپ نشستم و یه قهوه سفارش دادم منتظر پونی موندم تا بیاد وقتی کلاسشون تموم شد تقریبا ساعت ۳ بود و پونه با سامان اومد سامان نامزد پونه ست و اونم پزشکی میخونه اونا با هم تو دانشگاه آشنا شدن...ولی بابام با بابای سامان تو بیمارستان همکاره

پونه- دیدی اگه بامن اومده بودی دانشگاه از درس عقب نمیموندی

-عیب نداره تو به من جزوه میدی

مژگان و دیدم که داشت به امیر نگاه میکرد البته نگاهش پنهانی بود و کسی نمیفهمید اما اون دوست قدیمی منه من اونو میشناسم، قبلا خیلی آدم شادی بود ولی الان که میاد دانشگاه روحیشو از دست داده چون تو دلش عشق امیر و راه داده... امیر اومد پیش ما به بهانه ی حرف زدن با سامان ...

-سامان میشه به من جزوه های دیروز رو بدی؟ آخه چون دیروز تاخیر داشتم (با خنده به من نگاه کرد و حرفشو خورد)

من-آقای فروزان شما مثل اینکه صبحونه نخوردید چون مغزتون درست کار نمیکنه

دیروز استاد نیومدن و کلاس تشکیل نشد.....

وقتی فهمید چه سوتی وحشتناکی داده یه تکونی به خودش داد و من با خنده راه افتادم و رفتم
پیش مژگان نمیدونم چرا مژی فک میکنه من تو دلم امیر رو دوس دارم

درسته امیر پولداره خوشگله تحصیل کردست ولی من ...اون...اصلا نمیخوام بهش فک کنم...

من - به چی فک میکنی خانم مارپل

- به هیچی؟ ... راستی مگه چی کار داشتی دیر اومدی...

-رفته بودم خونه ببینم

- خونه برا چی؟

-تعریف میکنم برات...حالا بریم

دست مژی و گرفتم بردمش پیش پونه دو ساعت دیگه دوباره کلاس داشتیم و برا همینم رفتیم
خونه و رفتیم کتابخونه امیر و سامان هم اونجا بودن به اصرار پونی رفتیم سر میز اونا نشستیم من
کتاب درسی گرفتم و نشستم تا درس بخونم

امیر گفت - خانم سپهری درس خون شدن

من - درس خون بودم...

امیر - اوههه بله ببخشید

من - ببخشیدم!

سامان - بس کنید باز با هم افتادید کل کلاتون هم شروع شد

من: - به ایشون بگید بس کنن

کتاب و کیفمو برداشتم و کتاب و پس دادم و از کتابخونه زدم بیرون



پونه:- ترنم صبر کن کجا میری

من:- به این پسره بگو دور و بر من نیلکه میزنم پازل درشش میکنما

پونی:- تو چرا این روزا اعصاب مصاب نداری بابا مگه امیر چی بهت گفت که اینطوری داغ میکنی

من:- من داغ نکردم خیلی هم ریلکس ام ببین

بعدش یه لبخند زدم و با هم رفتیم کافی شاپ دانشگاه باهم یه کافی زدیم وقتی رفتیم سر کلاس

استادمون یه عالمه تحقیق در رابطه با کلی دارو و بیماری های خطرناک رو دوشمون گذاشت

من به مژی خیلی آرام گفتم

-اینو چی کار کنیم؟؟؟

استاد:- خب بریم سر گروه بندی ما بهترین ها رو از کلاس انتخاب میکنیم که اونا بشن سر گروه و

یک گروه واسه ی خودشون تشکیل بدن و برن واسه ی این پروژه تحقیق

دعا دعا می کردم اسم منو نیاره چون من الان وقت این کارارو ندارم

-آقای امیر فروزان به عنوان سر گروه اول، آقای فروزان شما زیر نظر بنده کار میکنید ...

خانم ترنم سپهری... شما زیر نظر آقای فروزان آقای سامان احمدی شما زیر نظر خانم سپهری

خوب این سه نفر که انتخاب شدن باید از امروز به فکر تشکیل دادن گروه باشن و خیلی سریع

کارشون رو شروع کنن براشون دست بزنید... من بیرون کار دارم برمیگردم ...

یا خدا چه کنم همین مونده زیر دست این چلغوز باشم اهییههه خدا من گنا دارم با من این کارارو

نکن...

پونه- تبریک میگم ...

من - تو به شوورت تبریک بگو...



-ترنم خوشال شو دیگه ای بابا حالا ماچ..

پونه لپمو بوسید و رفت پیش شوورش

منم داشتم کتابمو جمع میکردم که سر و کله ی چلغوز پیدا شد

-بهتون تبریک میگم امیدوارم موفق باشید

با طعنه بهش گفتم

- خیلی ممنون ولی مَث اینکه این ترم شما بیشتر درس خوندید که شدید دانشجوی اول کلاس

- قبول داری خیلی حسودی؟!

- حسودی تو خونمه

- کاملا مشخصه...

انگشت اشارمو به سمتش گرفتم و گفتم:

- ببین شازده پسر خودت میدونی چه قد ازت بدم میاد پس سعی نکن خودتو بهم بچسبونی

فهمیدی؟

- من همچین علاقه ای به انجام این کار ندارم ولی مجبورم انجام بدم چون سر گروه توام، توام اگه

اعتراض داری برو پیش استاد

- واقعا یعنی تو علاقه ای به همچین کاری نداری پس اون حرفا چی بود به مژی زدی؟؟

-کدوم حرفا؟ آهان حالا فهمیدم، شما دخترا چرا اینطوری هستین، تو فک میکنی من ازت خوشم

میاد، نه دختر جون اگه از مژگان درباره ی خانوادت پرسیدم دلیلم این بود که ببینم تو تو چه

خانواده ای بزرگ شدی که اینقد بی ادبی و با دیگران بد برخورد میکنی... پوزخندی زدم و گفتم:



- واقعا چه دلیل قانع کننده ای بین آقای امیر فروزان من با دیگران خوب برخورد میکنم اما تو
یه موجودی هستی که اصولا رو مخ آدم فوتبال بازی میکنی منم اصلا باهات حال نمیکنم حالا برو
کنار بزا باد بیاد....

- اینجوریه؟ باشه! یکی طلبت...

- باشه پس یه دونه بدهی من به تو

رفتم تو ماشین پونی نشستم حقش بود چلغوز بی مصرف.... داشتم فکر میکردم کیا تو گروه من
باشن که پونه وارد ماشین شد:

- چکار مکنی

از لحن بامزش خندم گرفت

- دارم فکر میکنم کیاتو گروه من باشن

- خوبه حالا کیان؟؟

- مژی و مهتاب و تو. به نظرت خوبه؟

- چییییی ترنم نه تقاضای عاجزانه دارم که منو با خودت نزن

- اههههه چرا مگه من بدم؟

- نه تو خوبی ولی من دوس دارم با سامان باشم

- ای شوور ذلیل... باشه پس من مجبورم یکی از پسرا رو انتخاب کنم چون دختری نیمونه

- کیو انتخاب میکنی

- میون این همه خوشگل کیو انتخاب کنم به کدوم بگم آره کدومیو جواب کنم... آرمین، حسام یا
محسن؟



- امیر...

- مغز خر خوردی نوش جونت، اون خودش سر گروهه باز من پیام دوباره اونو انتخاب کنم دیگه چی میشه

- دیگه من نمیدونم من باید با سامان باشم

- برا من کسر شانه که امیر سر گروهم باشه و من زیر نظر اون باشم

- چه ایرادی داره؟ سر گروه من سامانه و من ناز و قر ندارم

- سامان شوهر ته اما امیر چه کاره ی منه؟؟

برای انتخاب گروه بر گشتیم کلاس تو کلاس نشسته بودیم که استاد برگشت کلاس و گفت:

- من خودم گروه بندی کردم

امیر جان شما چون نفر اول هستید فقط خانم سپهری و آقای احمدی زیر نظرتون هستند

خانم سپهری شما با آقای آرمین شایانفر خانم مژگان سالاری و خانم مهتاب ناصری هم گروه هستید

وای نه من با آرمین مشکل دارم... ایششش ولی ایول مژی و مهتاب رو خوب اومد

و آقاسامان شما هم با خانمتون و آقا محسن جلیلی و آقای حسام حسینی هم گروه هستید

وقتی کلاس تموم شد با پونه برگشتم خونه .

قرار شد از فردا صب با بچه ها قرار بزاریم تا بریم برا پروژمون تحقیق

وقتی خواستم بخوابم گوشیمو رو ۵ تنظیم کردم وبعد مسواک زدن لالا کردم



صبح با صدای آژارم گوشیم از خواب بلند شدم بعد یه دوش درس حسابی تاب شلوارک آبی مو تنم کردم موهامو خشک کردم و دورم ریختم همه اهالی خونه خواب بودن منم کتری رو آب کردم و گذاشتم رو گاز و از تو یخچال عسل و شیر و پنیر و کره برداشتم و و میز و چیدم یه لقمه نون پنیر رو تو دهنم گذاشتم و برگشتم تو اتاقم مانتوی کرم قهوه ایمو پوشیدم یه شال کرم رنگ که چروک بود و سرم کردم با شلوار جین مشکی رژ صورتی مو زدم و رفتم تو آشپزخونه پای میز صبحونه بودم و داشتم چای شیرین میخوردم که پونه تماس گرفت

-بعله

- سلام عزیزم

- های کجایی

- ماشینم خراب شد نمیتونم پیام

- اهه خو عب نداره خودم میرم

- نه ببین امیر میاد دنبالت

- چی چی؟ من با اون پیام؟

-خو آره دیگه ببین من نمیتونم صحبت کنم خدافظ میبینمت

- الو... الو... پونی... اه لعنتی... وقتی برگشتم سینا پشت سرم بود و موهای بهم ریخته بود و داشت سرشو میخاروند چه قد بامزه شده بود

- صب به خیر آقای مهندس دانشگاه نرفتی؟

- صب شومام به خیر شه نه گلم دانشگاه نمیرم شال و کلا کردی کجا به سلامتی؟

- میخوام با بچه ها برم تحقیق

- اوهوم



یه نگاه به میز صبحونه انداخت...

-میگم وقت شوور کردنت رسیده دیگه تو بگو نه

- واییییییی باز شروع شد

- تسلیم دیگه نمیگم...

گوشیم زنگ خورد نا شناس بود جواب دادم

-بله

- سلام

امیر بود....

-علیک سلام

- دم درم بیا

گوشیو قطع کرد بی تربیت منم خواستم اذیتش کنم رفتم طبقه ی بالا تو اتاقم از پنجره اتاق که تو کوچه معلوم بود و دید زدم به کاپوت ماشین دست به سینه تکیه داده بود منم رفتم مسواک زدم کلی هم لفتش دادم رژ لبم و که پاک شده بود و تشدید کردم و راه افتادم تو راه پله ها به گوشیم نگاه انداختم چند بار زنگ زده بود یه بارم پیام داده بود:(اگه نمیای برم)

از خونه زدم بیرون و آروم رفتم سمتش و طوری که خندم نیاد گفتم:

-سلام

- بریم....

یعنی یخ به تمام معنا انگار از تو فریزر به دنیا اومده بود البته منم جلوش کم نمیارم



جلو نشستم و خودمو تو آینه ی ماشینش نگاه کردم کلا خودمو زده بودم به پررویی و فلشمو زدم به سیستمش و از آهنگای تتلو آوردم و حال کردم اونم تعجب کرده بود ولی به رو خودش نمیآورد و حرفی نمیزد تو راه سکوت کرده بود و تو فکر بود منم مدام تو گوشیم تو اینستاگرام بودم و به اون توجهی نداشتم

ولی برام جالب بود که امیر هیچی نگفت با خودم میگفتم لابد سرم داد میزنه که چرا دیر اومدم پایین ولی در کمال نا باوری هیچ حرفی نزد و سکوت کرده بود...

فصل ۲

اصلا نفهمیدم چه طوری رسیدیم

امیر:- از تو گوشی بیا بیرون رسیدیم

سرمو بالا آوردم توی یک دارو سازی بزرگ نگه داشته بود من از ماشین پیاده شدم و رفتم جلوتر پونه و مژی رو جلوتر دیدم و رفتم پیششون

-سلام بچه ها صب به خیر

مژی:- صب شمام به خیر دیر اومدی

من:- آخه نمیدونی که..... نداشت حرفمو بزنم و راشو کشید و رفت

پونه:- میدونی که حساسه تو هم آتو بده دستش

من:- اون حتی اجازه نمیده من حرفمو بزنم من ساعت ۶راه افتادم الانم هفته همچنینم طول نکشید

پونه:- باشه حالا بریم تا از دلش در بیاریم

من و پونه رفتیم پیش مژی

پونه:- چرا م بچه ها ناز میکنی؟

مژی:- من ناز نکردم بریم که دیر میشه

به مژی نگاه کردم و لبخند زدم از اونطرف آرمین و امیر و سامان اومدن

آرمین:- سلام تری خوبی

اهههه این دیگه چه موجود بی شخصیتیه

-بله خوبم آقای شایانفر

امیر:

-من با یکی از دوستانم که تو داروسازی کار میکرد هماهنگ کردم تا با بچه ها بریم اونجا تو راه که

داشتیم میومدم به ترنم فک میکردم دوس داشتیم اون مال من باشه ولی نمیتونستم حرف دلمو

بهش بزنم وقتی دیروز با اون حرف زدم مطمئن شدم علاقه ای به من نداره برا همینم دلم بد

جوری از دیروز گرفته دیگه نمیخوام غرورمو خرد کنم. وقتی رسیدیم داروسازی ترنم رفت پیش

دوستاش من سامان و آرمینو تو پارکینگ دیدم و رفتم پیششون

-سلام آرمین، سلام سامان

سامی:- سلام

آرمین: سلام آقای دکتر خوب هستین انشاءالله

من:- من که آره ولی مثل اینکه شما بهتری

سامان:- بهتر مال یه دقیقشه

آرمین:- آخه الان میتونم یه کوچولو ترنم و اذیتش کنم...

از آرمین بدم میومد پسر جلفی بود و خیلی به دخترا گیر می داد مخصوصا به ترنم

وقتی رفتیم پیش دخترا و ترنم اونطوری جواب آرمین و داد خوشم اومد کلا به پسرا محل نمیداد

و واسه خودش ارزش قائل بود



من:- بریم طبقه ی بالا اونجا با دکتر صحبت کنیم

با بچه ها رفتیم طبقه ی دوم ساختمون، اتاق اول سمت راست اتاق دکتر بود و وقتی رسیدیم دم در به ترنم گفتم من واسه ی همه یه سری سوال آماده کردم بعدشم برگه های سوالا رو از جیبم در آوردم دادم به دستش

ترنم:- چرا اینا رو میدی دست من، من خودم سوال دارم لازم نکرده برو کنار.

من که کنار در بودم رفتم اون ورتر و ترنم در اتاق رو زد و وارد اتاق شدیم

هر کسی سوالای خودشو از دکتر مطرح کرد و اونم جواب داد وقتی کارامون تموم شد تقریبا ساعت دوازده بود و چون فاصلمون با خونه هامون زیاد بود تصمیم گرفتیم با بچه ها بریم رستوران سنتی که همون نزدیکیا بود

ترنم:

-با بچه ها رفتیم رستوران و چون از تختای بزرگ داشت همه یکجا بودیم

آرمین:- ترنم سینا خوبه؟

من:- خوبه...

بعدش از اونجا بلند شدم و رفتم سمت دستشویی ها خودمو تو آینه نگاه کردم رژ لیمو پر رنگ تر کردم و خواستم برگردم که یکی از پشت کیفمو گرفت برگشتم وای نه آرمین بود

-لباتو خوشگل تر کردی حالا خوردنی تر شد

- آشغال عوضی کیفمو ول کن

- میخوام یه مهمونی راه بندازم یه پارتی با حال دعوت کنم میای؟

دلم میخواست خفش کنم البته از آرمین این طور چیزا بعید نبود...



یه دونه محکم زدم زیر گوشش و با چشای وحشی تو چشام زل زده بود و رد انگشتم رو صورتش
موند

-حالا تو خوشگل شدی واسه مهمونیت حرف نداره

با سرعت از پیشش رفتم و برگشتم پیش بچه ها دستام میلرزید بچه ها طوری منو نگاه میکردن
که انگار چی کار کردم بعدش آرمین اومد و سر جاش نشست امیر بد جور نگام میکرد فک کنم
فکر بد با خودش کرده بود...

منم آبروی آرمینو بردم:

-خوابوندم زیر گوشت تا بفهمی هر دختری رو که میبینی زود خودتو وا ندی همه ی آدما مٹ هم
نیستن گرفتی چی میگم؟ من مٹ دخترای تو خیابون نیستم که تو اونطوری باهام حرف میزنی ...

سامان:-جریان چیه؟؟

پونه :-آرمین چه دست گلی آب دادی؟

آرمین سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت نمیدونم چرا امیر رفت بیرون من از شیشه نگاش
کردم تو ماشینش نشستو بعدشم با صدای مژی به خودم اومدم

-آرمین رفت واقعا تو خوابوندی زیر گوشش؟

دور برمو نگاه کردم آرمین از ترسش پا به فرار گذاشته بود

پونه-بگو دیگه چی شد؟

سامان:من باید این آرمین و آدمش کنم خیلی پررو شده

من-ولش کن این طور آدما بیمارن

پونه:نگفتی چی بهت گفت؟

-مهم نیست فراموشش کنید . همون لحظه غذامون رسید



مژی:- تو که نبودی من به جای تو جوجه سفارش دادم

من:- خوب کردی هوس کرده بودم

سامان:- یکی بره امیر رو صداش کنه

من:- تو چرا نمیری؟

سامان:- تو برو

من:- من برم؟

مژگان:- من میرم با خدنه رو به مژگان گفتم:

من:- شوما برو.

مژگان رفت بیرون منم از پشت شیشه مژگان رو تماشا میکردم من همیشه اخلاق و رفتار مژگان

رو تحسین میکنم

حتی عشقم قابل ستایشه...

وای نه چیزی که از پشت شیشه میبینم واقعیه یا توهم....

امیر تو ماشین سیگار دستش بود!!!؟؟؟

خوب به درک!!! مگه اون چی کارمه که نگرانش میشم

موقع غذا خوردن با غذاش بازی بازی میکرد چرا این طوری شد یهو اصن بیخیل اون همیشه کوه

یخه الانم همین طور، کلا درجه داره خودشو با محیط اطراف وفق میده ولی اون سردی همیشه

هست

خلاصه وقتی خواستیم برگردیم پونه با ماشین سامان رفت مژگانم که خونشون نزدیک خونه ی

پونه بود با اونا رفت من موندم با حسام و مهتاب وامیر



نزدیک رستوران آژانس بود منم خواستم برم اونجا

من:- مهتاب عزیزم خدایا فردا میبینمت

مهتاب:- مگه با ما نمیای؟

یه نگاه به امیر انداختم و گفتم :- نه گلم خودم میرم

امیر :- لازم نکرده! خودت تنها بری که یکی مٹ اون عوضی بهت گیر بده خودم میرسونمت

یعنی شاخ دو سر در آورده بودم امیر و این کارا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

:- همیشه بگید شما چه کاره بنده هستید

-چه ربطی داره من واسه خودت میگم دوس نداری؟ باشه خودت برو.

-معلومه خودم میرم لازم نکرده یکی دیگه از من مواظبت کنه.

-خوش گذشت

مرتیکه بی تربیت اه اه اه

از آژانس یه تاکسی گرفتم و رفتم پیش به سوی منزل ،ساعت دو رسیدم خواستم با آسانسور برم

طبقه هفتم که نگهبان اومد و گفت

-سلام خانم سپهری

- سلام وقت به خیر خوب هستید؟

- بله خانم ،آسانسور خرابه

- واقعا؟ خیلی ممنون که گفتید...

-خواهش میکنم فعلا خداحافظ



- خدافظ

اون رفت تو اتا قکش و من به راه پله ها نگاه میکردم و یه سوتی زدم - کی بره این همه راهو
رفتم طبقه ی هفتم که خونه ی خودمون باشه، نفس عمیقی کشیدم خیلی خسته شدم کلی پله
بود.... درو با کلید باز کردم

-سلام بر همگی

مامان:- تو کدوم گوری بودی چرا وقتی میری از صب زود راه میافتی که مانفهمیم

من:- مامان چه خبره صبر کن من پیام بعد باز جویی کن

-نه خوبه تو روی من وا میستی

- مامی من تو روت واستادم؟ بعدشم سینا خبر داشت من میرم بیرون من با بچه ها قرار داشتم
واسه ی پروژمون برم تحقیق، ددر که نرفتم .

-باشه حالا ناهار خوردی؟

- آره دورت بگردم خوردم الان فقط میخوام بخوابم

رفتم تو اتاقم مامانم خیلی روم حساسه نه تنها مامی بلکه بابا هم همینطور شدید روم حساسن
ایرادی نداره خوب پدر مادرن دیگه حق دارن، لباسامو با تاپ شلوارک آبییم عوض کرد و افتادم رو
تختم و دیگه هیچی نفهمیدم

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم گوشیمو نگاه کردم پونه بود منم جوابشو دادم :هان؟؟

-کوفت هان کجایی الان؟

- خونه ام مرض داری زنگ میزنی نمیدونی وقتی تو خواب نازم نباس بیدارم کنی؟

- اینجا کتک کاری شده سر تو بعد اون وقت تو تو خونه خوابی



یه دفعه از جام پریدم

- چچی؟ کتک کاری؟ سرمن؟ کی با کی؟

- کتک کاری سر تو، امیر و آرمین بیا خودت حلش کن

- کجا؟

- امیر رفته خونه ی آرمین و تا خورده زدش بعدشم آرمین در رفته و زنگ زد به سامان ما هم

خودمونو زود رسوندیم

- الان منم میام

زود رفتم لباسامو پوشیدم مانتوی اسپرتمو با شلوار جین مشکیموپام کردم موهامو با کلیپس جمع کردم و شال مشکیمو انداختم رو سرم و رفتم تو اتاق سینا، اتاقش بغل اتاق خودم بود سینا داشت درس میخوند که من یهو رفتم تو

- بیا، باز تو به من میگی در بزن بیا تو اتاقم

- الان وقت این حرفا نیس سوئیچ ماشینتو میدی بهم داداش جونم؟

- سوئیچو میخوای چیکار میخوای بری بیرون

- پ ن پ میخوام ببرمش تو اتاقم بفهمه یه سرپناه داره. بده دیگه

- تصادف میکنی بهت نمیدم

- میزنمت ها بهت میگم بده

- حالا کجا میری؟

- دعوا شده میرم جداشون کنم



- خوب به تو چه ربطی داره خودشون جدا میشن حالا کیا با هم دعوا کردن؟ - دوتا از بچه های دانشگاه میگم بده سوئیچو

- منم میام با هم جداشون کنیم

- تو دعوا حلوا که خیرات نمیکنن میرم زود میام

بعدهش سوئیچو از رو میزش برداشت بهم داد

- باشه بیا، ماشینمو خراب نکنی

- ممنون ولی وظیفتم بود.... اینو گفتمو و سریع اومدم پایین خدا رو شکر مامانم خونه نبود وگر نه نمیتونستم از زیر سوالای اون در برم

سریع از پله ها اومدم پایین و رفتم تو پارکینگ دنبال ماشین میگشتم یه پرادوی مشکی

پیداش کردم سریع رفتم تو ماشین نشستم و راه افتادم وقتی از تو ساختمون اومدم بیرون در

حالی که کمر بندمو میبستم گوشیمو برداشتمو و پونی رو گرفتم بعد چار تا بوق جواب داد

-الو

-پونی چی شد؟

- فعلا آرومه کجایی تو؟؟

- تو رام دارم میام

- نیازی به اومدن تو نیستا!!

- نه من باید پیام ببینم این چلغوز چی کاره ی منه

- تو رو به هر کی که دوس داری دعوا راه نندازی

- قسم نده پونه اومدم.....اینو گفتم و قطع کردم..



وقتی رسیدم به خونه ی آرمین ماشین امیر و دیدم خوشحال بودم که هست نه اینکه قیافه ی
نحس شو ببینم نه، میخواستم یه درس بهش بدم.....ماشین و دم در پارک کردم

زنگ در و زدم و درو برام باز کردن

از حیاط خونه ی آرمین رد شدم خونه ی بزرگی بود یعنی حیاطش بزرگ بود ولی خوش هم بزرگ
معلوم میشد تو دو طرف حیاط درخت و گل و چمن بود و سانتافه مشکی آرمین هم زیر سایه بون
ماشین پارک شده بود از پیاده رو سریع عبور کردم و از پله های خونه بالا رفتم در چوبی رو باز
کردم و وارد شدم تو پذیرایی که وارد شدم امیر و سامان رو مبل نشسته بودن و پونه هم سینی
چایی تو دستش بود همه من و نگاه میکردن

آرمین و نمیدیدم

سامان:-سلام چه زود اومدی

من که کارد میزدی خونم در نمیومد گفتم:

- خوشم نیاد کسی وکیل وصیم شه خودم میدونم چه طوری از پس زندگیم بر بیام

امیربلند شد سرپا اومد طرفم و گفت

-الان دقیقا منظورت با کیه

زل زدم تو چشاش

- یعنی نفهمیدی؟

- باید بفهمم؟

سامان:امیر مگه تو با آرمین سر ترنم دعوا نکردی

امیر پوزخندی زد و گفت



-من واسه این غیرتی شم چی میگین واسه خودتون دعوی من با آرمین یه مساله شخصیه هیچ دلیلی هم نمیبینم برا شما توضیح بدم

امیر اومد نزدیک ترم و گفت :-خیلی دوس داری مدام به تو فک کنم؟؟؟؟

عوضیه بیشعور فک کرده کیه مرتیکه آشغال چلغوز

- ببین شامپانزه تو واسه من عددی نیستی اگر باشی میزارمت زیر رادیکال جذرتو میگیرم من الان اینجام چون فک میکردم آرمین میزنه دماغتو خونی میکنه اومدم جلوشو بگیرم پونه به من گفت تو سر من با اون دعوا کردی و گر نه من هیچ علاقه ای به دیدن ریخت تو ندارم تو دانشگاه میبینمت بسه...

سریع از اونجا زدم بیرون

و تو ماشین نشستم و راه افتادم حقش بود پسره ی بیشعور عین..چسبید به دیوار

گوشیمو در آوردم و به پونه زنگیدم

-بله

- بله و درد بله و مرض بله و درد بی درمون ای دختر منو سنگ رو یخ کردی خوب شد؟ آبرومو بردی خیالت راحت شد؟ من سر در نیارم چی نصیبت شد این کار و کردی...

-یه دقه دندون رو جیگر بذار این حرفا چیه میزنی ترنم؟

من آبروتو بردم؟ نه به خدا این طوری نیست منو سامان فک میکردیم به خاطر امروز ظهره که امیر ناراحت شده و اومده با آرمین دعوا

-یعنی بهتون نگفتن دعواشون سر چیه بعد شما زن و شوهر فک کردین سر من بوده؟

- آره به خدا.

- باشه من قانع شدم، کاری باری؟



- تو از م دلخور نباش همین خوبه

- نیستم...

- پس بای...

- بای بای...

خواستم برم خونه اما مسیرو کج کردم و رفتم خونه ی مژی خیلی وقت بود نرفته بودم خونشون پیشش...

قبلش رفتم سوپر که نزدیک خونشون بود و چند بسته پاستیل خریدم یادم میاد

قبلا وقتی میرفتیم مدرسه هر روز با پونه و مژی پاستیل میخریدیم اما با خودم گفتم چه خوبه پونه هم باشه وبه یاد قدیما یه دورهمی با هم بگیریم تو مغازه بودم و تلفن پونی رو گرفتم بعد سه تا بوق جواب داد:

-الو

-بخور پلو

-ترنم تویی؟

- نه روح مامان بزرگمه به تو زنگ زده یه کوچولو بترسونتت

- ترنم اذیت نکن بازچه کار داری؟

- امیر اونجاست؟

- نه بابا سامان کمی آرومش کرد رفت گویا دعواشون سر یه خورده حساب بوده...

- جدی؟

- آره کار تو بگو..



- گفتم بیا خونه ی مژی با هم سه تایی تنها باشیم یه دور همی باحال بگیریم

- باشه میام

- منتظرم ها نیای میکشمت

- خیالت تخت میام...فعلا

گوشیو قط کردم و گذاشتم تو کیفم آخ جون خیلی وقت بود با دوستانم خلوت نکرده بودم الانم که مامان بابای مژی رفتن ترکیه خونه ی داداش مژی

از تو مغازه کلی پفک و چیپس و لواشک گرفتم کلا میخواستم به همه خوش بگذره بازم پاستیل برداشتم و گذاشتم تونایلون و رفتم خونه ی مژی از آسانسور خارج شدم خونشون طبقه ی یازدهم بود ، زنگ و زدم مژی در و باز کرد و وقتی منو دید خوشحال شده بود یعنی تعجب و خوشحالی با هم قاطی شده بود

-سلام مارپل خانوم

- وای ترنم تو آدم غیر قابل پیش بینی هستی

- ما اینیم دیگه ،منو را نمیدی

مژی رفت کنار و در و باز نگه داشتو نایلونا رو از دستم قاپید

-مثلا خودت دکتری ها باز میری این طور چیزا میخوری

- آدم وقتی یه چیز دوس داره به هیچ وجه نمیتونه ازش بگذره بعدشم دکتر کجا بود ما هنوز انترنیم هنوز جا داره تا دکتر شیم

گوشیمو در آوردم و خواستم به پونه زنگ بزنم که زنگ خونه به صدا در اومد فک کنم پونی بودمژی رفت در و باز کنه منم رفتم تو اتاق مژی تا لباسامو عوض کنم از زیر همون تاپ شلوارک تنم خوب بود داشتم برمیگشتم تو سالن که گوشیم زنگ خورد نگاه کردم ناشناس بود جواب دادم :



-بله

...-

-الو بفرمایید الو

همون لحظه پونی اومد طرفم و لپمو بوسید و رفت رو مبل نشست و اونم یه ناپلون دستش بود

-الو؟... مرض داری زنگ میزنی بیشعور

تلفن و قط کردم تا زنگیا از این زنگا زیاد داشتم حتما یکی داره اذیت میکنه اصن بیخیل هر کی

هس بزار زنگ بزنه تا پدرش در بیاد

پونه:- کی بود؟

من :- مزاحم بود بابا ، تو چی خریدی؟

- تخمه و کلا آجیل

-ایول بابا...

اون شب خوب که نه عالی بود همیشه دوس داشتم با دوستام باشم و خوش بگذرونم وقتی وفای دوستام میارزه به کل هیکل پسرا چرا باید با اونا وقتمو تلف کنم(البته آقا پسرا ناراحت نشن ، کلی میگم)

زنگ زدیم برامون پیتزا آوردن و بعد شام هم کلی با پونه و مژی رقصیدم و عکس گرفتیم....

فصل ۳

اونشب کلی با پونی و مژی خندیدم و بهمون خوش گذشت....

موقع اومدن به پونی گفتم- نمیای خونه ی ما؟

-نه عزیزم باید برم خونه فردا صب زود با سامان برم خرید برا عروسی



- تو هم قاطی مرغا شدی من و مژی موندیم ور دل ننه بابامون.

-بی تربیت

- خدافظ پونه

-به قول خودت خدایای

بعدهش به سمت خونه راه افتادم و وقتی رسیدم خونه همه یک جوری نیگام میکرد

-سلام بر همه

مامان اومد جلو و صورتمو بوسید - سلام به روی ماهت عزیزم

- مشکوک میزنید چیزی شده؟

بابا اومد و اونم دستمو بوسید و گفت - دخترم خبر دارم برات .

-چه خبری!!!؟

- سوپرایزه محاله بهت بگم.

- وای نه اگه سوپرایزه پس چرا گفتید یا نگید حالا هم که گفتید کامل بگید...

- نمیگم تا تو کفش بمونی

- بابا... اذیت... من ترنم بابایی ام ها .

- لوس نشو الان نه...

بابای منم آدمیه که خوب وارده تو اذیت کردن - عیب نداره بالاخره که میفهمم .

تعجب کرده بودم هیچ وقت مامان بابام با من این طوری برخورد نکرده بودن.



- یا خدا چه خبره.. مژی... استاد... بابا... پریسا... وای نه اینو کجای دلم بزارم

یکی یکی به همشون زنگ زدم پونه و مژی که میگفتن امروز کلاس ندارم

-آخ جون استراحت

استاد میخواست بگه نمرات نسبت به قبل بدتر شده راستم میگفت آخه من این روزا درس مرس و بیخیل شدم. بابا هم گفت میاد دنبالم بریم بیرون پری هم گفت که امروز میاد خونمون... این خواهر ماهم که هر روز همین جا پلاس بود.

با این حال چون بابا گفته بود آماده شو میام دنبالت و میدونم که به سوپرایزش ربط داره، مانتوی زرد قناری مو با شلوارلی مشکی و شال مشکیمو پوشیدم لبامو صورتی کردم و کفشای اسپورتمو پوشیدم و کوله و گوشی مو برداشتم و رفتم تو پذیرایی

جلوی تی وی نشستم و با عوض کردن کانالا خودمو سرگرم کردم

مامی رفته بود بیرون خرید و من هم تنها بودم سینا هم دانشگاش بود

با تک زنگ بابام از خونه زدم بیرون

-بابایی! کجا میریم؟

- میریم خرید

- خرید؟ چرا الان؟ پس مامان چی؟

- این خرید با بقیه ی خرید فرق داره

اخمم رفت تو هم دوس نداشتم که خانوادم با من از این رفتارا داشته باشن...

بابا ادامه داد...

-این خرید فقط برای توئه



دوس نداشتم بیشتر از این سول کنم با این که خیلی کنجکاو شده بودم ولی ترجیح دادم سکوت کنم باباهم بیشتر از این توضیح نداد و همینم اعصابمو خورد میکرد.

تو راه گوشیم زنگ خورد نگاه کردم ناشناس بود فک کنم مزاحم دیروزی بود ولی جواب ندادم

بابا گفت:-نمیخواهی جواب بدی - نه بابا مهم نیست مژگانه...

بیچاره مژگان اون الان تو خونشون خواب هفت پادشاه و میبینه

بابا جای یه مرکز خرید خوب نگه داشت و رو به من کرد و گفت :

-تو حسابت پول ریختم فردا شب مهمان داریم میخوام به سلیقه ی خودت لباسای قشنگ بخری و فردا خوشگل کنی باشه؟

با ناراحتی به بابام گفتم :-پول داشتم لازم نبود.

-ترنم خواهشن غد بازی رو بزار کنار باشه؟ من میخوام برم مطب ،تو خریدتو زود برگرد خونه...

با خدافظی کردن از ماشین خارج شدم

با خودم گفتم،

باشه بابا خیالت راحت نمیرم پسر بازی...

تو پاساژ قدم میزدم و لباسای پشت ویتترین و بر انداز میکردم قشنگ بودن ولی من رو خرید

حساس بودم. تو دیدن لباسا بودم که دوباره اون غریبه زنگید

-توچرا دست از سر من بر نمی داری

اما اون حرفی نزد پافشاری نکردم و قط کردم خوب به درک....



امیر:

از وقتی بابام رفته لندن منم تنها تر شدم مادرمم که خیلی سال پیش از پدر جدا شده و کانادا زندگی میکنه گاهی من به هر دوشون سر میزنم ولی کاش خواهر یا برادر داشتم...

کاش منم مٹ خیلیای دیگه یه زندگی خوب و بدون دغدغه میداشتم و اینقد تنها نبودم...

بابام تمام ثروتشو به نامم زد و گفت میخواد آخر عمرشو دور از کار و مشغله باشه.

مادرم منو آدم مغروری مٹ خودش تربیت کرده واسه ی همین منم تا به حال عاشق دختری نشده بودم تو دبیرستان رشتم تجربی بود میخواستم ترک تحصیل کنم ولی با تشویق پدر کنکور تجربی دادم و موفق شدم پزشکی تهران قبول شم تو این سه سال که دارم میرم دانشگاه و سرم گرمه اوضاعم بهتره ولی عجیب!!!!

این روزا من محو تماشای دختری هستم که خودم انتخابش کردم و واقعا دوسش دارم

خیلی زیاد.... ترنم... اولین دختری که من و عاشق کرد مطمئن میتونم باهش زندگی خوبی داشته باشم...

چند بار خواستم باهش حرف بزنم ولی نمیشد یعنی غرور لامصب این اجازه رو نمیداد

ترنم:

بعد از خرید کردن که کلی هم پنچل شده بودم رفتم خونه، پری

خونه بود و با مامان و پری هم سلام کردم و رفتم تو اتاق و لباسامو با تاپ شلوارک عوض کردم یهو افتادم رو تخت و به این فک میکردم که چجوری با بابا و مامی در مورد اینکه مستقل شم بحرفم تا اینکه پری بعد در زدن اومد تو



- نمیخواهی لباساتو بهم نشون بدی

- باشه تو برو پایین تا منم اونا رو بپوشم و بیام پایین

- باشه

سریع لباسام و پوشیدم تو آینه خودمو دید زدم تنها چیزی که کم داشتم یه کم آرایش بود

رژ صورتی مایل به قرمز مایع امو رو لبای قلوه ایم زدم و رژ گونه هلویی مو زدم و

یه کم ریمل محشر بودم با اون لباسی که خریده بودم یه لباس گلبهی رنگ که حلقه ای بود و یک کمربند باریک نقره ای داشت و روش یک پاپیون کوچیک بود یکم بدنم دیده میشد و برای اینکه حجابم حفظ بشه براش یه روپوش سفید خریده بودم که روپوشش آستین دار بود موهامو هم لخت دورم ریختم و با کفش تخت سفید رنگ که اونم روش یه پاپیون خوشگل بود ست کردم
.....رفتم پایین.....

سینا هم اومده بود و تا منو دید پرید بغلم

- آجی خودم چه طوره

- خوبم بد نیم

به بقیه نگاه کردم دهناشون باز مونده بود

- چرا این طوری شدید یهو؟!!!

مامانم یهو بی هوا اومد بغلم منو بوسید و گفت :- دخترم شدی زیبا ترین دختر این دنیا

پری - شدی ماه

من - پس زشت شدم

سینا - دیوونه! زشت چیه میگه ماه شدی



-بله؟

- من به تصمیمی گرفتم میخوام با شما در میون بزارم

- بگو!

سرمو پایین انداختمو شمرده شمرده حرف زدم

- تصمیم گرفتم ... مستقل بشم ... به خونه همین نزدیکا میخرم و توش زندگی میکنم تا درسم

تموم شه بعدش هر کاری بگید میکنم ازدواج میکنم

خونواده تشکیل میدم. بابا من الان نمیخوام ازدواج کنم خواهش میکنم... موافقت کنید قول

میدم کج نرم همون دختر بابا باشم..... اوهوم؟

بابام که دقیقا میشد از چشاش خوند عصبانیه شدید یهو منفجر شد

-تو میخوای چه غلطی بکنی؟

از ترس نزدیک بود به خودم جیش کنم مامان که ترسیده بود شدید پری و حمید و سینا هم

همین طور

حمید-پدر جان ترنم به چیزی میگه اون که نمیخواد خانوادشو تنها بزاره بره اون هنوز جوونه و

خام!

مامان - تو مگه چی تو این خونه پیدا نمیکنی که میخوای بیرون پیدا کنی؟

-مامان من اون بیرون دنبال هیچی نیستم همیشه دوس دارید آدمو محکوم کنید

خواستم برم اتاقم که یهو بابام گفت :

-ترنم فردا خانواده ی آقای احمدی میان(سامان شوهر پونی و داداشش ساسان مثلا قرار بود بشه

شوهرم...در خواب ببینه...) دوس دارم با جواب مثبتت منو مادرت و خوشحال کنی این حرفتو هم

نشنیده میگیرم



رفتم تو اتاق و در و بستم بغض اومد تو گلوم سعی کردم کنترل کنم ولی نشد

صبح با صدای ساعت از خواب ناز بیدار شدم لامصب خواب درمون هر دردی به با یه دوش حسابی
حالم جا اومد مانتوی سورمه ایمو با مقنعه مشکی و جین مشکی و پوشیدم کلاسورمو با گوشیمو
برداشتتم و چون هوا یه نمه سرد بود سویی شرت زرشکی مو هم تنم کردم و بدون خوردن
صبحونه راه افتادم دم در بودم که پونه با ۲۰۶ آلبالویش اومد و با هم به سمت دانشگاه راه
افتادیم در طول راه سکوت کرده بودم و هیچ چیز نمیگفتم تا اینکه پونی گفت:

-رفیق فابریکمون ساکته

- چی کار کنم پاشم برقصم

- آره اگه دوس داری تازه آهنگم برات میزارم

در داشبورد و باز کرد و یه سی دی شاد گذاشت و صداشو زیاد کرد منم که داغون کمش کردم

-پونه حوصله داریا

بعدشم به بیرون نیگا کردم

-چی تو رو ناراحت کرده؟

- با بابام حرف زدم

- جدا چی گفت قبول کرد؟

- مطمئنم اگه قبول میکرد الان خوشحال بودم

- گفتم بیخودی به دلت صابون نزن حالا غصه نخور پوستت خراب میشه

- به جهنم!

- یعنی انقد برات مهمه که بخوای مستقل زندگی کنی



- پونه جان هر کسی واسه ی زندگیش یه تصمیمی میگیره منم این عقیده رو دارم دوس دارم
جدا زندگی کنم

- هر طور راحتی

- اگه من بابامو راضی نکردم ترنم نیستم....

وقتی رسیدیم دانشگاه من که کلی پکر بودم از ماشین پیاده شدم و با پونه به سمت کلاس
حرکت کردیم که سامان یهو پیداش شد

سامان-سلام بر همسر عزیزم، سلام بر دوست همسر عزیزم

من - س

پونه-سلام سامی خوبی

سامان - من که اره ولی فک کنم دوستت زیاد خوب نیست که سلام کردنش هم خوب نیست (س)

من-همینه که هس

پونه-ترنم اخماتو واکن مشکلاتت حل میشه غصه چرا؟

سامان - پونه راس میگه تازه امشبم ما میایم خونتون دیگه ناراحت نباش هنوز واسه ی ناز کردن
برای داداشم وقت زیاده

با شنیدن این حرفا بیشتر اعصابم خرد شد و با جدیت گفتم - من واسه ی ساسان ناز نمیکنم
اگرم اجازه میدم بیاین خونه فقط به حرمت حرف بابا و مامانمه و گر نه حتی اجازه نمیدادم اسممو
بیاره...

اینو گفتمو راه افتادم سامان از دستم ناراحت شد فهمیدم ولی بعدا ازش عذر خواهی میکردم
رفتم رو صندلی نشستمو چشمامو بستم و به هیچ چیزی فک نمیکردم حالم جا اومده بود که یهو

وای نه این از کجا پیداش شد امیر اومده بود کنارم رو صندلی نشسته بود



بدون اینکه باهش بحرفم راه افتادم سمت بچه ها که اونم یهو پرید جلوم سبز شد :-دیگه آرمین مزاحمت نشد؟

چرا این بشر این طوریه؟هر دفه یه ساز میزنه

-نه مزاحم نشد

بعد راه افتادم سمت کلاس و رفتم رو صندلی نشستم

و خودمو با کتابا مشغول کردم که مژگان اومد و سر جاش نشست

من-سلام مژی شوتوری

دیدم جواب نداد رفتم پیشش دیدم مث طلبکارا نشسته

من-چه قده؟

مژی-چی؟

من-طلب بابات دیگه ،بگو حسابمو صاف کنم

مژی-خوب با هم گرم گرفته بودین

تازه گرفتم چی میگه

-اوههه پس خانم دوکی ما حسادت هم بلده خیالت رخت خواب من به اون حسی ندارم تازه کی

گفته من و اون گرم گرفته بودیم؟ نه گلم!

- تو همیشه بلدی از این حرفا بزنی میدونم با دوتا کلام که ازش شنیدی دلت هورییی ریخت

پایین حتی من از اون دور میدیدم چه تو چشای هم زل زده بودید آره ترنم من خر نیستم بچه

هم نیستم یه چیزایی خوب حالیمه.

بعدش هم بلند شد زد بیرون با سرعت دویدم سمتش و دستاشو گرفتم



من - حرفتومیزنی و میری فک میکنی برام مهم نیستی مژگان، من الان دارم درس میخونم تو خودتم خوب میدونی که درسا چه قدر حجمش زیاده و امتحانا نزدیکه تنها دغدغه ام درسه درس اینو بفهم، من الان دنبال یه خونه ام تا بتونم توش راحت درس بخونم من الان فرصت واسه عشق بازی ندارم ... یادته وقتی که دبیرستانی بودیم تنها آرزوم این بود که دکتر شم حالا دارم بهش میرسم چطور میتونم با اومدن عشق تو زندگیم همه اینارو به باد بدم اگه عشق بیاد خیلی چیزارو با خودش میبره

مژگان قانع شد و با حالی گرفته گفت

-میخواوم برم خونه کاری نداری؟

-خونه چرا؟ هنوز استاد نیومده برات غیبت بزنه بد میشه ها

- باید با خودم خلوت کنم خدافظ....

- خدافظ

اینو گفت و رفت و من دلم به حالش میسوخت.

فصل ۴

امیر:

تو دانشگاه که بودم ترنم رو دیدم میخواستم برم پیشش که حسام (رفیق فابریکم)

صدام کرد:

-امیر داداش صب کن یه دقیقه

-سلام برادر چه طوری



- ای شکر بدک نیستیم تو چه طوری زندگی خوبه؟

یه آهی کشیدمو گفتم:- زندگی هم خوبه سلام داره خدمتتون

-سلام برسون

- بزرگیتو میرسونم

- خب مسخره بازی بسه بریم پیش سامان بهش تبریک بگیم

- تبریک!؟

- آره دیگه خبر نداری یه هفته دیگه عروسیشه

- اوه راس میگی گفته بود میخواد برن خونه خودشون

با حسام رفتیم پیش سامان که با خانومش وایستاده بودن

من-سلام شادوماد

سامان - سلام خوبی؟ خوبی حسام؟

پونه بد بد نیگام میکرد فک کنم به خاطر ترنم بود

من-شما خوبید خانم همتی

-ممنون

من-سامان هم رفت حسام من و تو موندیم

سامان - تازه کجاشو دیدی داداشمم میخواد دوماد شه

من - بابا ایول حالا عاشق کی شده این آقا ساسان

سامان - خانم سپهری...



من - (انگار یه پارچ آب یخ ریختن رو سرم وای نه ترنم نه پس بگو چرا هی جواب سر
بالا میداد) حالا جدیه

سامان - جدی که نه هنوز، حالا امشب بریم خونشون تا ببینیم چی میشه

من - خودشون هم خبر دارن؟

پونه - بله اتفاقا خبر دارن

رفتم تو هیروت نخواستم ذهنمو درگیر کنم که بحثو عوض کردم....

من - راستی سامان خونه خریدی؟

سامی - آره خریدم چطور؟

-ای بابا من خونه داشتم میخواستم بدم اجاره گفتم اگه خواستی بهت بدم که خودت گرفتی
دیگه.

- ممنون داداش تو که میخوای خونه رو بدی اجاره.. خانم سپهری میخواد خونه بگیره ها به اون
بده....

که یک دفعه پونه زد به شونشو چپ چپ نگاهش کرد منظورش این بود که هیچی نگه اما سامان
کمک بزرگی بهم کرد و من فهمیدم مشکل ترنم چیه
...داشتیم با حسام میرفتیم کلاس که ترنم و دیدم.

-حسام جان تو برو من میام

- باشه

رفتم پیش ترنم نشستم غرق فکر بود درباره ی آرمین ازش سوال کردم....هر بار خواستم با اون
حرف بزنم نشد...

ترنم:



تو اتاقم بودم ساعت ۶ بودو من نگران پر استرس لپ تاپمو باز کردم تو فیس بوکم یه چرخی زدمو برگشتم ساعت ۷ بود اونا ساعت هشت میومدن لباسامو پوشیدم ولی لباسای مهمونیمو نپوشیدم دوس نداشتم لباسای به اون خوشگلیو تو مجلسی بپوشم که خودم دوست ندارم لباس مشکی که یقه اش گرد بود وبلندیش تا جای زانو هام بودواز دو طرفش دو تا بند داشتو خلاصه اونم قشنگ بود و تنم کردم میدونستم این سرتق بازیم بالاخره کار دستم میده.

آرایش نکردم و موهامو با کلیس جمع کردم و شال توسی مو سرم کردم با شلوار جینم تو آینه خودمو دیدم ولی خودمونیم ترنم این طوری هم خوشگلی تو اتاق بودم که یهو سینا اومد تو با دیدنم گفت:

-این چه تیپیه زدی مگه اومدی عزاداری

- تو به تیپ من چی کار داری همینکه هست

الهی فدای داداشم بشم تیپ دختر کشی زده بود که من داشتم غش میکردم موهاشو ژل زده بود و خیلی خوشگل شده بود یه پیرهن آستین بلند جذب بنفش پوشیده بود با شلوار کرم رنگ کتون خیلی بهش میومد آستیناشو هم تا نصفه تا زده بود.

-خوب دید زدی؟ حالا لباستو عوض کن تا بابا ندیده، ناراحت میشه ها.

بعد رفت پایین.

از پایین صدا میومد و من فهمیدم اومدن، پاورچین پاورچین رفتم پایین یه خانم و یه آقا بودن داشتن با بابا و مامان حرف میزدن مادر شوهر و پدر شوهر پونی بودن سامان و پونی هم نشسته بودن و پونی دور و برشو نگا میکرد اون پسر خوشتیپه هم ساسان بود قبلا دیده بودمش چند سالی بود همو میشناختیم، آخ یادش به خیر چه قدر من اینو اذیتش میکردم، بگذریم منم رفتم و به همه سلام کردم

مینا خانوم(مادرشوهر پونه)- سلام عروس گلم خوبی؟

-ممنون



ساسان تامنو دید بلند شد و عرض ادب کرد منم از رفتارش ریز خندم گرفت رفتم تو آشپز خونه
پری گفت- این لباسا چیه پوشیدی ؟

-اههههه پری اذیت نکن ضایع که نیست

بعدش سینی چایی رو داد دستم و گفت براشون ببرم

منم گذاشتم روی کابینت و گفتم -شرمنده آجی خودت ببر

بعدشم رفتم روی مبل یک نفره نشستم و به ناخونام ور میرفتم و سنگینی نگاه بابا رو رو خودم
حس میکردم حمید هم ناراحت بود ولی بروز نمیداد همشون دوس داشتن ترگل ورگل کنم بیام
پایین ،ساسان هم که مدام زیر چشی یه نگا مینداخت و مٹ دامادای خجل سرشو پایین
مینداخت بابا با آقای احمدی همکار بود و تو بیمارستانش سهم داشت برای اینکه آقای احمدی
هوای بابامو داشته باشه اصرار داشت من زن پسرش بشم ولی من دلم رضا نبود اههههه حوصله
ام سر رفت بابام با آقای احمدی راجب به کار میحرفیدن و کسل کننده بود تا اینکه مینا خانم
گفت:

-درباره ی کار به اندازه ی کافی تو بیمارستان صحبت میکنید مهم این دوتا جوون ان بهتره برن با
هم درباره ی آینده شون صحبت کنن

بابا:-برو دخترم با ساسان جان تو اتاقتون صحبت کنید

با آقای خجل رفتیم بالا تو اتاقم که ساسی در و بست منم رفتم در و باز گذاشتمو برگشتم رو
تخت نشستم اونم رو صندلی کامپیوتر نشسته بود

داشتم براندازش میکردم یه کت شلوار طوسی براق با پیرهن سفید واقعا جذاب بود یه جفت
چشم مشکی با ابروهای پیوندی پر ،با بینی تشل و پوست سبزه موهاشو هم سر بالایی داده بود و
یه ریش مگسی هم زده بود که جذابش کرده بود. ساسان دوست سینا بود و هم دانشگاهی بودن و
مدرک مهندسی عمران داشت...

سکوت بینمون حکم فرما بود و من شکوندمش



- آقای ساسان شما درباره ی من همه چیو میدونید اینم میدونید که نسبت به یه سری چیزا اهمیت قائلم من نسبت به درس احساس دارم میخوام ادامه تحصیل بدم بدمم نمیداد تخصصمو هم بگیرم.... حرفمو قطع کرد

-خانم سپهری مگه قراره من اجازه ندم که شما درستونو بخونید شما ازدواج میکنید و تو همون حین درس میخونید مثل سامان و پونه

-درسته اما شما اجازه ندادید من حرفمو بزنم

عین لبو شد بیچاره - معذرت میخوام بفرمایید...

-خواهش میکنم...راستش من الان به ازدواج فک نمیکنم اگر هم شما اینجایی فقط به خاطر خانواده

تا تش خوند چی میگم.

-آره یادم نبود واسه ی خانوادهتون هم اهمیت قائلید

همون لحظه به گوشیم اس اومد همون شماره ی ناشناس :

-میگن دنیا دار مکافات دنیا رو بیخیال فعلا که دار و ندار ما تویی و ندیدنت مکافات....

خدایا این کی بود که مدام به من اس میداد، زنگ میزد وقتی هم میگیرمش یا خاموشه یا جواب نمیده...

-پای کسی درمیونه؟

وای نه این اسه اونقدر منو گیج کرده بود پاک فراموش کرده بودم ساسان اینجاست

- نه چرا باید پای کسی در میون باشه

- گفتم شاید کسی رو دوس دارید که نمیخواین با من ازدواج کنید

- نه آقا ساسان پای کسی در میون نیس من خودم الان نمیخوام ازدواج کنم



- شما چه عقیده هایی دارین....

اینو گفت و بلند شد رفت

من نمیدونم همه واسه ی همه اقیانوس آرام اند به ما که میرسن میشن تنگه ی هرمز
ایششششششششش

رفتم پایین هیچ کس خونه نبود فک کنم رفتن بدرقه ی خانواده ی آقا ساسی. خوشحال بودم
چون تونستم پیروز شم ولی از یه چیزایی خبر نداشتم از قول و قرارهایی که پشت من گذاشته
بودن و بازی که سرنوشت با من داشت در می آورد.....

حمید و سینا وارد شدن به سینا گفتم

-رفتن؟

- بله رفتن ولی شما برو بالا تا بابا دعوات نکرده

-آههه چرا؟

یهو بابا و مامان و پری اومدن تو بابا گفت

-چون اعصابمو خرد کردی و غرورم به خاطر تو برای بار دوم له شد

بابا اومد جلوتر و یه دونه محکم زد تو گوشم....

دستمو گذاشتم جایی که میسوخت

-این چه لباسی بود که تنت کردی

- مشکل شما فقط لباسه؟!

- نه دخترم مشکل من لباست نیست مشکل من تویی تو

اون لحظه هیچ چیزی نفهمیدم فقط خودمو کنترل کردم اشکم نیاد



-مشکل من چیه بابا؟

-تو باید جواب مثبت میدادی حرفای دیشبم روت تاثیر نداشت عیب نداره همه منو میشناسن تو هم منو میشناسی ترنم خانم

از حرفاش چیزی سر در نمیوردم داغ کرده بودم دلم میخواست فریاد بزنم شاید خدا صدامو بشنوه سریع رفتم تو اتاق خودمو انداختم تو حموم و به حرفای بابا فک میکردم و اشکام توی آب زیر دوش گم شده بود برای همین هم تا تونستم زجه زدم یاد گذشته افتادم

قبلانا بابام و مامانم باهام مهربون بودن بعد از اون اتفاق هر دوشون باهام مٹ یک آدم خطا کار رفتار میکردن

تو دوره ی دبیرستان با یه پسر بیست و سه ساله آشنا شدم و یه جورایی حس میکردم دوشش دارم عشقم خدایی پاک بود هوس نبود

یه مدت با هم بودیم و هر لحظه عشقم نسبت بهش بیشتر میشد تا اینکه بعد از

چندماه بابام من و اون و با هم دید و منم ازش جدا شدم و الان فقط یه عکس ازش دارم که گاهی نگاش میکنم خدا میدونه من اون روزا چی کشیدم دوری از اون همانا و طعنه های خانوادم همان بعضی اوقات به گوشیم زنگ میزد ولی حرفی نمیزد منم نمیداشتم خانوادم بفهمن اونه که مدام زنگ میزنه.

بعد از یک سال فهمیدم تصادف کرده و

جلوی دوستانم خودمو شاد نشون میدادم ولی خدا میدونه چه قدر از این موضوع ناراحت بودم شاید یکی از دلیلی اینکه نمیخوام به پسر دیگه ای دل ببندم همین باشه یا از عشق بیزار باشم . وقتی ساسان و دیدم یه لحظه یاد وحید افتادم چه قدر این بشر شبیه اون

بود اونم ابروهایش پر پشت بود و چشای مشکی داشت و صورتشم سبزه بود و همیشه ی خدا ریش مگسی میداشت.

وقتی از حمام برگشتم لباس خواب آبی مو پوشیدم و رفتم پای آینه چشم قرمز شده بود



از آهنگای گوشیم آوردم و هندزفری رو به گوشم زدم

"هر شب دل من کارش اینه

جلو عکسات میشینه

میدونم راهی نیست غیر از تنهایی

دنیا شده تاریک و تیره

داره قلبم میمیره

آخه امشب باز حس کردم اینجایی

گریه ی هر شب من شده عادت تنهایی

عشق تو تو دل من شده باعث رسوایی

وای از تنهایی

قلب دیوونه ی من هنوزم دوست داره

همدم گریه ی من شب و این درو دیواره

وای از تنهایی

شاید دیگه از یادت رفتم دارم از پا میافتم

ولی باز قلب من آرام نمیشه

تنهام غم تو باز دوباره تو دلم پا میزاره تو که رفتی اون میمونه همیشه

هر کی میبینم منو میگه از دنیا سیره

تقصیر چشم تو بود دل من بی تقصیره



وای از تنهایی

خسته ی خسته منم دیگه طاقت ندارم

کاش بدونی عزیزم هنوزم دوست دارم

تو واسه من دنیایی"

(آهنگ: هر شب-علی لهراسبی)

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم و فهمیدم دیشب چی کشیدم مهم نبود عادت کرده بودم

به حرفای همشون عادت داشتم، چند روز گذشت قرار بود با مژگان و پریسا بریم خرید

واسه ی عروسی پونه. حمید اومد دنبالمون و چون مژگان خونه ما بود چار تایی رفتیم خرید

کل مغازه هارو زیر و رو کردم مژگی برا خودش یه لباس مجلسی صورتی و یکی هم سبز

پسته ای خریده بود وقتی امتحانش کرد خیلی بهش میومد

من-ایشالا برا عروسیت لباس عروس بخریم

اینو که گفتم لبخند مصنوعی زد و راه افتادیم

پریسا یه لباس آبی کاربنی که پایینش پف داشت و حلقه ای بود خرید با اون خیلی ناز شده بود.

منم بعد از کلی نگاه کردن چشمم یه لباس بنفش که از جنس ساتن بود و روش تور بنفش کم حال

بود و روی یقه اش نگینا ی زیبایی کار شده بود و گرفت یه جورایی شبیه لباس پری بود یه لباس

پرنسسی بی نظیر بود اونو خریدم حمید هم یه کت شلوار مشکی براق گرفت با کفشای ورنی که

عالی شده بود

پری گفت -عالی شدی همسرم



حمید- تو هم با اون لباست منو فردا شب نکشی خوبه

تو مرکز خرید از پشت ویتترین چشمم یه لباس قرمز حلقه ای که دامنش خیلی بلند بودو جلوش پر بود از مهره های براق که خیلی نازبود وگرفت پری منو نگاه کرد و گفت

- میخریمش

بعدشم منو غافلگیر کرد و اونو برام خرید من دو جفت کفش پاشنه بلند خریدم که شبیه هم بودن با این تفاوت که رنگ یکی بنفش بود و اون یکی هم قرمز هم رنگ لباسا، مژگان و پریسا هم کفش خریدن و جواهرای هم رنگ لباسمونو خریدیم از خریدا راضی بودم

مژگانو رسوندیم و منم رفتم خونه قرار شد پری با حمید صب زود بیان دنبالم تا بریم آرایشگاه پیش پونه، خریدا رو گذاشتم تو کمد مو و لباسامو عوض کردم و خوابیدم...

امیر:

صب با صدای زنگ از خواب پا شدم رفتم یه دوش گرفتمو بعد از خوردن صبحونه

موهامو با ژل حالت دادم کت شلوار مشکیمو که دیروز خریده بودم و تنم کردم و با عطر دوش گرفتم کفشای ورنی مو پام کردم و سوییچ لکسوز مو برداشتم رفتم دنبال حسام

اون میخواست با ماشین خودش بیاد ولی من گفتم لازم نیست من میام دنبالت رفتیم خونه ی سامان، سامان نبود پونه رو برده بود آرایشگاه ولی با آرایشگرش زود بر میگشت خونه وقتی سامی اومد ساسان ماشینشو برد گل بزنی، بیچاره ساسان چسبید به دیوار حال کردم که ترنم جواب منفی بهش داد. پیرایش سامان تموم بود لباساشو تنش کرد یه پیرهن سفید با کت شلوار براق مشکی شو تنش کرد هیچ کدوم از ما کت شلوار تنمون نمیکردیم و همیشه با تیپ دختر کش اسپرت میرفتیم دانشگاه ولی امروز قیافه دخترا دیدنیه. وقتی اینو به بچه ها گفتم حسام گفت:- تازه یک بار دیگه باید کت و شلوار بپوشی

-کی؟

- وقتی دوما شدی



یهو نیشم شل شد

تقریباً ساعت سه بود یاد ترنم افتادم خوشحال بودم که اونم میبینم

ترنم:

صبح که از خواب پاشدم ساعت شیش بود خودمو انداختم تو حموم بعد یه دوش درس حسابی،

تند تند صبحونه خوردم و رفتم تو اتاقم لباسامو با کفشام انداختم تو پلاستیک بزرگ

و عطرمو با لاکام برداشتم و راه افتادم از مامی خدافظی کردم اونا نمیومدن نه بابا نه مامان عیب

نداره پریسا و حمید و سینا که هستن پری و حمید اومدن و راه افتادیم سمت آرایشگاه . سینا

خودش رفته بود خونه سامان وقتی حمید مارو رسوند آرایشگاه خودش رفت که بره پیش پسرا...

وقتی در آرایشگاه رو زدم هانیه خانم که آرایشگر ماهری بود در و باز کرد و ما بعد سلام و احوال

پرسی رفتیم تو پونه تازه رسیده بود و بیچاره تنها بود

هانیه خانم تازه کارشو شروع کرده بود و شاگرداشو صداکرد تا بیان من و پری رو درست کنن

-شبنم نیلوفر بیاید دیگه

نیلوفر اومد پیش من و شبنم هم رفت پیش پری، من درست صندلی کناری پونه نشستم و پری

هم اونطرف، پونه وسط بود و یه چشمک بهش زدم نیلوفر کارشو شروع کرد بعد از این که موهام

تموم شد خودمو نگاه کردم محشر بودم مو هامو ساده درس کرده بود اما شیک بود جذاب شده

بودم یه نگاه به پونه و پری انداختم اونا هنوز کار داشتن موهای خرمایی مو تا نصفه به یک طرف

زده بود و بقیه رو هم از پشت به یک روش ماهرانه درست کرده بود و زیبا شده بودم یعنی تشل

تر شدم نیلوفر رفت تا لوازم آرایش رو بیاره منم شروع کردم به لاک زدن ناخنم رنگ ناخنم رو

قرمز کردم و عالی شد

بعد لاک زدن نیلوفر شروع کرد به آرایش کردنم وقتی آرایشم تموم شد خوب تو آینه خودمو نگاه

کردم اولش خودمو نشناختم یعنی جواهری شده بودم بی همتا(اعتماد به نفس)برام کرم پودر



برنزه زده بود روشو هم رزگونه ی آجری لبامو هم صورتی مایع زده بود که به قرمز میخورد اون
طوری که خودم خواسته بودم برام سایه ی مشکی زده بود با خط های

طلایی روش ، شینیون پونه و پری تموم شده بود لباسمونو پوشیدیم وای نه پونی مٹ سیاره ی
ونوس شده بود با اون لباس عروسش

-تو بینظیری پونی ،شدی سیاره ی ونوس

پونی- تو هم قشنگ شدی

من- بودم خوشگل تر شدم

پری گفت:- قبول نیس شما دو تا خودتونو دیدید پس من چی؟

از لحنش خندم گرفت

من- خوب چون زشت شدی محلت نمیدیم

پونی- شوخی میکنه از بس حسوده، تو خوشگل تر از ما دوتا شدی

من- خب دروغ میگم بگین دروغ میگی بعدشم من حسود نیستم!

سه تایی رفتیم بالا، طبقه ی بالا ی آرایشگاه اتلیه بود و خوبیش تو همین بود تو همون حین مژی
اومد وای این دیگه چه جیگری شده بود

من-سلام خانم مارپل

پونه- وای تو چه ماه شدی عزیزم

مژی-میدونم

پری-از بس خود شیفته ای



من - بابا بیخیل این بحثا بریم عکس بگیریم دیر میشه بعدش سامان میاد با عروس خانم عکسای چیز دار میگیره به عروسی نمیرسیما

مژگان - تازه کجایی قسمتای چیز دار و البته حساس شبه که دیگه دوست ما باید....

هممون خندیدیمو بیچاره پونی لبو شد و لپاش گل انداخت

هممون با ژستای مختلف عکس انداختیم تکی، باعروس، دونفره، هممون با هم

خلاصه مشغول بودیم تا ساعت چهار که پسرا رسیدن مالبا سامونو عوض کردیمو بعد از اینکه همه تو اتلیه عکس انداختن. قصد رفتن کردیم پری و حمید با هم رفتن من و سینا و مژگان با هم رفتیم و عروس دوماد هم با هم

ولی امیر چه تیبی زده بود ها خیلی کت شلوار بهش میومد . وجدانم گفت: - هوی هوی ترنم حواست کجاست چشا درویش

تو ماشین حواسم به سینا بود فک کنم داداشم عاشق شده بود آخه خیلی از تو آینه به مژی نگاه میکرد شاید بتونم این دوتا رو با هم آشنا کنم بلکه مژی از فکر امیر بیاد بیرون

تو راه وقتی از پرادوی سفید سامان رد میشدیم کلی براشون بوق میزدیم و ماشین خیلی قشنگ با گل رز تزئین شده بود.

پونه عروسیش و تو باغ بابای سامان گرفتن و وقتی رسیدیم یه کوچه باغ بزرگی که دو طرفش پر درخت بود و انتهایش یه در بزرگ بود که با چراغ رنگی رو درو دیوارا آراسته شده بودن با مژگان پیاده شدیم و سینا رفت تا ماشینشو پارک کنه به ساعت نگا انداختم پنج بود همون موقع هم پونه و سامان و بقیه بچه ها یکی یکی رسیدن اما یکیو نمیدیدم امیر نبود لابد رفته اصن به من چه؟

تور بلند لباس پونه رو گرفتم و با وارد شدن ما همه جیغ و سوت و کل میکشیدن بعدش مامان پونه اومد و دستشو گرفت و با سامان رفتن جای مخصوص خودشون نشستن



من و پری و مژی رفتیم تو یه اتاق تا لباسامونو عوض کنیم من مانتوی عسلی مجلسی مو در آوردم و به جاش لباس قرمزمو پوشیدم آماده که شدیم خواستیم بریم بیرون که امیر و دیدم داشت با تلفن صحبت میکرد و وقتی تلفنش تموم شد روشو بر گردوند تا چشش به من خورد نگاهش یه جوری شد. من هم راه افتادم یه اهنگ گذاشتنو هر کی با جفتش رفت اون وسط و رقصیدن خیلی دلم میخواست برقصم ولی من که جفتی نداشتم ...

خواستم با سینا برقصم ولی پیداش نبود رفتم تا مژی رو پیدا کنم ولی اونم نبود یهو رومو برگردوندم تو قسمت رقص که هیییی دل غافل داداش ما مخ مژی رو زده و دارن با هم میرقصن...

جوونی هم عالمی داره ها حمید و پری هم اونطرف داشتن دل میدادن قلوه میگرفتن

رفتم رو صندلی نشستم و مشغول تماشای اونا شدم

-افتخار میدید با هم برقصیم

برگشتم وایییی اینو یکی جمع کنه همچین مست بود معلوم نبود چه قد خورده حسام بود

-نه خیر افتخار نمیدم بفرمایید

یه دفعه ساسان پیداش شد و گفت :- حسام برو اونجا یکی کارت داره

منم فهمیدم که داره میفرستتش پی نخود سیاه ریز خندیدمو حسامم رفت

-خوبی ترنم؟ چه خوشگل شدی امروز

- ممنون

دستشو دراز کرد که یعنی دستمو بگیر -به من افتخار نمیدی؟

چشام گرد شده بود بین این بودم که برم یا نه که گفت :- دستمو رد میکنی؟

دیه گفتم هر چه بادا باد عروسیه دیگه منم قر داشتم فراوون دستشو خیلی ناز گرفتم



و بلند شدم به بچه ها نگاه کردم خدا رو شکر هر کسی واسه ی خودش بود و به جایی توجه نداشتن با ساسان رفتیم قسمت رقص و رقصمون و شروع کردیم....

فصل ۵

چراغا خاموش بود و من و ساسان تانگو میرقصیدیم ساسان آروم زیر گوشم گفت:

-تو جواب منفی دادی ولی من هنوز دلم با توئه

منم لبمو بردم جای گوشش و گفتم :-حرف ترنم یک کلامه حرفش عوض نمیشه

تو چشم زل زد و خودشو به من هر لحظه نزدیک تر میکرد وای نه چشاشو رو لبام دوخت و لباش هر لحظه بیشتر نزدیکم میشد خداجون به دادم برس

یک دفعه موسیقی تموم شد چراغا روشن شد و من از بغلش اومدم بیرون و رفتم رو صندلی نشستم سینا چپ چپ نگاه میکرد چشم دنبال مژگان بود میخواستم یه کوچولو اذیتش کنم که با داداشم رقصیده...

رفتم تو باغ یه چرخی بزنم تا پیداش کنم ولی نبود گوشی مو از تو کیف مجلسیم برداشتم و مژی رو گرفتم داشت بوق میخورد که یهو از کنار امیر رد شدم و اون اتفاقی به من خورد و گوشی از دستم افتاد خم شدم تا برش دارم که اونم خم شد و تو چشم زل زد گوشو برداشت و باطری گوشی که ازش خارج شده بود و جا انداخت و درشو بست و به من داد بلند شدیم -معذرت میخوام واقعا ببخشید...

- نه ایرادی نداره

را افتادم تا برگردم دیگه باهش بد حرف نزدم آخه بیچاره گناه داشت مدام تو دانشگاه با بچه ها اذیتش میکردم فک کنم عادت کرده بود...رو صندلی نشستم و به گوشی ور رفتم داغون شده بود هر کاری کردم روشن نشد که یه دفعه امیر اومد کنارم نشست - اگه میخوای تماس بگیری من گوشیمو بدم.



- نه مرسی لازم ندارم
- بازم معذرت میخوام
- بیخیال
- ترنم؟ خونه گرفتی؟
- تو جریان خونه رو از کجا فهمیدی؟
- از سامان شنیدم... نگفتی خونه گرفتی؟
- نه هنوز
- راستش من میخوام خونمو بفروشم...
- جدی؟
- اوهوم...
- خونه ات مال خودت
- حرف آخرته؟ ترنم خونه گیرت نمیداد
- باید فک کنم... یک لحظه مژی رو دیدم و از اونجا بلند شدم و رفتم پیش مژی -
- خب خانوم مارپل خوب با داداشم میرقصیدی
- ترنم اذیت نکن تو هم خوب با ساسان رقصیدی
- از اونطرف سینا مشروب به دست اومد طرف ما
- سینا :- من به سلامتی مژگان و آبجیم ترنم اینو میرم بالا
- من - نخور مثلا تحصیل کرده ای

سینا: -یه شب که هزار شب همیشه عزیزم

بعدش من و پری و مژگان و مهتاب پونه رو آوردیم وسط و دورش حلقه زدیم و میرقصیدیم چه شب رویایی بود.... مدام احساس میکردم یکی منو نگاه میکنه ولی وقتی دور برم نگاه میکردم همه مشغول کار خودشون بودن...

وقتی همه رقصیدن عروس دوماه رفتن وسط و با هم رقصیدن و بعدش لبای سامان رو لبای پونه لغزید و همه با صوت و دست و جیغ همراهی میکردن.

خوشحال بودم از اینکه دوستم با کسی ازدواج میکنه که دوش داره ...

وقتی عروسی تموم شد با سینا برگشتیم خونه تو راه به سینا گفتم:

-خوش گذشت؟

- عالی بود خیلی خوش گذشت...

- عروسی رو نمیگم که مژی رو میگم باهش خوش گذشت؟؟؟؟!!!!

- چی میگی؟ به تو که بیشتر خوش گذشته با ساسان.

- مژگانو دوشش داری؟

- تو هم اونودوس داری؟

- ساسان و میگی بره گمشه خیلی خوشم میاد ازش..

- ساسانو نمیگم امیرو میگم..با هم دوستین؟

- چرا باید ما با هم دوس باشیم؟

- خیلی به هم میان چون اونو دوشش داری به ساسان جواب منفی دادی؟



- وا چرا این طوری شدی تو، دوس داشتن؟ من نه تنها به اون بلکه به هیچ کسی هیچ حسی ندارم مطمئن باش...

- اگه بابا بفهمه تو تو عروسی با یه مرد نامحرم رقصیدی میدونی چی کارت میکنه؟

- چرا باید بفهمه؟ نترس نمی فهمه در ضمن اگر بفهمه خوشحالم میشه بابا ساسانو از ما بیشتر دوست داره مطمئن باش.

تقریبا ساعت دو نصفه شب رسیدیم خونه

من سریع رفتم تو اتاقم و خیلی خوابم میومد ولی اذیت کردن دوستانم تو خونم بود

برا همینم گوشی که مال پریسا بود و داده بودش به من و برداشتم سیمم کارتمو گذاشتم توش و به پونه زنگ زدم

-الو

- دوست ما چه طوره هنوز زن نشدی

- ای بلا بخوره تو رو باید کرمتمو بریزی

- کرم ریختن تو خونمه

- حالا فعلا قط کن

- برو بهش بگو زیپ لباستو نمیتونی باز کنی به همون بهونه بیاد سمتت

- آتیش پاره دارم برات بزار خودت عروس شی... در ضمن این چیزا لازم نیست اون خودش به میل خودش میاد

- اون موقع که شد گوشیمو خاموش میکنم که به من زنگ نزنی فعلا عزیزم خوش بگذره...

-خداحافظ(با خنده)



اونقدر خوابم میومد که بیهوش افتادم رو تخت...

صبح که از خواب پاشدم رفتم صبحونه بخورم اما وقتی به بابا سلام کردم جواب نداد میدونم شاید خیلی از دستم عصبیه نمیدونم این چه طرز تفکریه که بابام داره من باید با کسی که اونا انتخاب میکنن ازدواج کنم؟

نه محاله، این طرز تفکر رو از ذهن بابام بیرون میارم

بابام داشت صبحونه میخورد و من کنار میز ایستاده بودم

-بابا؟

-.....چایشو میخورد و محل نمیداشت

-بابا جونم میشه به من پنجاه تا قرض بدید بهتون خیلی زود پس میدم

- میخوای چی کار؟

- بابت اون موضوع که چند وقت پیش باهاتون در میون گذاشتم

- خونه؟

- اوهوم

- پنجاه میلیون کم نیست؟ من صد میلیون بهت میدم

هم خوشحال شدم هم ناراحت خوشحال از اینکه به آرزوم میرسم ناراحت از اینکه بابام داره منو خیلی راحت از خوش بیرون میکنه؟

شاید بابت وحید باشه من به خاطر اون جلو خانوادم خرد شدم به خاطر عشقش چه تاوانی دادم شاید گاهی با من خوب باشن ولی همیشه زخم زبوناشون هست بدون اینکه صبحونه بخورم رفتم بالا مانتوی خاکستری مو با شلوار دم پای مشکیمو پوشیدم مقنعه ی مشکیمو سرم کردم، آرایش



دیشبم رو صورتم مونده بود باحال شده بودم کتابمو گذاشتم تو کیفم لپ تاپ و که توش تحقیقام بود و گذاشتم تو کیفم و گوشه پریسا رو برداشتم رفتم دم در و کفشای اسپورت مشکی مو پوشیدم از دم در گفتم

- مامان سوئیچ ماشینتو میدی؟

مامانم با سوئیچ اومد طرفم -صبحونه نخوردی

-نمیخورم مامان جونم

- خودتو لوس نکن این سوئیچو بگیر مواظب باش به ماشین آسیب نزنی.....

چرا من باید همیشه از خانوادم محبتو گدایی کنم من چه کار کنم که منو ببخشن اون موضوع مال چند سال پیشه ولی مامانم مدام با حرفاش یادآوری میکنه که هیچ وقت فراموش نمیکنه که من اون کار رو کردم

سوئیچو ازش گرفتم و بدون اینکه جواب خدافظی مو بده رفت و درو بست.....بغض کرده بودم دلم میخواست گریه کنم ولی همیشه که پیش خانوادم ام بغضمو پنهون میکنم تو ماشین مامانم نشستم و راه افتادم

وقتی رسیدم دانشگاه ماشینو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم همون لحظه مژی رو دیدم که اومد طرفم

-سلام ترنم

یه کم که نه خیلی نسبت به روزای قبل از حالت دپرسی در اومده بود

-سلام مارپل

- تو هم مدام به من بگو مارپل

- خو چی بگم؟



- ترنم؟ چرا امروز گرفته ای (یه خنده ای کرد و با شیطنت گفت) فک کنم دیشب خیلی رقصیدی
این طوری شدی، نه؟

- راستش...

- چی شده عشقم برام تعریف کن

- همون داستانی همیشگی این مدلیشو ندیده بودم خانواده ای که هر لحظه باید کنارم باشن
لحظه به لحظه ازم دور میشن و منو از خودشون طرد میکنن.....

همون لحظه یه قطره اشک از چشم چکید

-درکت میکنم عزیزم زندگی همینه اما صبر کن همه چی درست میشه . مژگان با دستش اشک
صورتمو پاک کرد وبا لبخند گفت:

-حالا بریم کلاس ببینیم درس امروز چیه...راستی تحقیقا رو آوردی؟

- آره تو لپتایم ریختم آوردم...

با هم رفتیم تو کلاس

همه ی بچه ها بودن فقط پونه و سامان بودن

رفتم رو صندلیم نشستم و خودمو با گوشی سرگرم کردم که امیر اومد طرفم و یه بسته دستش
بود

-این مال شماست زدم گوشیتونو خراب کردم الانم یکی دیگه خریدم امیدوارم خوشتون بیاد
البته به خوبیه قبلی نیست

-چرا زحمت کشیدین اما من نمیتونم ازتون قبول کنم

-آخه چرا؟ خواهش میکنم...قبول کنید



جعبه رو ازش گرفتمو گوشیهو از توش در آوردم خیلی گوشیه خوبی برام خریده بود طوری که
دهنم کف کرد. اما خب وظیفش بود که برام گوشی بخره اون مجبور بود گوشی بخره چون
میدونست اگه این کار و نکنه من آبروشو میبرم که زده گوشیمو داغون کرده...

-فکراتو کردی

- راجب به چی؟

-خونه

- آره میخوام اما نمیخرم رهن میکنم اشکالی که نداره؟

- نه خوبه کی قرار بنگاه بزاریم

- فردا وقت دارم، ساعت هفت خوبه؟

- خوبه

همون لحظه استاد اخوان اومد و درسو شروع کردیم استاد گفت یه مدت کلاسا تعطیل میشه تا
کمی استراحت کنیم و بعدش امتحانات میان ترم شروع میشه از اون به بعد هم باید تو بیمارستان
کار کنیم .

وقتی کلاس تموم شد با مژی رفتیم خونه ی پونه تا ازش سر بزنییم تو مسیر دانشگاه به خونه ی
پونی بودم مژی تو خودش بود و من رانندگی میکردم.

-به چی فک میکنی مارپل؟

خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-به هیچی...

- مژگان؟

- جونم



- یه چی بگم؟...

- دو چی بگو....

- باشه دو چی میگم... تو... میخوای عشق امیر و تو دلت همیشه نگه داری؟

میدونستم با شنیدن اسم امیر ناراحت میشه ولی تا کی سکوت کردن و دم نزدن؟!...

-برات مهمه بدونی؟

- این چه حرفیه میزنی تو و پونه جزو بهترین و نزدیک ترین دوستانم چه طور ممکنه همچین مسائل مهمی برای من مهم نباشه

- راستش خودمم خسته شدم از این عشق یه طرفه وقتی اون به من علاقه ای نشون نمیده چه طور میتونم عاشقش باشم ترنم میخوام فراموشش کنم کمک میکنی؟

- معلومه عزیزم چرا کمکت نکنم... مژی تو اگه دوباره عاشق یکی دیگه بشی میتونی اونو فراموش کنی...

- چی؟ عاشق شم تا عشق قبلیمو فراموش کنم؟

-چه ایرادی داره تو عاشق کسی میشی که عشقتون هم دو نفرست

- کی؟

- میگم برات فعلا صبر کن ...

نمیخواستم الان حرفی بزنم ولی به زودی آستینامو بالا میزدم اگه الان حرفی از سینا بزنم میترسم مژی هوایی شه و سینا بگه نه و دوباره مژی بهم بریزه ،باید اول از همه با خود سینا صحبت کنم و اوکی رو بگیرم...

وقتی رسیدیم به خونه ی پونه ماشینو بردم تو پارکینگ

من و مژگان از ماشین پیاده شدیم و وارد آسانسور شدیم



وقتی به طبقه ی شیشم رسیدیم گفتم:

من:-مژگان کدوم واحده

مژی:- نمیدونم میخوای بهش زنگ بزنی بیاد دم در

گوشیمو در آوردم و شماره ی پونه ی رو گرفتم بعد سه تا بوق جواب داد

-الو

- سلام عروس خانوم بیا دم در

- تو الان دم دری؟

- آره خب دم دریم دیگه ...

بعد پونی درو برامون باز کرد و من پریدم بغلش و چلپ چلپ بوسش کردم

مژی:-بسه کشتی بیچاره رو

پونه:-این دیشب منو کشت مژی خبر نداری...

مژی منو از بغل پونه در آورد- چی کار کردی دیشب چه آتیشی سوزوندی؟

-حالا بریم تو من یه چایی بخورم خستگیم در بره میگم برات..

سه تایی رفتیم خونه ی پونی وای چه قصری بود...

من سریع رو مبل لم دادم - پونی شادوماد کدوم گوره

اونا هم اومدن و نشستن...

-بی تربیت!عشقم رفته بیمارستان

- ای شوور زلیل! پونه برام تعریف کن دیشب چه طوری بود



مژی: -خوب خودت شوور کن ببین شب اول عروسی چه جوریه

پونه: -دیشب بهترین شب عمرم بود وقتی کنارش بودم میدونستم چه تکیه گاه محکم دارم...

من: وای خدای من چه رمانتیک، بابا جم کن این بساط عشق و عاشقی رو

مژی: - میدونی تو خیلی بی احساسی، امید وارم خودت روزی عاشق شی بفهمی عشق و عاشقی

بساطشو تو دل آدما پهن میکنه قصد جمع کردنشو هم نداره

پونه: - ترنم تو چرا از این حرفا میزنی؟ تو خودت که یه بار عاشق شدی

ترنم: -از نظر من هیچ عشقی انتها نداره تا حالا هر کی عاشق شده یه جوری عشقشو از دست

داده ... یکیش خودم

پونه: -ولی عشق همسر این طوری نیست

من: -اینم میشه ،ولی پونه دهنم خشکیدا احيانا قرار نبود از تو آشپز خونه یه چی بدی من بخورم

پونه بلند شد و گفت - چی میخوری برات بیارم؟ از بس حرف زدی کلا فراموش کردم

من: -آب پرتقال ،لطفا

مگه نگفتی چایی؟

-نظرم عوضی شد

پونه: -مژی تو چی میخوری عزیزم

-منم آب پرتغال

پونه رفت آشپز خونه و من به مژی گفتم - ای تقلید کار

-ترنم من آب پرتقال دوس دارم

- کلا من مرجع تقلید توام هر کاری میکنم تو تکرار میکنی



- خوب کاری میکنم

پونه با آب پرتقال برگشت و به من و مژی تعارف کرد

مژی:- راستی پونه ماه عسل چی شد؟ نمیرین؟

- چرا نریم میریم ولی من باید یه خبر مهم بهتون بدم... یه سوپرایز...

من:- چه سوپرایزی بگو زود تند سریع

پونه:- قراره من و مژی و تو و مهتاب بریم شمال

من:- الکی، سامان چی؟

پونه: اونم میاد پنج نفری میریم چه طوره؟

مژی:- وا این الان ماه عسله مثلا؟!!!!!!!!!!!!!!

پونه- چه ایرادی داره همه با هم دوستای گلمون حال میدن مگه نه؟

من:- آره حال میدن ولی خوب اگه مامان بابام بزارن...

پونه:- میزارن اگه نداشتن من باهاشون صحبت میکنم...

من:- راستی بچه ها منم یه خبر براتون دارم...

مژی:- چی؟ بگو

-منم میخوام فردا خونه بگیرم

پونه:- آخرشم کار خودتو کردی؟

-آری کلی کار دارم باید برم لوازم تهیه کنم خونه رو تر تمیز کنم ...

مژی: حالا خونه ی کیو گرفتی؟



-خونه ی آقای فروزان البته هنوز نگرفتمش فردا قرار بنگاه گذاشتیم...

اون شب با بچه ها از همه در حرف زدیم وقتی سامان برگشت با مژی برگشتیم و من مژی رو
رسوندم خونشون و

خیلی زود برگشتم خونه خدا رو شکر تعطیل بودیم و منم وقت واسه انجام دادن کارام داشتم...

طبق معمول همه سرد و خشک بودن به جز سینا

سر میز شام بابا گفت

-اگه میخوای خودتو از ما جدا کنی باید برای همیشه جدا باشی

-بابا من میخوام برای درس جدا شم نه چیز دیگه

- به هر حال...گفتم که بدونی اگه جواب مثبت به ساسان میدادی شاید الان تو این خونه جا
داشتی ولی حالا که این طوری هستی هر چه سریع تر این خونه رو ترک کن

- ولی بابا من بچه تونم چرا با من این طوری برخورد میکنید؟

مامانم گفت:ساکت شو ترنم اگه تو برای ما ارزش قائل بودی اون کارارو نمیکردی...

تومیدونی وقتی جواب منفی به اون خانواده دادی رابطه ی ما با اونا قطع شده ساسان برای تو
میمرد ولی تو با احساساتش بازی کردی ...

-مامان من که قبلش به شما گفته بودم من با کسی ازدواج نمیکنم تا درسم تموم شه، نگفته
بودم؟ بعدشم خیالتون راحت ساسان احساس نداره که بخواد باهش بازی بشه

بابا- بس کن برو تو اتاقت....

سریع از میز شام بلند شدم و دویدم به سمت اتاقم شنیدم که سینا میگفت



-بابا بس کنید تا کی میخواید ترنم و به خاطر یه گناه کوچیک شکنجه کنید

-تو دخالت نکن من و مادرت میدونیم اونو چه طور ادبش کنیم...

رفتم تو اتاقم و رو تخت نشستم صدای در اومد

-بفرمائید

سینا در و باز کرد اومد تو اتاقم و در و بست

-نبینم خواهر خوشگلم ناراحت شده باشه...

- سینا من از این خونه میرم به همشون ثابت میکنم من چطور آدمیم وقتی مدرکمو گرفتم ازدواج

میکنم محلشونم نمیزارم اونا خیلی منو اذیت کردن ولی دیگه تموم شد

-عجولانه تصمیم نگیر دختر تو الان عصبی هستی یه حرفی میزنی بعدا پشیمون میشی

- نه من خیلی وقته این تصمیمو گرفتم هیچ شکی هم ندارم...

سینا بلند شد که بره در و باز کرد و گفت

-ولی بازم خوب فکراتو بکن بی گذار به آب نزن. شب بخیر

-شب توام به خیر

رو تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم و آروم آروم خوابم برد.....

فصل ۶

امیر:

اون روز همه ی مدت تو کلاس خسته بودم و از درس چیزی نفهمیدم دوست داشتم یه سفر

داشته باشم که خوشبختانه استاد اعلام کرد تا یه مدت کلاسا تعطیله .



اون روز بعد دانشگاه رفتم آژانس مسافرتی تا بلیط برای کانادا بگیرم تا برم پیش مادر تو مسیر
آژانس بودم گوشیم زنگ خورد سامان بود ماشینو زدم کنار و جواب دادم

-سلام شادوماد پارسال دوست امسال آشنا دیگه خبری از ما نمیگیری؟

-امیر جان این چه حرفیه من که همیشه به یادتم...

-امرتون قربان...

- میخواستم یه مسئله ای رو باهات در میون بذارم

- سر تا پاگوشم...

- گفتم اگه افتخار بدین من و پونه میخوایم بریم ماه عسل شمال شماهم با ما بیاین

خوش میگذره مث زمان مجردی تو بیای حسام بیاد من میام پونه میاد

-هوایییی، چه خبره یه اتوبوس باید کرایه کنیم بریم، بعدشم مگه ماه عسل نیست پس چرا ما

بیایم دو تایی برین حالشو ببرین

-آخه میدونی من و پونه تصمیم گرفتیم کل بچه های کلاس بریم درضمن تعدادمونم که زیاد

نیست با دو تا ماشین حله، اوکی داداش؟

اولش مخالف بودم ولی وقتی فهمیدم میگه کل بچه های کلاس، نظرم عوض شد...

-باشه از کی راه میافتیم؟

- پس فردا، راستی امیر به بقیه پسرا هم گفتم نباید این موضوع رو دخترا هم بفهمن تو که مژگان

و ترنم و میشناسی اگه بفهمن پسرا هم هستن نمیان فقط من و تو و پسرا و پونه میدونیم در

ضمن محسن نمیداد آرمین رو هم که خودت میدونی بیاد دردرس برامون درست میکنه ساسان هم

کلا کلاس داره و نمیتونه بیاد.....اوکی؟...

-اوکی هستم....



- پس فعلا...

- خدانگه دار..

خوشحال بودم که بهانه خوبی برای سفر دارم ولی یه مشکلی هست، مشکل که نه بلای جون من ترنم، وقتی مارو اونجا ببینه حتما ناراحت میشه و کلی سرمون داد میزنه و نیومده برمیگرده...

ماشین و روشن کردم و دور زدم و برگشتم سمت خونه باید ساکمو میبستم و کلی کار نیمه تموم داشتم... باید فردا با ترنم قرارداد میبستم

من دوتا خونه داشتم یکی مال خودم بود اون یکی هم خونه ی پدریم که قدیما با خانواده اونجا زندگی میکردیم من میخوام خونه ی خودمو به ترنم بدم البته دوس داشتم بفروشم ولی اون این طور دوست نداره... وقتی رسیدم خونه ماشینو به پارکینگ بردم و از آسانسور رفتم طبقه ی بیستم خونم دویست متر بود که سالن رو با رنگ سفید مشکی دیزاین کرده بودم رفتم تو اتاقم و کت اسپرتمو با تیشرت سفیدم عوض کردم و شلوار راحتی پام کردم نگاهی به اطرافم کردم اتاق خوابا با ترکیبی از رنگ قهوه ای سوخته و رنگ کرم دیزاین شده بود نمیخواستم لوازمرو بردارم خونه رو مبله تحویلش میدادم فقط باید لوازمای شخصیم رو برمیداشتم، از اتاق بیرون اومدم و برگشتم تو سالن و روی کاناپه جلوی تلویزیون لم دادم به بسته ای که روی میز بود زل زدم به بسته ی سیگارم من چرا این طوری شدم نه از اون تلفنایی که مدام به ترنم میکنم نه اون پیامی که شب خواستگاری براش فرستادم و نه از این بسته ی سیگاری که الان خالی شده از بس تو تنهایی هام شده مونسم و لحظه به لحظه با من دود شده رفته هوا، حس من نسبت به اون چیه من دوشش دارم یا همش هوس زود گذره؟ خودمم نمیدونم یعنی پاک گیج شدم ولی میگن آدما همو تو سفر بهتر میشناسن شاید این بهانه ای شده تا هم من خودمو بسنجم و هم ترنم و بهتر بشناسم. با این افکار بسته ی سیگارو برداشتم و پرتش کردم و نمیدونم کجا افتاد....

ترنم:

صب با نوری که افتاده بود رو صورتم از خواب بیدار شدم یه نگاه به ساعت انداختم وای نه هشت بود دیر شده بود... سریع خودمو انداختم حموم با یه دوش حسابی حالم جا اومد از حموم که



اومدم بیرون حولمو که دور خودم پیچونده بودم و در آوردم تاپ سفید مشکیمو که خالم برای تولدم خریده بود و پوشیدم با شلوار جینم موهای مشکی خیسمو با سشوار خشک کردم و با گیرم جمعشون کردم سریع از اتاقم زدم بیرون و رفتم اتاق بغلی که اتاق سیناست هر چی در زدم صدایی نشنیدم در و آروم باز کردم دیدم سینا رو تخت افتاده و خواب هزار پادشاه و میبینه روش اونطرف بود منم برای اطمینان رفتم اونطرف دیدم خواب خوابه ،سوئیچ ماشینش که کنار گوشیش رو عسلی کنار تختش بود و آروم برداشتم خواستم برم که یه دفعه دستمو کشید و منو انداخت کنار خودش رو تخت

-داداش مگه تو خواب نبودی؟

-نه خواهر بیدار بودم خودمو زده بودم به خواب که ببینم تو چی کار میکنی

- سینا داداش ول کن تو رو خدا بزار من برم کلی کار دارم

- تواگه ماشین میخواستی از اول به خودم میگفتی من بهت میدادم

- خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم حالا ماشینتو بهم میدی؟

- اول یه بوس

- بزار برا بعد داداشی

یه دفعه منو کشید تو بغلش و سرمو بوسید فک کنم دلش یه آغوش میخواود...

-سینا یه چی بگم نمیگی نه....

منو ول کرد و منم نشستم رو تخت و اونم همونطوری دراز کشیده بود

-اگه یه کیس مناسب داشتی ازدواج میکردی

- رو هوا قبول میکردم

- جون ترنم راس میگی



- به مرگ تو...

- ای بلالا...

- البته بستگی داره کی باشه

- اگه بگم مژی قبول میکنی؟

یه دفعه پرید رو تخت

-چی مژگان؟ همممممممم نمیدونم باید فک کنم ...

- هوووو چه خبره اونطوری که تو ذوق مرگ شدی لابد خیلی وقته دوسش داری و منتظر یه اوکی

از طرف من بودی... پس خواهشا میخوام فک کنم و از این طور حرفا نزن که خوشم نمیاد

سوئیچ ماشینت هم دو سه روز دست من باشه تا بعد خودم بهت میدم...

- باز چه اتفاقی افتاده؟؟؟

- هیچی فقط میخوام برم لوازم خونه و یه سری خرت و پرت برا خونم بخرم بعد از ظهرم دارم با

فروزان میرم برای قرارداد

- باورم نمیشه تو از این خونه میری...

- وقتی برای هیچ کس مهم نیستم موندنم تو این خونه چه حکمی داره جز اینکه مدام سرکوفت

بشنوم...میدونی من برای بابا شاهرخ و مامان تینا مهم نیستم...اگه بودم اینطوری نمیشد...ولی

سینا مدیونی نیای پیشم...

- خیالت آسوده همیشه خونت پلاسما تازه پریسا رو هم میارم...

- راستی پریسا کجاست؟ خبر ندارم ازش...

- مگه نمیدونی؟ رفتن اصفهان برای مداوا شاید خدا خواست و بچه دار شدن...



- چرا به من چیزی نگفتن؟

- مگه مامان نگفته بهت؟

- نه اون اصن با من حرف نمیزنه...

از رو تختش بلند شدم و برگشتم اتاقم مانتوی عسلی رنگم که تازه خریده بودمش رو تنم کردم همون جین مشکیم که پام بود خوب بود برا همینم عوضش نکردم شال عسلی مشکیم رو سرم کردم خودمو تو آینه دیدم وقتی به ابروهای پر پشتم نگاه کردم یکم از حالت تمیزی در اومده بود چون خیلی وقت بود تمیزشون نکرده بودم برای همینم موچینم و برداشتم و افتادم به جوشون اضافیاری از بین بردم از آخر هم یه نگا دوباره کردم

-حالا خوب شد...

کیف مو برداشتم گوشیمو انداختم توش و سوئیچو برداشتم و رفتم پایین میخواستم اون پولی که بابا قولشو داده بود و ازش بگیرم ولی بابا نبود برای همین هم بلند مامانمو صدا کردم

-مامان کجایی؟! صدایی نشنیدم گفتم ممکنه تو آشپزخونه باشه رفتم تو آشپز خونه که دیدم یه برکه ای رو میز غذاخوری بود رفتم جلوتر دیدم یه فقره چک روزه اما وقتی مبلغو دیدم چشم چار تا شد صد میلیون؟؟؟

یعنی بابا حاضر شده به خاطر اینکه من از اینجا برم اینهمه هزینه بکنه؟؟؟؟؟ چکو برداشتم بدون اینکه صبحونه بخورم رفتم بالا سینا رو تختش دراز کشیده بود

-سینی داداش خداحافظ

- ترنم کاری نکن بهت بگم تره ها به من نگو سینی... برو به سلامت...

سریع از پله ها اومدم پایین کفشای اسپرتمو پام کردم و از خونه زدم بیرون ماشینو از پارکینگ در آوردم و گازشو دادم تا زود تر برم بانک ، به نزدیک ترین بانکی که نزدیک خونمون بود و بابام توش حساب داشت رفتم وقتی رسیدم ماشینو کنارخیابون پارک کردم و از پله های بانک سریع



رفتم بالا یه برگه گرفتم و رو صندلی ها نشستم و منتظر موندم تا پیجم کنن ... بعد از چند دقیقه بلند گو اعلام کرد : شماره ی ۱۳ به باجه ی سه

سریع رفتم به همون باجه یه آقای مسئول اون باجه بود

-سلام آقا وقت به خیر میشه این چکو برام نقدش کنید

چکو دادم دستش و به من گفت که باید پشت نویسی کنم همون کار رو کردم...

-خانم کارت ملی تونو لطف کنید بدین.... از تو کیفم کارت ملیمو در آوردم بهش دادم

- همشو تراول بدم؟

- بله لطف میکنید....

وقتی پول رو گرفتم سریع از اونجا زدم بیرون....

و تو ماشین نشستم که تلفنم زنگ خورد نگاه کردم امیر بود...

-بله

- سلام خانم سپهری

- سلام آقای فروزان

- راستش میخواستم بگم من میخواوم خونه رو مبله تحویلتون بدم گفتم بهتون بگم تا نرید لوازم

بخرید

- آه چه خوب ولی کاش زود تر میگفتید آقای فروزان

- چه طور مگه؟

-هیچی

-پس فعلا بعد از ظهر میبینمتون....



-خداحافظ...

گوشی رو که قط کردم پولا رو گذاشتم تو کیفم و زپیشو بستم ماشینو روشن کردم و برگشتم خونه و ماشینو دم در پارک کردم وقتی رفتم تو نگهبان ساختمونو دیدم...بعد سلام علیک گفتم...
-شما بالاخره این آسانسورو درست نکردین؟...

-نه خانم ولی قراره امروز تعمیرکار بیاد و درستش کنه

- امید وارم، فعلا

سریع از پله ها رفتم بالا با دسته کلیدم در و باز کردم رفتم تو اتاقم یه نگا به در و دیوار کردم مدت زیادی اینجا اتاقم بوده ولی الان دارم از اینجا میرم بغض راه گلمو بست احساس کردم دارم خفه میشم... رفتم تو دستشویی که تو اتاقم بود تو صورتم آب پاشیدم...از خودم بدم میومد گاهی وقتا هم از وحید متنفر میشدم...دیگه گریه نکردم بغضمو قورت دادم و برگشتم اتاقم یاد عید پارسال افتادم

اون موقع برای اینکه یه تغییر به اتاقم بدم دیزاین اتاقمو یاسی رنگ کرده بودم خیلی شیک شده بود...ولی الان باید خونه ی خودمو دیزاین کنم در کمدمو باز کردم تمام مانتو شلوارام که تو کمدم بود و برداشتم و انداختم رو تخت چمدونمو از زیر تخت برداشتم و مانتو شلوارامو مرتب تا کردم و توش گذاشتم از توی کشوی دراورم که توش لباسای خونه بود، لباسامو برداشتم و اونا رو هم توی چمدون مرتب جا دادم...از توی قفسه ی کتابام کتابای درسی و غیر درسیمو تا جایی که جاشد و گذاشتم تو چمدون بقیشو که جانشد و گذاشتم تو نایلون از روی میز آرایشم تمام لوازم آرایشیمو گذاشتم تو کیفم و لپتاپمو گذاشتم تو کیفش و اونو هم انداختم رو دوشم دیگه چیزی نمونده بود همه لوازممو از اتاق بیرون آوردم و گذاشتم تو راهرو چمدون و نایلون کتابامو بردم پایین برگشتم طبقه ی بالا در اتاق سینا رو باز کردم سینا تو اتاقش نبود فک کنم رفته بود دانشگاه مامانم که خونه نبود فقط من تنها بودم در اتاقمو قفل کردم آروم از پله ها اومدم پایین و تو همون حین هم به اطرافم نگاه میکردم و تمام خاطره های خوب و بد این خونه از ذهنم عبور میکرد...



رفتم تو آشپزخونه و کلید اتاقمو گذاشتم روی میز یه یادداشت هم گذاشتم: (ممنون بابت لطفتون منو حلال کنید...ترنم)

لوازمارو برداشتم و از خونه زدم بیرون و با پام در رو بستم به زحمت از پله ها پایین اومدم و رفتم دم در چمدون و گذاشتم صندوق عقب ماشین و کیف لپتاپم با کتابام و کولمو انداختم عقب ماشین و خودمم نشستم پشت فرمون یه نگاه به ساختمون کردم که یک دفعه نگهبان به شیشه تقه زد شیشه رو دادم پایین

- خانوم میخواین برین سفر

- نه میخوام برای همیشه از این جا برم

- کجا خانوم؟

- یه جایی که دیگه...بعد کمی مکث بهش گفتم - خداحافظ...با تعجب گفت:

- خداحافظ خانوم...

ماشینو روشن کردم و راه افتادم هنوز از قرارم با فروزان کلی مونده بود ساعت ده صب بود ولی من نباید اونجا میموندم باید میرفتم هر چه زود تر از اونجا میرفتم ...من عاشق خانوادم بودم ولی اونا...

سیستم روشن کردم و به آهنگی گوش میدادم که حرف دلم بود:

"میرم یه جایی که رنگم نبینی میرم خودت گفتی که دیگه از تو آرامش نمیگیرم خداحافظ عشق من

میرم نمیخوام عشقی رو که از ترحم باشه میرم تا اونی رو که میخوای شاید پیداشه

خداحافظ عشق من

ساکت و سرد و شکسته و داغونم واست فرقی نداره که میدونم حس بین ما مرده منم همین روزا میمیرم



میرم با گریه اما میبینم که تو میخندی واست آسوده میدونم به یکی دیگه دل میبندی

خداحافظ عشق من

میرم نمیخوام عشقی رو که از ترحم باشه میرم تا اونی رو که میخوای شاید پیدا شه

خداحافظ عشق من

ساکت و سرد و شکسته و داغونم واست فرقی نداره که میدونم حس بین ما مرده منم همین روزا
می میرم"

(خداحافظ عشق من: حمید عسگری)

واقعا خانوادم عشق منن ...

تصمیم گرفتم برم بیمارستان بابام

مسیر طولانی رو پشت سر گذاشتم و وقتی رسیدم به بیمارستان از محوطه ی بیمارستان رد شدم
و رفتم تو سالن بزرگ وارد آسانسور شدم و چون میدونستم طبقه ی هشتمه رفتم اونجا وقتی
رسیدم به در اتاق بابام در زدم وقتی در و باز کردم دیدم آقای احمدی و ساسان پسرش اونجاست
و دارن با بابا حرف میزنن تا منو دیدن سکوت کردن و من سلام کردم

بابا: سلام بیا تو دم در بده

من: اومدم از تون خداحافظی کنم...

بابا: -خداحافظ...

-بابا این رسمش نیست

خواستم برم بیرون که صدام کرد

-ترنم کلیدای خونه...



آدم این قدر پست من و جلوی او نا سنگ رو یخ کرد...

کلیدارو دادم دستش و به ساسان چپ چپ نگاه کردم اون هم خیلی وقیحانه نگاه میکرد منم سریع از اون خراب شده اومدم بیرون سوار ماشین شدم ساعت تقریبا دوازده بود منم داشتم میرفتم سمت یک رستوران تا غذا بخورم. از گشنگی معدم داشت سوراخ میشد

رفتم به یه رستورانی که به بیمارستانم نزدیک بود

اونجا جوجه سفارش دادم و وقتی غذا رسید غذا مو خوردم از آخرم پول میز و حساب کردم و از اونجا زدم بیرون

و بعد از اونجا رفتم فروشگاه مواد غذایی و کلی لوازم غذایی خریدم برای خونه وقتی از فروشگاه اومدم بیرون

ساعت یک بود ولی نمیشد مدام تو خیابون باشم تا هفت شه برای همینم تصمیم گرفتم برم خونه ی مژی تا هم سر اون مسئله باهاش بحرفم هم یکم اونجا وقتمو بطفم

گازشو گرفتم و رفتم به اونسمت

وقتی رسیدم به خونه ماشینو دم در پارک کردم و رفتم خونشون زنگ در و زدم و اونم اومد در و برام باز کرد بامژی از هر دری حرف زدیم و وقتمو گذروندم اینم گفتم که نظرش در رابطه با سینا چیه ولی اون خجالت کشید و با شرم و حیا گفت

-باید خانوادم از ترکیه برگردن باهاشون صحبت کنم و نظر او نا رو هم بپرسم

- خوانواده نه من نظر خود تو رو میخوام با من رک باش راستشو بگو...

- والا سینا پسر خوبیه ولی خودت که شرایط منو میبینی الان باید یه کم به خودم زمان بدم تا با شرایط کنار بیام امیر رو که مطمئنم به من علاقه ای نداره ولی تو مطمئنی سینا به من علاقه داره

- آره دختر جون اگه مطمئن نبودم که با تو درمیون نمیداشتم...

دیدم یه لبخند به کنج لباش نشست و منم خوشحال شدم



ساعت پنج بود و منم قصد رفتن کردم مژی گفت - میخوای منم پیام کمکت ؟

-نه گلم فعلا خداحافظ...

از اونجا که اومدم تو ماشین نشستم و شماره ی امیر رو گرفتم بعد سه تا بوق جواب داد

-بله

- آقای فروزان سلام میخواستم قبل اینکه بریم بنگاه خونه رو ببینم

- بله حتما آدرسو براتون میفرستم بیاید...

- ممنون فعلا

نمیدونم چرا تازگیا اینقدر باهش خوب شده بودم خوب که نه ولی خانوم دکتری باهش حرف میزدم اگه خونشو هم گرفتم به خاطر اینه که میدونستم کسی بهم خونه نمیده چون مجردم...

آدرسش و با پیامک برام فرستاد...ومنم چون هفت تیر بودم در عرض یک ساعت رفتم قیطریه یه کوچولو ترسیدم ممکن بود فروزان بگه بیشتر باید برای رهن بدم.

به هر حال وقتی رسیدم لکسوز فروزان و دم در دیدم خیلی پولدار بود البته ما هم کم از اون نداشتیم با این حال بهش زنگ زدیم که بیاد دم در

وقتی اومد دم در از یه آپارتمان خیلی شیک خارج شد و البته اینم بگم خودشم کم از آپارتمانش نداشت الان که اومد کت اسپرت قهوه ای سوخته تنش بود و کلی بهش میومد

کلا شیک پوش بود و لباساشو از برند های معروف تهیه میکرد. بگذریم

-سلام

- علیک سلام...میتونیم بریم خونه رو ببینیم

- بله بریم...با هم رفتیم داخل ساختمون وارد آسانسور شدیم و طبقه ی بیست و زد



یا خدا اگه مثلا این آسانسور روزی خراب شه من باید بیست طبقه برم بالا؟...از این فکرم خندم گرفت که یک دفعه نگام افتاد تو نگاش

-به چی میخندی شاخ دارم یا دم

خندمو قورت دادم - به شما نمیخندم

فقط بوی عطرخنکش کل آسانسور رو برداشته بود و من با اون عطر خو گرفته بودم...

همون لحظه در آسانسور باز شد و اومدیم بیرون رفت سمت در و در و با کلید باز کرد و در و برای من باز گذاشت

وارد خونه شدم و اییی خیلی قشنگ دیزاین شده بود رنگ سفید مشکی...

پرده های خونه سفید مشکی بود مبلا هم همینطور برگشتم سمتش دیدم دست به سینه داره به من نگاه میکنه و یه لبخند کنج لباشه...

-میشه تو اتاقا رو هم ببینم...

-البته بفرمایید و منو به سمت اتاقا راهنمایی کرد

در اتاق و باز کردم وارد شدم اونجام با رنگ کرم قهوه ای شکلاتی دیزاین شده بود ولی شیک بود و به دلم نشست چشمم افتاد رو عکس رو دیوار عکس خودشو به دیوار اتاقش زده بود یه رکابی قرمز تنش بود و رو صندلی با پرستیژ خاص خودش ژست گرفته بود ولی خدایی هیکلی رقم زده بود...

از اتاق خارج شدم تو آشپزخونه رو نگاه کردم اونجاهم بزرگ و شیک بود

-پسندیدین؟

- بله خیلی قشنگه

- بریم؟



- کجا؟

- بنگاه دیگه

- اوهوم بله بریم.

با فروزان برگشتیم طبقه ی همکف.. اون سوار ماشینش شد

منم سوار ماشین خودم شدم

اون با ماشین خودش حرکت میکرد و منم دنبالش میرفتم تا بریم بنگاه، پیش خودم گفتم چرا اون

بنگاهی که این میگه بریم سرعتمو زیاد کردم و براش یه پیام فرستادم:دنبال من بیا یه بنگاه

دیگه میریم...

خیابون بعد از اون بنگاه پیشنهادی فروزان یه مشاور املاک دیگه بود و اونجا نگه داشتم وقتی از

ماشینامون پیاده شدیم رو به من گفت

-به من اعتماد نداری که منو آوردی اینجا؟

- اعتماد دارم اماخوش ندارم همش حرف حرف شما باشه

- هر طور راحتی بریم...

با هم وارد بنگاه شدیم و قرارداد نوشتیم پنجاه میلیون بابت رهن دادم زیاد بود ولی میارزید بعد

کلی امضا دادن کلیدای خونرو بهم داد

-مچکرم

- مبارک باشه

عرضم به حضورتون وقتی از بنگاه زدیم بیرون ازش خدافظی سرسری کردم و سوار ماشینم شدم

و راه افتادم به سمت خونه وقتی رسیدم ماشین و بردم تو پارکینگ و لوازما رو از توش در آوردم و

رفتم طبقه ی بیستم چمدونمو با بقیه ی لوازما رو بردم تو اتاق خواب دور و برم نگاه کردم قدمم



این بود که قبلش خونرو ترو تمیز کنم بعد ساکن شم ولی اونقدر تمیز و مرتب بود که دیگه پشیمون شدم فروزان بر خلاف اخلاق اجتماعی که خیلی هم گنده دماغ تشریف داره منظمه و به تمیزی اهمیت میده....

لباسامو تو کمدم مرتب چیدم همچنین کتابامو تو قفسه گذاشتم چشمم به عکسش افتاد یکم خیره شدم جلال خالق این چه اوعجوبه ای بود رفتم و عکسشو طوری که پاره نشه آروم از دیوار جدا کردم و لولش کردم و گذاشتمش کنار شاید بیاد و ببرتش...ساعت تقریبا نه بود و منم گشتم شده بودم اول مانتو مو با تی شرت آبی فیروزه ایم عوض کردم و شالمو از سرم در آوردم و انداختمش رو تخت و رفتم تو آشپزخونه در یخچالو باز کردم خدارو شکر چند تا تخم مرغ توش بود با خودم گفتم لابد امیر خونه شو با این تخم مرغا به من رهن داده.

از تو کابینت ها دنبال ماهی تابه میگشتم و پیداش کردم و یه دونه تخم مرغ برداشتم و درست کردم و تنهایی خوردم اصن تنهایی چیزی مزه نمیداد.

رفتم تو اتاق گوشه مو از تو کیفم در آوردم و برگشتم تو سالن و شماره ی سینا رو گرفتم بعد سه تا بوق جواب داد:

-جانم

- جونت بی بلا آفا سینا

- ترنم خونه گرفتی؟ الان دقیقا کجایی؟؟؟

- بله خونه گرفتم الانم خونمم ولی خوب اومدی کمکم کردی...

- به خدا کلاس داشتم و گر نه که الان پیشت بودم

- نه داداش شوخی میکنم اینو میخوام بگم الان کجایی؟ اگه وقت داری بیا ماشینتو بگیر...

- نه خواهی ماشینی باشه دستت من قراره فردا با چند تا از دوستا بریم سفر...اونا ماشین دارن... فعلا احتیاجش ندارم...



- واقعتی اتفاقا قراره ما هم فردا بریم با بچه ها شمال...

- چه باحال خوش بگذره

- به تو هم همین طور

-خداحافظ

- خداحافظ.

بعد از اینکه با سینا حرف زدم رفتم

ظرفارو شستم و مسواک زدم بعدم عین جنازه ها افتادم روتخت و سرم به بالشت نرسیده خوابم برد ولی قبلش ساعتو کوک کردم تا صب ساعت شیش بیدارم کنه قرار بود فردا صبح زود حرکت کنیم

فصل ۷

صب با صدای ساعت از خواب پریدم از رو تخت بلند شدم کش و قوسی به بدنم دادم و رفتم سمت آینه وقتی خودمو تو آینه دیدم یه لحظه گرخیدم موهام که کلا شده بود جنگل آمازون چشممام که پف کرده گوشیمو برداشتم به پونه زنگ زدم...بعد سه تا بوق جواب داد..

-الو

- سلام پونه

- علیک سلام خانومی صحبت به خیر

- صب شوما هم به خیر...پونی...ساعت چند راه میوفتیم؟؟؟؟

- ساعت هشت...راستی ترنم خونه خریدی؟؟؟

- بله خریدم...الانم اونجام من بهت زنگ زدم ببینم کی میریم که زود برم حموم دیشب وقت

نکردم لوازامو درست مرتب کنم و یکم به خودم برسم سریع خوابم برد...



- برو به کارت برس ما ساعت یه ربع به هشت میایم خونت

- آدرسو بلدین؟

- آره دیگه سامان بلده...

- پس منتظرم فعلا...

-فعلا...

گوشی رو که قط کردم سریع رفتم حمام و یه دوش باحال گرفتم که حسابی حالمو جا آورد...

ساعت نزدیک هفت بود وقت داشتم سریع رفتم آشپزخونه و کتری رو آب کردم و گذاشتم به

جوش بیاد و بعدش رفتم اتاقم و لباسایی و لوازمایی که لازم میشد و گذاشتم توی کولم سریع

رفتم آشپزخونه ومیز و چیدم و یه لقمه نون و پنیر و کره تو دهنم گذاشتم وقتی آب به جوش

اومد چایی دم کردم و یه لیوان چایی برای خودم ریختم بقیه چایی رو ریختم تو فلاسک

مسافرتیم چند لقمه که صبحونه خوردم سریع میز و جمع کردم و برگشتم تو اتاقم مانتوی

اسپورت مشکیمو که یک عالمه هم دکمه داشت و بستنشون دو روز زمان میخواست و تنم کردم

ولی در کل قشنگ بود و بهم میومد شلوار دم پای مشکیمو پام کردم و شال عسلی مشکیمو مو

سرم کردم کرم پودر برنزمو زدم و روی لبای برجستم رژ لب پرتقالیمو زدم

مژه هامو با ریمیل پر کردم و تو چشمام مداد کشیدم محشر شده بودم کلا خوشگل بودم ولی با

آرایش خوشگل تر بودم کل لوازم آرایشامو ریختم تو کوله پشتیم و لپ تاپمو هم گذاشتم توش

کوله مسافرتیمو برداشتم و رفتم بیرون ساعت هفت و نیم بود و منم رفته بودم جلوی تی وی روی

کاناپه لم دادم و منتظر شدم تا اونا بیان دنبال کنترل تلویزیون میگشتم که روشنش کنم تا

یکدفعه چشم خورد به یه بسته سیگار که زیر میز مبل بود خم شدم و برش داشتم

چرا امیر سیگار میکشه؟ البته من قبلا هم تو دستش سیگار دیده بودم ولی...

بسته ی سیگار رو انداختم تو سطل زباله...



چرا اون برام مهمه اصن بکشه به من چه اههههه من نباید به اون فک کنم من قسم خوردم دیگه هیچ وقت عاشق نشم ... غرور من به خاطر وحید شکست دیگه نمیخوام اونو بشکونمش ولی قلبمو چی کار کنم ؟ واقعا من امیر رو دوس دارم؟؟؟!! سوال بی جواب...

تو همین افکار بودم که گوشیم زنگ خورد پونه بود جوابشودادم

-الو

- ترنم بیا دم در من اومدم

- الان میام...

گوشی رو قطع کردم کفشای اسپورتمو پام کردم یه جفت کفش راحتی هم گذاشتم تو کولم اطرافمو نگاه کردم همه ی لوازمرو برداشته بودم فلاسک و هم گذاشته بودم تو کولم لازم نبود لباس گرم بردارم درسته تو زمستان بودیم ولی هوا آنچنان سرد نبود... از خونه خارج شدم در خونه رو قفل کردم و کلیدشو هم گذاشتم تو جیبم وبا آسانسور اومدم پایین و از ساختمون خارج شدم...

ماشین پونی رو دیدم و رفتم سوار ۲۰۶ آلبالویی پونی شدم مژی و مهتاب و پونه بودن ولی سامان نبود

-سلام بر همه وقتی همه سلام کردن مهتاب گفت؟

-: تری خوبی

-بله مهتاب جان خوبم سامان تون کوشش

پونه:اون با ماشین خودش میاد!!!!

-وا به حق چیزای ندیده و نشنیده یه ماه غسل عروس و دوماد و دوستای عروس با هم بعدشم دوماد جداگانه برا خودش بره دیگه این مدلیشو ندیده بودم که دیدم



مژی: میدونی این زن و شوهر هیچی شون مٹ آدمیزاد نیست

پونه: دیگه من هیچی نمیگم شما هم هی از من و سامان بد بگین

خلاصه تو راه خیلی به سر و کله ی هم میزدیم تو راه که کلی مغازه بود نگه داشت

من - کجا میری

- میخوام برم مزه بگیرم

- پس بزار منم بیام

سریع از ماشین پیاده شدم و با پونه رفتیم سمت مغازه پونه رفت سمت آجیلا منم رفتم سمت

چیپس و پفک از بچگی این جور چیزا رو دوس داشتم علاوه بر اونا پاستیل هم خریدم داشتم

حساب میکردم که پونه اومد و گفت - باز تو از این جور چیزا خریدی

- خب دوس دارم چکار کنم؟

- خيله خب بابا اگه خریدت تموم شد بیا بریم

پونه راه افتاد که بره سمت ماشین سریع دستشو گرفتم و گفتم - پونی صب کن

- چیه بگو

- میخوام برای مژی یه کاری کنم...

- چه کاری؟

- اگه بشه میخوام سینا و مژی رو با هم آشنا کنم، نظرت؟

پونه رفت تو فکر و منم بابشگنم از تو فکر آوردمش بیرون

پونه گفت: - خوبه عالییه... حالا بریم تا زود تر برسیم



با پونه که راه میرفتیم من دویدم تا زود تر به ماشین برسم، وقتی رسیدم در راننده رو باز کردم پلاستیکا رو انداختم عقب ماشین بغل مهتاب، و نشستم پشت فرمون پونه هم نشست عقب ماشین و گفت باشه بابا باشه تو رانندگی کن... استار تو زدم و کمر بندمو بستم و به مژی یه چشمک زدم و راه افتادم به مهتاب گفتم:

- مهتاب جان اون چیپس و رد کن اینطرف که بد جوری دارن چشمک میزنن

- بسته ی چیپس و باز کرد و به من داد و گفت- بیا اینم چیپس

خلاصه اونروز تو راه کلی با بچه ها خوش گذشت تقریبا طرفای چالوس بودیم که به پونه گفتم

-پونی کجا قراره بریم؟

- ویلای سامان تو محمود آباده

-اوه یس پس بریم محمود آباد...

گازشو گرفتم و با سرعت جت حرکت کردم ساعتای یک و نیم بود که رسیدیم . ویلای سامان

روبروی دریا بود و خیلی من اونجارو دوست داشتم وقتی وارد کوچه شدم همزمان با این که

ماشین رو نگه داشتم چیزی دیدم که حتی باورشم قابل قبول نبود

لکسوز مشکی امیر جلومون نگه داشته بود و همه ی پسرا داشتن مارو میدیدن امیر پشت فرمون

بود و منم چش تو چشش شده بودم از تو آینه پونه رو نگاه کردم

-اینا اینجا چی کار میکنن؟؟؟

- این بود سوپرایزم دیگه حالا حال کنید

مهتاب:-عجب شبی بشه امشب...

از تو ماشین معلوم بود امیر و سامان جلو نشسته بودن حسام و سینا هم عقب بودن وای خدا

سینا دیگه این جا چی کار میکرد گفته بود میره مسافرت ولی...



پونه گفت: -منتظر چی هستید؟؟؟ پیاده شید دیگه...

با بچه ها از ماشین پیاده شدیم پسرا هم پیاده شدن همه با هم دیگه سلام کردیم و من خیلی خودمو کنترل کردم چیزی نگم لابد این نقشه ی مزخرف ایده ی امیر خان

اگه اون این فکر و داشته باشه همچین میزنم تو ذوقش تا سوپرایز کردن یادش بره...

تو همین افکار خودم بودم که سامان گفت - خانوما آقایون برید تو ویلا من ماشینا رو میارم تو... منم رو به سینا گفتم - این مسافرتون بود دیگه درسته...

پونه دست منو گرفت و با هم رفتیم تو ویلا، بیرون ویلا خیلی بزرگ بود و دو طرف اونجا درخت میوه بود و رو زمین هم سنگ فرش شده بود ساختمون ویلا خیلی بزرگ بود و بیرونش نمای زیبایی داشت و خیلی ماهرانه روی دیوارهای ویلا نقاشی شده بود... همه ی بچه ها وارد ویلا شدن و سامان و امیر ماشیناشونو آوردن داخل

وقتی سامان ماشین پونه رو پارک کرد من و پونه رفتیم لوازم از ماشین آوردیم

همگی وارد ساختمون ویلا شدیم...اونجا تمامی وسایل جزو عتیقه جات بودن چیزی که من خیلی زیاد دوست داشتم، محو تماشای اونا بودم که یادم افتاد باید با پونه صحبت کنم برای همین به پونه گفتم - پونه جان اتاق ما دقیقا کجاست؟؟؟

-طبقه ی بالا است تو برو منم میام

- لطف میکنی الان بیای؟

بالاخره منظورمو گرفت و چارتایی (من و پونه و مهتاب و مژگان) از پله های ویلا رفتیم طبقه ی بالا، بالا سه تا اتاق بود که پونه گفت اولین اتاق مال ماست اتاق خیلی بزرگ بود...هممون رفتیم اونجا و من در رو بستم وبا عصبانیت به پونه گفتم

- این نقشه ی کدومتون بود



- به خودت مسلط باش عزیزم باز دوباره جوش آوردی؟ این نقشه ی من و سامان بود

- مرده شور تو و سامان و اون نقشه هاتونو ببرن

مهتاب گفت:-بابا بس کنید اومدیم یکم حال کنیم نیومدیم تلفات بدیم برگردیم

مژی:-بابا راس میگه ترنم این قدر لجباز و یه دنده نباش این سفر رو هم کوفتمون نکن

پونه:-دوس داری میتونی برگردی... عوض تشکره من و سامان این سفر رو ترتیب دادیم تا یکم

حالتون جا بیاد بعد اون وقت تو سر من داد میزنی ، بین ترنم من تو رو درک میکنم که دوس

نداری با پسرایه جا باشی ولی دقیقا من و سامان میخواستیم اونایی که همو دوس دارن و پای

غرورشون حرفی نمیزنن همین جا معلوم بشه

مدت ها بود من و سامان تو کف همتون بودیم، تو، مژی، مهتاب، سینا، امیر، حسام

پونه رفت سمت مهتاب و دستشو گذاشت رو شونش و گفت:

-اگه اخیرا به اخلاق و رفتار مهتاب و حسام دقت کرده باشی میفهمی چه قدر با هم هماهنگن ولی

وقتی به هم میرسن غرورشون بر احساس و عاطفشون غلبه میکنه

همون لحظه مهتاب سرخ شد و بعدش گفت - پونه بد آدمو میبری تو منجلااب

پونه ادامه داد:-جریان مژی و سینا رو هم که خودت میدونی...تو میمونی و امیر

فهمیدم چی میخواد بگه حرفشو قط کردم و گفتم

- پونه قسم میخورم اگه بخوای من و به اون چلغوز بچسبونی دیگه اسمتو هم نمیارم

- مطمئنی به اون احساسی نداری یه کوچولو به حرف دلت گوش کن...بین چی میگه

نشستم رو تخت و کولمو انداختم اونطرف مبل و به بچه ها خیره شدم

-پونه تو چرا با من این کار رو میکنی تو خودت خوب میدونی من یه بار عاشق شدم آتیش

کشیدم به زندگیم ازم میخوای دوباره یه همچین کاری بکنم...



پونه اومد کنارم نشست و گفت

- تو عاشق وحید شدی در صورتی که عشقت اشتباه بود اون آدم خوبی بود؟ نه همه ی ما میدونیم اون یه آدم هوس بازی بود که اگه یه ذره بیشتر با اون میبودی ممکن بود یه بلایی سرت بیاره... اما همه ی ما امیر رو میشناسیم حتی من احساس میکنم اون به تو علاقه داره...

- عشق زورکی فایده نداره بزار من خودم عاشق شم نه زورکی، میفهمی؟؟

- این شد... همون لحظه مژگی گفت: بچه ها یه صدایی میاد

مهتاب- صدای چی؟

مژگی- صدای قار و قور چار تا شکم

همه زدیم زیر خنده و من گفتم- بچه ها اول لباسامونو عوض کنیم بعد بریم پایین

بچه ها موافقت کردن و هر کسی هم رفت سمت لوازم خودش و لباساشو عوض کرد...

مانتومو در آوردم و رفتم تو حموم برای مسواک زدن خوشبختانه اونجا حموم و دستشویی جداگانه ای داشت وقتی مسواک زدم رفتم تو اتاق و از تو کولم سارافون ارغوانی رنگم و تنم کردم و موهامو شونه زدم و با کلیپس جمعشون کردم و شال هم رنگ لباسمو سرم کردم.

یه کم برق لب زدم و دیگه تموم بودم نمیخواستم آرایش کنم که کسی فک کنه دارم خود نمایی میکنم

وقتی برگشتم هر کسی داشت رژلب و ریمل این طور چیزا رو، رو صورتش خالی میکرد

منم لوازم آرایش آورده بودم ولی چون با پسراییم نمیخواهم آرایش کنم...

مهتاب منو دید و گفت - واه مگه تو آرایش نمیکنی؟

- من همینطوری خوشگلم بعدشم شما داری برا عشقت خودتو خوشگل میکنی من خودمو برای کی خوشگل کنم؟؟؟...



مژی از اونطرف گفت - خانوم اعتماد به نفس اگه امیر تو رو همین طوری ببینه عاشقت میشه چه برسه به این که آرایش کنی...

از این خوشحال بودم که مژی داره از هوای امیر بیرون میاد...امیر آرزوی خیلی از دخترا بود ولی نمیدونم چرا من هیچ میلی به اون نداشتم

وقتی بچه ها آماده شدن و حسابی هم ترگل ورگل کرده بودن با هم رفتیم پایین اونجا کسی نبود و پونه گفت ممکنه رفته باشن بیرون و برای همین رفتیم بیرون و پونه درست حدس زده بود و

پسرا بیرون بودن و داشتن کباب لقمه درست میکردن سینا گوجه هارو سیخ میکشید و سامان هم کباب ها رو به طور ماهرانه سیخ میکشید امیر هم داشت کبابایی که سامان سیخ کشیده بود و رو رو باریکیو باد میزد پونه به سامان گفت :-خسته نباشید آقا

-درمونده نباشی خانومم، شما برید میزو بچینید تا کباب آماده بشه

- چشم..... بچه ها برید میز و بچنیم

من که هوس کرده بودم بیرون ناهار بخوریم به پونه گفتم -موافقی بیرون غذا بخوریم

سینا از اونطرف گفت - آفرین خواهری همینجا عالیه

برای همین با پونه رفتم تو آشپزخونه

من آب و سفره برداشتم و پونه هم توی سینی نمک و لیوان چیده بود و با هم رفتیم بیرون و من سفره رو روی میزی که بیرون بود پهن کردم و همون لحظه حسام که رفته بود بیرون خرید از راه رسید نون سنگک و دوغ و نوشابه دستش بود مهتاب که گرم صحبت با مژی بود وقتی حسام رو دید سریع رفت پیشش و دوغ و نوشابه رو از دستش گرفت و بعد از چند لحظه که تو چش هم زل زده بودن اومد طرف ما

پونه با خنده رو به من گفت:داشتی؟؟؟؟



-داشتم.....خلاصه جاتون خالی دور همی کباب و زدیم بر بدن و کم لطفیه بگم بد شده بود تو تمام اون مدت تمام رفتارهای بچه ها رو زیر نظر داشتم سامان و پونه که عاشقای افسانه ای کنار هم نشستند بودن ، سینا هم که مدام زیرچشی به مژی نگاه میکرد و حسام و مهتاب هم که مدام بشقاب سبزی رو به هم رد و بدل میکردن

اما امیر با همون غرورش غذاشو میخورد و گاهی از رفتار پسرایه لبخند کوچولو کنج لباش شکل میگرفت

بعد از اینکه ناهار رو تموم کردیم مهتاب و مژی رفتن تا ظرفا رو بشورن تا بعدش همگی بریم لب دریا

من و پونه و حسام و سامان و امیر و سینا رو تخت تو حیاط نشستند بودیم و درباره ی دانشگاه صحبت میکردیم اون موقع بچه ها زور کردن یه دست بدمینتون بازی کنیم سامان راکداشو آورده بود سامان هم امیرو بلند کرد

منم دیگه پاشدم و با امیر یه دست بدمینتون زدیم و واقعا حال داد و از حق نگذریم خوب بازی میکرد..... بعد از بازی با بچه ها رفتیم سمت دریا وقتی رسیدیم لب دریا پونه و سامان با هم رفتن تو آب منم رفتم پیش سینا و بهش گفتم خجالت و غرور و بزاره کنار مژی منتظره...اونم از خدا خواسته رفت سمت مژی و با هم رو ماسه بادیا نشستن و وقتی رومو برگردوندم دیدم حسام و مهتاب دست به دست هم دارن قدم میزنن منم رفتم رو تخته سنگ نشستم و تنهایی غروب خورشید و تماشا میکردم و غرق افکارم بودم که یک دفعه امیر گفت: از خونه راضی هستی؟؟؟

-بله راضی ام

- یه سوال شخصی ازت بپرسم؟

- بپرس!

- چرا تصمیم گرفتی جدا زندگی کنی؟

- باید بگم؟



- میتونی نگی...

- هر کسی واسه ی هر کاری که میکنه دلیل داره من دلایلم این بود که راحت بتونم تو خونم درس بخونم تا درسم و به خوبی تموم کنم...

- ترنم؟

- بله...

به غروب نگاه کرد و گفت - غروب قشنگیه مگه نه؟

- منم به غروب آفتاب نگاه کردم و گفتم - خیلی قشنگه!!!

احساس کردم یه چیزی از اعماق وجودم داره فریاد میکشه پونه گفت به حرف دلم گوش کنم چشممو بستم دلم میگفت به یک تکیه گاه محکم محتاجه ولی مغزم میگفت خودم محکمم و به تکیه گاهی فعلا احتیاج ندارم

نمیدونستم حرف کدومشونو گوش کنم قلبم یا مغزم با اینکه میدونستم نتیجه ی اینکه به حرف قلبم گوش کنم چیه تصمیم گرفتم به تصمیمی که قلبم برام گرفته گوش کنم..

امیر:

دارم باور میکنم که عاشقشم و عشق من به اون هوس نیست اما این غرور لعنتی اجازه ی اعتراف نمیده...توی سفر متوجه حیاش بودم با اینکه همه ی دخترا آرایش داشتن ولی ترنم هیچ آرایشی نداشت، آدم مغرور و خیلی تو داربود...دوست نداشت با پسراهم صحبت شه و همه ی رفتاراش از نظرم دور نیموند

ما سه روز تو سفر بودیم واون سه روز هم خیلی خوش گذشت با بچه ها لوازمونو جمع و جور کردیم تا برگردیم پونه و سامان با ماشین خودشون رفتن مژگان و سینا هم که کلی با هم شیش



شده بودن با پونه و سامان رفتن چون اونا زود تر تو ماشین پونه نشستن و ترنم دیر اومد و تو ماشین اونا جا نمیشد مجبور شد با ماشین من بیاد و از این موضوع زیاد خوشحال نبود...

مهتاب و حسام عقب ماشین نشستن و من میدونم اینا همه نقشه ی بچه ها بود تا من و ترنم بیشتر به هم نزدیک باشیم

ترنم تا اومد و دید ماشین پونه پره و ماشین منم فقط جلوش جاداره به حسام گفت

-حسام جان میشه جلو بشینی

- نه ترنم من میخوام کنار عشقم بشینم و بعد به مهتاب نگاه کرد یک لحظه به حال همشون غبطه خوردم یعنی میشه روزی منم کنار عشقم بشینم و تو آغوشم بگیرمش...

ترنم گفت:اصن من یه دربست میگیرم و خودم میرم

مهتاب از تو ماشین گفت:لجبازی رو بزار کنار ترنم بیا بشین باید زود تر برگردیم

بالاخره ترنم در و باز کرد و منم یه لبخند زدم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم.....

چند روز گذشت و من از ترنم بی خبر بودم تا اینکه قرار شد کلاس تشکیل بشه امتحانامون هم شروع میشد امتحانای سختی بود و ترنم حق داشت تنهایی رو انتخاب کنه برای درس خوندن...

ما هر چند روزیک بار امتحان میدادیم و این باعث میشد کمتر به عشقم فکر کنم ولی روز به روز آتیش عشقم تند تر میشد و منو مدام میسوزوند

وقتی امتحانای میان ترم تموم شد قرار بود برای دوره ی انترنی مون بریم بیمارستان تا اونجا کار کنیم....

برای همین من به ترنم پیشنهاد دادم بریم بیمارستان بابای حسام و اونم قبول کرد اکثر بچه های کلاس اونجا مشغول به کار شدن یه مدت که اونجا کار میکردیم متوجه شدم ترنم از یه چیزی ناراحته و مدام میره تو فکر تا بالاخره یک روز تو سالن اورژانس دیدمش و صداش کردم



-خانم دکتر

برگشت و جواب داد

-بله آقای دکتر

- مشکلی پیش اومده

- چه مشکلی؟ نه هیچ مشکلی پیش نیومده...

خیلی با بغض حرف میزد بعد هم راه افتاد و رفت سمت اتاق یکی از بیمارا و منم خواستم برم تو همون اتاق ولی اتفاقی متوجه حرف زدن ترنم با یک آقای تقریبا سی و دو سه ساله که اتفاقا بیمار اونجا بود شدم.

مرد:باورم نمیشه بعد این همه سال ببینمت اونم تو بیمارستانی که تو دکتری

-اون دنیا بهت خوش گذشت؟ خوب سر همه شیره مالیدی،که مثلا مُرده بودی آره؟

- اون جریان مال چند سال پیشه و من جوونی کردم و یه کاری کردم، تو که اینقد کینه ای نبودی..

ترنم رفت و بهش سرُم زد و مرد ادامه داد :- ترنم من و تو میتونیم دوباره مال هم باشیم خواهش میکنم

عصبی شد و گفت:-اسم منو به دهن کثیفت نیار، تو شاید واقعی نمرده باشی ولی تو قلب من مُردی ازت متنفرم میفهمی متنفر...

-چرا این حرفا رو میزنی توئی که واقعا منو دوست داشتی چرا این حرفا رو میزنی؟

- خودت داری میگی دوسم داشتی ...آره دوست داشتم اما حالا ندارم، شک نکن من آدمای نامرد و دوست ندارم اون زمان یه دختر دبیرستانی بودم که از تلخی و نامردی روزگار خبر نداشتم ولی دیگه من اون ترنم سابق نیستم عوض شدم وحید میفهمی؟...



-اگه یادت باشه من از کلمه ی نامرد بدم میومد، باشه با من نباش ولی اینم بدون نامردی تو خونم نیست...

- از این کلمه بدت میاد چون انتقاد پذیر نیستی...

ترنم سریع از اتاق خارج شد و با من برخورد کرد و تمام بدنش میلرزید سریع از پیشم رفت و منم وارد اتاق شدم اون آقا که دیگه میدونستم اسمش وحیده روی تخت نشسته بود و سرشو تو دستاش گرفته بود تا منو دید بهم سلامی کرد و منم جوابشو دادم روتابلوی بیمارارو نگاه کردم

نام: وحید ، نام خانوادگی: مشتاق ، نام پزشک: دکتر سپهری

به وحید چپ چپ نگاه کردم من که تمام موضوع رو فهمیده بودم سعی کردم یه طرفه به قاضی نرم و به کسی گمان بد نزنم تا جایی که من ترنم و میشناختم این طور آدمی نبود که مدام با کسی رابطه داشته باشه و از حرفایی که میزد معلوم بود حق کاملا با اونه و از حرف زدن وحید متوجه شدم که از اون پسراییه که دخترا عروسک خیمه شب بازیشن و هر کاری که دوست داشته باشه باهاشون میکنه به هر حال من پسر و خوب یه پسر دیگه رو میشناسم... تو این افکار بودم که وحید گفت

-مشکلی پیش اومده آقای دکتر!!!

- همیشه ازت یه خواهش کنم؟

- بفرمایید...

- دیگه دم پر خانم دکتر نپلک میگیری که چی میگم؟

- آهان پس شما وکیل ایشونید درسته؟ اتفاقا خوبه دو تا شغل داشته باشید هم دکترید هم وکیل

- حرفی رو که زدم جدی بگیر وگرنه برات بد تموم میشه...

- قلب من مٹ قلب گنجشکه با من از این حرفا نزنید که میترسم



در حالی که با نگاه تمسخر آمیز نگاش میکردم گفتم - خانوم سپهری نامزد منه خوش ندارم
گذشتش برگرده به حالش میفهمی که؟

خودشو جمع و جور کرد و منم از اتاق زدم بیرون شیفت کاری من و ترنم تموم شده بود و منم
برگشتم خونه از این اتفاق بد جور دلم خون بود به هر حال مردم و دوست ندارم که کسی به
عشقم توحینی بکنه

چند روز مرخصی گرفتم و تو خونه موندم و دوباره سیگار شد همدم تنهاییام. باورم نمیشد
دیوونه ی کسی شده باشم که روزی باهم عین کارد و پنیر بودیم...یه روز که دلم خیلی هواشو
کرده بود و بارون شدیدی میبارید از خونه زدم بیرون یه بارونیه سورمه ای با شلوار کتونمو پام
کردم از خونه زدم بیرون و تو خیابون قدم میزدم بارون شدید تر شد و من بعد چند دقیقه پیاده
روی توی کوچه و خیابون برگشتم خونه و در و باز گذاشتم بارونی مو در آوردم گیتارمو از تو اتاق
برداشتم سیگارمو روشن کردم و یه پک ازش زدم و گذاشتمش تو جاسیگاری...گیتارمو تو دستام
گرفتمو برای عشقم که پیشم نبود شعر خوندم...

"اینو میدونم که میدونی یعنی از چشم میخونی که چه قد دیوونتم ولی باز قدر نمیدونی

میدونم میدونی که اگه بخوای میتونی رو غرورت پا بزاری نری منو تنهام بزاری

نگو نمیدونی کی شبا دلش میگیره کیه دل واپسته کی نباشی بی تو میمیره

نگو نمیدونی کیه دل تنگه برات کی واسه با تو بودن با همه میجنگه برات

آروم آروم میری نمیگی بی تو میمیرم نمیگی اگه نباشی افسردگی میگیرم

تو کل دنیا برام تو یه دونه بودی من مرد رویا و تو خانوم خونه بودی...

آروم آروم میری نمیگی بی تو میمیرم نمیگی اگه نباشی افسردگی میگیرم

تو کل دنیا برام تو یه دونه بودی من مرد رویا و تو خانوم خونه بودی من مرد رویا و تو خانوم خونه
بودی...



کاش میدونستی چه سخته وقتی نیستی پیشم وقتی میبینم تو با یکی دیگه ای چه حالی میشم

کاش میفهمیدی این احساسو که به تو دارم تو بگو چه جوری یکی دیگه رو به جات بیارم

دود سیگار با یه روح بیمار عکس دونفره ی ما روی دیوار دو سه روزه بیکار توی خونه بیدار

اشکایی که هی میچیکه روی گیتار

دود سیگار با یه روح بیمار عکس دونفره ی ما روی دیوار دو سه روزه بیکار توی خونه بیدار

اشکایی که هی میچیکه روی گیتار.....

اینو میدونم که میدونی یعنی از چشم میخونی که چه قد دیوونتم من ولی باز قدر نمیدونی"

(اینو میدونم که میدونی:امیر تتلو)

ترنم :

چند روز بود که دکتر فروزان نمیومد بیمارستان یعنی از اون روز به بعد نیومد و منم یه جورایی

نگرانش شده بودم ولی غرورم خیلی بیشتر از این حرفا بود که بخوام به اون زنگ بزنم . بعد از

بیمارستان رفتم خونه ی پونه و اتفاقی که افتاده بود و تعریف کردم:

-چند روز پیش یه بیماری داشتم که تصادف کرده بود و دستش شکسته بود وقتی اطلاعاتشو به

من دادم شاخ دو سر در آوردم نام بیمار وحید مشتاق بود

پونه با تعجب که چشاش چار تا شده بود گفت:

-چییییییی !!! مگه اون نمُرده بود؟

- همین دیگه کلا سر کار بودیم

- خب ،مرتیکه عوضی بگو ببینم چی بهت گفت چی بهش گفتم اصن شناختت؟؟؟؟!!!!



- بله اون منو شناخت... بعدشم کل مکالمات خودم و وحید و براش تعریف کردم و اونم کاملا تعجب کرده بود دوباره پرسید

- دیگه از روز به بعد ندیدیش؟

- نه تازه عکسشو هم پاک کرد و دیگه نمیخوام حتی ریختشو ببینم...

- آفرین اینه...همون لحظه سامان اومد و گفت:

-از امیر چه خبر

شونه ای بالا انداختم و گفتم....

- خبر ندارم یعنی چند روزه نیومده بیمارستان

- اتفاقا منم ازش بی خبرم بزار بهش زنگ بزنم ببینم کجاست پسره

گوشی شو برداشت و شماره ی امیر رو گرفت...

- جواب نمیده... یهو همه ی وجودم به لرزش افتاد یعنی کجاست؟ اتفاقی براش افتاده؟

از رو مبل بلند شدم و به سامان گفتم

-سامان موافقی بریم خوش؟؟؟؟

سامان در حالی که داشت به پونه نگاه میکرد گفت - بریم....

سریع حاضر شدن و سه تایی با ماشین سامان رفتیم .

سامان تو راه چند بار به امیر زنگ زد ولی جواب نمیداد بارون شدیدی میومد و پونه گفت:- با سرعت برو تا زود تر برسیم... وقتی رسیدیم ماشینو دم در پارک کرد و سریع رفتیم تو ساختمون.

وقتی با آسانسور به طبقه ی پونزدهم رفتیم با در باز واحد امیر مواجه شدیم و صدای گیتار میومد و خودش آهنگ میخوند



پشتش به ما بود و به حضور ما پی نبرد... من به معنی آهنگی که میخوند توجه میکردم و بی هوا یه قطره اشک از چشم چکید یعنی اون این آهنگو برای من میخونه؟؟؟؟!!!

چه قدر صدایش قشنگ بود و به دلم نشست وای خدا از اینکه این آهنگ و برای یکی دیگه میخونه تمام تنم لرزید... کنارش یه دونه سیگار روشن تو جاسیگاری بود و معلوم بود خیلی داغونه...

و این طوری شد که من عاشق شدم .

فصل ۸

وقتی آهنگش تموم شد گیتارشو رو زمین گذاشت و من و سامان و پونه که غرق تماشای اون بودیم به خودمون اومدیم ولی اون هنوز متوجه حضور ما نبود اون سیگاری که روشن بود و خاموشش کرد یعنی چیزی جز خاکستر ازش نمونده بود یه سیگار دیگه روشن کرد و ازش یه پک زد . سامان یه تقه ای به در زد و اونم فهمید که ما اونجاییم و برگشت و به ما نگاه کرد وقتی چشمش به من افتاد یه برقی تو چشماش دیدم بعد چند لحظه که واقعا از دیدن ما شوکه شده بود گفت:

- اِ شما اینجائید

سامان گفت:- بله آقای دکتر ما اینجاییم ،اون چیه تو دستت؟؟؟

با ناراحتی گفت:- مگه نمیبینی

پونه:- بله میبینیم اما چرا تو دستت توست

امیر سعی کرد بحث و عوض کنه برای همین هم گفت:- دقیقا از کی اینجائید



سامان رفت طرفش و گفت :- اگه میخوای بحثو عوض کنی منم کمکت میکنم... آهنگ قشنگی میخوندی صداتم قشنگ بود... بعدم دم گوشش آروم طوری که ما بشنویم گفت : راستشو بگو برای کی میخوندی؟؟؟

- مگه حتما باید برای کسی بخونم داشتم رو صدام تمرین میکردم

- که اینطور حالا چرا در باز بود

- اصول دین میپرسی الان بیرون بودم اومدم خونه در رو نبستم

- گوشیتو چرا جواب نمیدادی؟

- متوجه نشدم...

- ولی ترنم خیلی نگران شد و به پیشنهاد اون اومدیم اینجا...

ای بلا بخوره تو رو سامان تو حرف نزنی کسی نمیگه لالی... همون لحظه امیر منو نگاه کرد و منم گفتم:- سامان خب دیدم شما نگران شدید گفتم بیاید اینجا تا خیالتون راحت بشه وگرنه برای من مهم نیست...

بعد از اینکه اینو گفتم یه خداحافظی الکی کردم و از اونجا زدم بیرون آه لعنتی تا میام عشق یکی دیگه رو از ذهنم پاک کنم یک عشق دیگه میاد تو قلبم

یه تاکسی گرفتم و برگشتم خونه رفتم تو اتاقم و لباسم و با تاپ شلوارک مشکیم عوض کردم

و رفتم آشپزخونه خواستم غذا درست کنم ولی هیچ میلی نداشتم برای همین هم یک لیوان آب

خوردم و برگشتم تو حال و رو کاناپه نشستم کتابمو دستم گرفتم تا مثلا درس بخونم ولی تا میومدم چار تا کلمه سخت یاد بگیرم افکارم درگیر رویای امیر میشد و نمیتونستم درس بخونم

امیر یکی دیگه رو دوست داشت و من تو فکر اون بودم: دوباره که ورق برگشت این چه زندگیه یعنی تا میای یه زندگی جدید شروع کنی عشق میزنه و فاتحه شو میخونه..



نه این حقو نداشت تا منو نابود کنه یعنی من این اجازه رو بهش نمیدادم باید ازش دور میشدم باید فراموشش میکردم من هنوز برای خودم آرزوها داشتم.

چند روز از اون اتفاق گذشت و منم امیر رو فقط تو بیمارستان میدیدم و درباره کار چند کلامی با هم هم صحبت میشدیم ولی تو ی چهره ی امیر ناراحتی میدیدم ولی حتما دلیلش این بود که عشقش بهش خیانت کرده یا یکی جواب منفی بهش داده بدبختی اینجا بود که من و امیر شیفتامون یکی بود و من همیشه اونو میدیدم همیشه هم باید میشنیدم که چند تا از پرستارا دارن راجب به اون با هم صحبت میکنن اونشب من اضافه وایستادم و امیر زود تر از من رفت خونشون

تقریبا ساعت دوازده نصفه شب بود و من رفتم اتاق یکی از بیمارا تا ازش سر بزنم که یکی از پرستارای پررو والبته سبک بیمارستان تو اتاق بیمار بود وقتی داشتم سرم بیمارمو عوض میکردم پرستار که اسم کوچیکشم شقایق بود به من گفت :- دکتر نظرت راجب به دکتر فروزان چیه؟ سرم استفاده شده رو انداختم تو سطل زباله و رو کردم به اون و گفتم:- نظری ندارم

-آخه چرا؟؟؟

- چون چ چسبیده به را، چرا شما سرت تو لاک خودت نیست چرا داری درباره ی دکتر فروزان از من سوال میکنی هر کی هست مبارک صاحبش باشه

- باشه دکتر من اشتباه کردم....

اینو گفت و رفت بیرون منم باید کم کم میرفتم خونه .رفتم تو رخت کن لباسامو عوض کردم کیفمو برداشتم و با بچه ها خدافظی کردم و با ماشین سینا که از اون روزا من بهش پس نداده بودم

و تو پارکینگ خاک میخورد راه افتادم سمت خونه مدام تو راه احساس میکردم یکی دنبالمه ولی وقتی از تو آینه نگاه میکردم کسی رو نمیدیدم.....بالاخره رسیدم خونه و ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و خودم رفتم طبقه ی بیستم...



وقتی رسیدم لباس خواب یاسی رنگمو پوشیدم و چراغا رو خاموش کردم و رفتم تو رخت خواب
قرار بود فردا صبح برم دانشگاه...

هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که صدای تقه زدن به شیشه اومد اول فک کردم رعد و برقه ولی
دوباره صدا اومد که یکی داشت به پنجره میکوبید از جام بلند شدم خواستم برم تو حال ولی
ترسیدم برای همین تو اتاق موندم و در رو آرام قفل کردم یه ذره بعد صدای راه رفتن تو خونه
میومد خیلی زیاد ترسیده بودم قلبم داشت از سینه کنده میشد دیگه خودتون تصور کنید چه
حالی داشتم... گوشیمو برداشتم تا به پلیس زنگ بزنم تا این که صدای آشنایی به گوشم خورد...
-ترنم تو هر سوراخی قایم شدی بیا بیرون میخوام ببینم اون نامزدت اینجاست تا ازت دفاع کنه
بیا بیرون تا مردی و نامردیو بهت نشون بدم...

صدای وحید بود آشغال عوضی چرا دست از سرم بر نمیداشت؟

یهو چراغا رو روشن کرد و اومد سمت اتاق چند بار سعی کرد تا در رو باز کنه ولی وقتی فهمید در
قفله گفت: عزیزم چرا در رو قفل کردی بازش کن باهات کاری ندارم نترس

من که داشتم از ترس سکته میکردم اشک میریختم و دستمو گذاشته بودم جلوی دهنم تا صدام
در نیاد من با یه مرد توی خونه، هیچ کاری هم از دستم بر نمیومد تا اینکه فرشته ی نجاتم رسید

در حالی که وحید سعی داشت در اتاق و باز کنه یکی در خونه رو باز کرد اومد داخل

امیر بود و اونم نمیدونم چه طوری در رو باز کرد لابد کلید خونه ی خودشو داشته دیگه بعدش
صدای دعواشونو میشنیدم

امیر: -مگه بهت نگفتم حق نداری براش مزاحمت ایجاد کنی

وحید که از صدایش معلوم بود انتظار همچین چیزی رو نداشته گفت -تو اینجا...

-خونمه هر موقع که بخوام میام تو اینجا چه غلطی میکنی

یهو صدای داد و بیدادشون راه افتاد و معلوم بود دارن همو کتک میزنن



منم که شوکه شده بودم و حالم اصلا خوب نبود قفل و باز کردم که همونجا افتادم و بیهوش
شدم.....

امیر :

یک شب خیلی دلم برآش تنگ شده بود برای همین هم رفتم دم در خونس و به پنجره ی خونه
چشم دوختم اون شب دیر اومد خونه و زود چراغا رو خاموش کرد تا بخوابه...

همون لحظه تلفنم زنگ خورد مادرم بود جواب دادم:

-بله

- سلام مادر جان پسرم خوبی؟

- بله مادر خوبم ،شما خوب هستید؟

- من چه طوری میتونم خوب باشم وقتی که تو پیشم نیستی توحی به من زنگ نمیزنی که منو
دلخوش کنی...

- خب شما هم خودت بهتر میدونی که چه قدر سرم شلوغه...همون لحظه سایه ی یک مردی رو
دیدم که رو بالکن خونه ترنمه اول فکر کردم خیال بوده و چیزی نیست اما وقتی دیدم داره به
شیشه میکوبه سریع تنم لرزید و خواستم گوشی رو قطع کنم

-مامان من بعدا باهاتون صحبت میکنم فعلا خداحافظ....

سریع در ماشینو باز کردم و دوباره اونجا رو نگاه کردم کسی تو بالکن نبود و همون لحظه چراغا
ی خونه روشن شد با فکر اینکه الان چه بلایی سر ترنم میاد با سرعت جت حرکت کردم و خودمو
به طبقه ی بیستم رسوندم خدارو شکر کلیدای خونه رو داشتم و در رو باز کردم....

اول فکر کردم دزده ولی وقتی وحید و دیدم یه لحظه کُپ کردم و باهاش مشاجره کردم وقتی

دیدم زبون آدمیزادو نمیفهمه سعی کردم با یه زبون دیگه باهاش حرف بزنم رفتم جلو تر و با
مشت خوابوندم زیر گوشش اومد طرفم که جاخالی دادم همون لحظه که دیگه کلی ترسیده بود



در خونه رو باز کرد و از پله ها با سرعت رفت پایین ولی من زنگ زدم نگهبانی تا بگیرنش از اونطرف رفتم در اتاق ترنم و زدم صدایی نشنیدم در رو آروم باز کردم و ترنم بیهوش افتاده بود رو زمین باید میبردمش بیمارستان ولی اول باید لباسشو عوض میکردم آخه یه لباس خواب یاسی رنگ تنش بود...تن ظریفش و بغل کردم و گذاشتمش رو تخت رفتم از تو کمدمش تا مانتویی بردام یک مانتوی عسلی رنگ به چشمم خورد اونو برداشتم و رفتم کنارش نشستم چشم به بدن برهنه اش قفل شد بعدم رفتم رو لباس رفتم کنارش رو تخت نشستم و موهاشو بوس کردم و آروم طوری که نشونه گفتم هیچ وقت اجازه نمیدم گذشتت به تو آسیب بزنه همیشه باهاتم ...

بعدش آروم صداش کردم که اتفاقا همون لحظه به هوش اومد وقتی به هوش اومد و منو دید ترسید من آروم تو بغلم گرفتمش و گفتم:- نترس خانومی من اینجام دیگه اون آشغال با تو کاری نداره...نترس من پیشتم

سرشو به سینم چسبوند در حالی که میلرزید گفت:اون چه جوری اومد خونه ؟؟؟!!!

-از بالکن اومد تو من دیدمش و خودمو سریع رسوندم

- تو چرا اینجا بودی ؟؟؟

جوابی براش نداشتم برای همین خواستم راستشو بگم که یهو تلفنم زنگ خورد نگهبان بود و گفت اونو گرفته و زنگ زده پلیس بیاد تا ببرتش وقتی اینو به ترنم گفتم خیالش راحت شد منم فهمیدم که بیخودی تو اتاق موندم و اونم با اون لباس مودبه از اتاق زدم بیرون و رفتم طبقه ی پایین وقتی پلیسا اومدن وحید و با خودشون بردن و منم برگشتم پیش ترنم لباسشو عوض کرده بود و یه تی شرت آبی رنگ تنش بود رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب براش ریختم و دادم دستش اونم لاجرعه سر کشیدو یکم از ترسش فرو کش کرد

به من گفت :- بردنش؟

-آره....

- حالت خوبه؟بریم بیمارستان؟



- نه خوبم... نگفتی این جا چی کار میکردی؟؟؟

- راستش... من اومدم که تو رو اجازه نداد بقیه حرفمو بزنم و گفت

-: تو که یکی دیگه رو دوست داری چرا پس میخوای سعی کنی منو به سمت خودت بکشونی....

چی؟ اون پیش خودش فکر کرده بود من به یک دیگه علاقه دارم؟

- چی میگی ترنم من به کس دیگه ای فک نمیکنم، تو فک میکنی من یکی دیگه رو دوست دارم؟

- خو آره

- محض اطلاعاتون اشتباه میکنی ترنم خانوم اون کسی که منو تو دام خودش انداخته... بقیه حرفمو خوردم ادامه ندادم یعنی غرورم اجازه نداد بقیه حرفمو بزنم ترنم هم که منتظر بقیه حرفم بود تا دید سکوت کردم گفت:-

ممنون بابت کمکت لطف بزرگی در حقم کردی فقط یه خواهشی ازت دارم بزرگترین لطفی که میتونی در حقم بکنی اینه که میشه بری؟؟؟

وقتی اینو گفت سریع از اون جا زدم بیرون و رفتم سمت

خونه.....

ترنم :

وای خاک عالم یعنی اون منو با این لباس دیده و بعدشم منو بغل کرده گذاشته رو تخت؟؟؟

وقتی به هوش اومدم و خودمو تو بغل اون دیدم یه ذره ترسیدم ولی بعدش آروم شدم حس کردم چه تکیه گاه محکمی دارم... وقتی منو تو آغوشش کشیده بود بوی عطرش مستم میکرد نفسای داغش به صورتم میخورد و دوست داشتم بغلش کنم و بهش بگم که چه قدر دوسش دارم ولی نمیشد چه طوری میتونستم غرورمو به خاطر مردی خرد کنم که عاشق یکی دیگست...



وقتی رفت پایین من سریع یه تی شرت فیروزه ای تنم کردم و شلوار مناسبی پام کردم

بعد از چند دقیقه که پلیس ها اومدن من از پنجره دیدم که وحید و با خودشون بردن

نفس راحتی کشیدم و برگشتم تو اتاقم امیر برگشت خونه و رفت تو آشپزخونه و به من یه لیوان آب داد.

وقتی دلیل اومدن اینجاشو پرسیدم درست و حسابی جوابمو نداد منم برای اینکه پای قولی که

به خودم دادم وایستم ازش خواستم از پیشم بره... وقتی از خونه رفت بیرون من در و بستم به در

تکیه دادم و نشستم روزمین خدایا به خودم که نمیتونم دروغ بگم من امیر رو دوش داشتم

لحظه لحظه هم عاشق تر میشدم ولی جلوی همه کتمان میکردم عشقمو حرف دلمو از همه پنهان

میکردم... نه تنها به خاطر غرورم بلکه به خاطر اینکه امیر عاشق یکی دیگه بود و معلوم بود آدمیه

که برای عشقش سنگ تموم میذاره خوش به حال معشوقش..... برگشتم به رخت خوابم و دور از

همه ی اتفاقی که افتاد به خواب رفتم...

صبح روز بعد تقریبا ساعتای هفت بود که از خواب پاشدم ساعت هشت کلاس داشتم برای همین

سریع رفتم یه لیوان شیر موز درست کردم و لاجرعه سر کشیدم و رفتم لباسامو پوشیدم

یه مانتوی کرم قهوه ای رنگ تنم کردم با مقنعه ی مشکیم و شلوار جین مشکیم

کیفمو برداشتم و از خونه خارج شدم ماشینو از پارکینگ در آوردم و از ساختمون خارج شدم

نزدیکای دانشگاه بودم که پشت چراغ قرمز گیر کردم ساعت یه رب به هشت بود ولی خوشبختانه

استاد اخوان همیشه با تاخیر میومد...

گوشیمو برداشتم و شماره ی سینا رو گرفتم بعد از اینکه آهنگ پیشواز گوش کردم که آهنگ

یکی هست مرتضی پاشایی بود ...گوشی شو جواب داد:

-بله

- سلام خان داداش خوبی؟ جدیدا آهنگ پیشواز میذارى آقای عاشق دل خسته...



-علیک سلام، بله خوب چی کار کنیم عشق با آدم چه کار که نمیکنه...

- میخواستم بگم، تو ماشینتو نمیخوای؟

- راستش ترنم به یکی از دوستانم سپردم برام یه سوناتای خوب گیر بیاره، فعلا ماشینم دستت باشه اگه ماشین خریدم اونو میدم مال تو باشه

- آخه این طوری که همیشه من ندارم الان پول ماشین و بدم

- از این حرفا نزن خواهی تو در حقم لطف زیاد کردی ...

بحثو عوض کردم و به سمت خانوادم سوق دادم

-سینا مامان بابا چه طورن؟

سینا بعد چند لحظه سکوت گفت:اونا هم خوبن، تره بدون تو خونه از جهنم هم بدتره.....

یهو یه قطره اشک از چشم چکید دوست داشتم برم پیششون ولی...حیف که دیگه تو اون خونه جایی نداشتی.

سینا که دید سکوت کردم گفت:

-تره چی شدی؟

اشکمو پاک کردم و گفتم...-چیزی نشدم سینی جان...

-بی وفا چرا از ما سر نمیزنی؟

- مگه اونجا کسی منتظر من هست؟

- من منتظر تم ...خواهش میکنم...اصن من امروز میام خونت تا یاد بگیری تو هم بیای و به من سر بزنی.

- قدمت رو تخم چشم راستی پری چی شد؟؟؟



- هنوز اصفهانه

- اوهوم ، پس فعلا منتظر تم بیای ها

- باشه شب اونجام...خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و چراغ هم به لطف خدا سبز شد و راه افتادم

با سرعت رفتم تا زود تر برسم

وقتی رسیدم دانشگاه با سرعت پله های دانشگاه رو بالا رفتم وقتی وارد کلاس شدم هنوز استاد

نیومده بود ولی همه ی بچه ها اومده بودن سلامی کردم و نشستم امیر به من نگاه میکرد ولی

نمیدونستم دلیل اونهمه نگاه چیه لابد به من گمان بد داره شاید اون فک میکنه من با خیلیا

رابطه دارم....اه اه من دوس ندارم اون راجب به من این طور فکر کنه

بعد از کلاس تو سالن به گوشیم ور رفته بودم که امیر اومد

-خوبی؟؟؟

- ممنون

خیلی ازش خجالت میکشیدم آخه منو با اون لباس دیده بود و بدبختی اینجا بود اون لباسم خیلی

برهنه بود

-چه خبر؟

- خبری نیست...

- امروز بریم آگاهی؟

- که چی بشه؟

- شکایت کنی،به هر حال اون وارد حریم شخصیت شده و رعب و وحشت ایجاد کرده



-والا امروز نمیرسم امروز مهمون دارم

- میخوای من برم؟

- زحمت میشه.....

- نه....زحمت نیست من میرم ازش شکایت میکنم یه مدت آب خنک بخوره حساب کار میاد دستش.....

- ممنون واسه لطفتون جبران میکنم...

- وظیفست...اگه کاری ندارید خدانگه دار

- خداحافظ...

امیر رفت سوار ماشینش شد و من هم مدام نگاهش میکردم...

سریع رفتم سوار ماشین شدم و راه افتادم اول رفتم مغازه خرت و پرت برای خونه خریدم

بعد از اونم رفتم میوه فروشی و میوه خریدم ، سریع رفتم خونه ماشین و بردم پارکینگ و خودم هم با آسانسور رفتم بالا و وقتی رفتم خونه تمام خریدار رو گذاشتم رو اپن سوئیچ ماشین و گذاشتم رو اپن و خودم رفتم تو اتاقم و مانتو مو با تاب شلوارک صورتیم که خیلی دخترونه بود عوض کردم...برای اینکه روحیم عوض بشه از تو لپ تاپم آهنگ های شاد تتلو و طعمه که مال زمان قبل میلاد بود و گذاشتم لپ تاپو گذاشتم رو اپن تا صداس بهم برسه...

رفتم تو آشپزخونه تا غذا بپزم و همزمان با آشپزیم آهنگ هم گوش میدادم واقعا که آهنگای شاد روحیه آدمو عوض میکرد.

چون میخواستم هم کیک درست کنم هم قورمه سبزی اول از همه مواد کیک شکلاتی رو آماده کردم و گذاشتمش تو فر تا درست بشه بعد از اون قورمه سبزیمو درست کردم برنجشم گذاشتم وقتی نزدیکه سینا بیاد بزارم رو گاز



از آشپزخونه اومدم بیرون به ساعت نگاه کردم ساعت پنج و رب بود هنوز وقت داشتم برای همین رفتم حموم و دوش گرفتم با حوله ی تنم اومدم بیرون و رفتم و تو اتاق تاپ زرشکیمو پوشیدم با شلوارسفیدم و پام کردم. موهامو خشک کردم اتو زدم و دورم ریختم

سفید کننده زدم و رژ گونه هلویی مو روی گونه هام زدم مداد کشیدم و سایه ی مشکی زدم همیشه سایه مشکی به چشم و ابروم میومد و سیاهی چشم و ابرومو بیشتر به رخ میکشید

مژه هامو با ریمل بیشتر فر دادم و از همه مهمتر رژلب بود رژ لب پرتقالیم که خیلی لبامو ناز میکرد و رو لبای بر جسته ام زدم صدای زنگ در اومد سریع رفتم در رو باز کردم و فرار کردم تو اتاقم تا منو نبینه از تو اتاقم بلند گفتم :-سلام عزیزم همونجا بشین تا من بیام...

برگشتم پای آینه و ادکلنمو رو خودم خالی کردم بوش خنک و نرم بود و من عاشق این طور رایحه ها بودم... از تو آینه خودمو نگاه کردم محشر بودم ولی وقتی داشتم خودمو تو آینه نگاه میکردم در اتاق باز شد و از تو آینه امیر رو دیدم یا خدا این چرا وقتی من لباسم نا جوره پیداش میشه...

برگشتم و چش تو چش هم شدیم یکم ترسیده بودم آخه اون این موقع اینجا... یکم پریشون بود چون بیرون بارون میومد موهاش خیس بود و به پیشونیش چسبیده بود چشاش قرمز بود من در حالی که گپ کرده بودم گفتم:-تو چجوری اومدی اینجا

-خودت در رو باز کردی...یکم بهم خیره شد اول نگاهی تو چشام بود ولی هر لحظه میومد پایین تر... رو لبام، رو گردنم، رو دستام یا خدا این چه بلاییه نکنه مسته...

ادامه داد:- چه خوشگل کردی...

-از اینجا برو... تو الان اختیارت دست خودت نیست

در اتاق رو بست و اومد نزدیک تر - میترسی بلایی سرت بیارم؟ تو در رو برام باز کردی حالا داری از اینجا بیرونم میکنی؟

-خواهش میکنم جلوتر نیا من فک کردم سیناست ، اگه میدونستم تویی از همون دم در ردت میکردم...



همون لحظه به گوشیم اس اومد گوشیم رو تخت بود برای همین هم امیر پرید رو تخت و گوشیمو برداشت

-سیناست گفته نیام...سریع رفتم و گوشیمو از دستش قاپیدم درست میگفت اه لعنتی قرار میزاره بعد نمیاد حالا اینو چه کار کنم؟...

دستشو گرفتم و هلش دادم تا از خونه بره بیرون که یک دفعه حالش بد شد و افتاد زمین اول فک کردم داره فیلم میاد ولی وقتی دیدم واقعا تکون نمیخوره ترسیدم خیلی ترسیدم رفتم سمتش تکونش دادم:-امیر...امیر...پاشو...امیر چی شدی یهو؟

مغزم درست کار نمیکرد بدن تنومندشو کشوندم و از کنار در بردمش کنار بدنش داغ بود فک کنم زیاد خورده بود که حالش بد شده بود تمام سیعمو کردم تا ببرمش رو تخت تا راحت باشه

وقتی رو تخت گذاشتمش سریع رفتم و کیف پزشکیمو آوردم معاینش کردم نبضش آروم میزد و من خیلی ترسیده بودم با خودم گفتم نکنه بلایی سرش بیاد برای همین سریع زنگ زدم به اورژانس...

پالتوی مشکیمو تنم کردم و یه شال طوسی رنگ انداختم سرم...

وقتی اورژانس اومد سریع ازشون خواستم بیان بالا وقتی امیر رو با خودشون بردن من هم باهاشون رفتم. عقب اورژانس کنار امیر نشستم اون مشروب زیاد خورده بود و معلوم نبود چه اتفاقی ممکنه براش بیافته...با این افکار اشکم چکید و گفتم اگه بلایی سرش بیاد و خدایی نکرده بمیره منم میمیرم سرشو نوازش کردم و آروم بهش گفتم -خیلی دوستت دارم، نری و تنهام بزاری.....

گوشیشو از تو جیبش در آوردم تا شاید کسی رو از خانوادش یا شایدم معشوقش پیدا کنم و بهش اطلاع بدم توی مخاطبین گوشیش دنبال اسمی از خانوادش میگشتم اسم مادر و پدرشو پیدا کردم ولی شمارشون از خارج بود برای همین هم نخواستم نگرانشون کنم



جالب اینجا بود تو مخاطبین گوشیش اسم دختری پیدا نکردم ولی چشم افتاد به شماره ی خودم اون شماره ی منو به اسم عشقم سیو کرده بود. وای نه اینا یعنی چی؟ یعنی من معشوقه ی اونم؟ یعنی اون منو دوس داره؟ من پیش خودم فکر میکردم اون عاشق یه دختر دیگست در صورتی که اشتباه فکر میکردم... رفتم تو پیامهاش میخواستم مطمئن بشم که پای دختر دیگه ای در میون نیست.

اما هیچ پیامی نبود جز چند تا از پیامای حسام به امیر... ولی چون گوشیش دو سیمکارته بود با یک سیمکارت دیگه یه دونه پیام به شماره ی من فرستاده بود همون پیامی که شب خواستگاریم برام اومده بود دیگه مطمئن شده بودم اون منو دوست داره ... پس اون بود که مدام به من زنگ میزد.....

وقتی رسیدیم بیمارستان امیر رو بردن بخش مراقبتهای ویژه و من هم مدام تو سالن قدم میزدم و خودمو دلداری میدادم که مشکلی پیش نیاد ... منم که داغون بودم سریع در بخشو باز کردم و وارد شدم.

پرستارا سعی میکردن جلوی وارد شدنمو بگیرن ولی من بهشون توضیح دادم که خودم انترنم و اونا هم اجازه دادن تا ببینمش دکترش گفت که الکل زیادی بهش نساخته و فقط حمله ی قلبی بهش شده فقط باید منتظر باشیم تا به هوش بیاد.....

فصل ۹

دکتر از اتاق خارج شد و من اونجا موندم... امیر رو تخت دراز کشیده بود و بیهوش بود و رفتم نزدیک تر... کنارش رو تخت نشستم و دستشو تو دستم گرفتم ... صداش زدم:- امیری پاشو دیگه امیر... چرا بهم نگفتی دوسم داری؟... چرا این کارو با خودت کردی؟ امیر پاشو به این سوالای من جواب بده تکونش دادم و اشک میریختم ... امیر خواهش... پاشو منو از این خماری بیار بیرون پاشو بی مرام...

اشکای صورتمو پاک کردم و گوشی مو برداشتم و شماره ی سامان و گرفتم بعد چار تا بوق جواب داد:



-بله

با صدای گرفته گفتم

-سلام سامان کجایی؟

- سلام ترنم، خونه ام تو خوبی...صدات چرا گرفتست؟

با گریه گفتم - سامان بیا که امیر از دست رفت...

-چی میگی تو الان کجایی امیر کجاست چی شده؟؟؟؟؟

- امیر مشروب خورده زیاد، الانم آوردمش بیمارستان...فقط بیا...

- باشه باشه الان کدوم بیمارستانی

بهش آدرس بیمارستان و دادم و اونم گفت خودشو سریع میرسونه گوشه رو که قطع کردم

گذاشتم تو جیب پالتومو به امیر زل زدم همون لحظه یه پرستارخانوم تقریبا سی ساله اومد تو اتاق و گفت:

-خانومم خواهشا خودتو اذیت نکن ایشالا که شوهرت به هوش میاد...حالا میشه اینجا رو ترک کنی خودت که میدونی بیمارای این بخش ممنوع الملاقاتن...

- بله متوجهم الان میرم... پرستار رفت بیرون و منم از اونجا اومدم بیرون اول رفتم وضو گرفتم بعد رفتم نماز خونه بیمارستان تا از خدا کمک بخوام چادر رو سرم کردم و دو رکعت نماز خوندم بعد از نماز با تسبیح ذکر گفتم .

- خدایا خواهش میکنم امیر رو برگردون لااقل حالا که عشقمون دوطرفست اونو به من برگردون...خدایا تو رو به اون قدرت بزرگ قسمت میدم تو رو به حرمت عشق قسمت میدم....

ولی خدایی ما چه بنده های بدی هستیم وقتی به خدا احتیاج داریم به یادش میافتیم....



وقتی درد و دلم با خدا تموم شد برگشتم تو سالن سامان و پونه رو دیدم که از اون طرف دارن میان رفتن سمتشون... بعد از سلام و علیک کردن با پونه و سامان، سامان گفت:

- ترنم چی شده؟

- من تو خونه منتظر سینا بودم وقتی صدای در اومد فک کردم سیناست در رو باز کردم ولی امیر بود و حالش خراب و معلوم بود زیاد خورده حالش بد شد و منم آوردمش بیمارستان...

- الان کجاست؟

به سمت اتاقش اشاره کردم و گفتم - اونطرف....

سامان رفت اونجا و پونه منو بغل کرد - نگران نباش عزیزم حالش خوب میشه... میخوای تو برو تو خونه استراحت کن وقتی به هوش اومد ما خبرت میکنیم....

- نه من خونه راحت نیستم ...

- ترنم یادته به من گفتی بزار خودم عاشق شم من ولت کردم و خودت عاشق شدی . امیدوارم امیر زود تر به هوش بیاد تا بتونید کنار هم باشید ولی اینو هم بدون هیچوقت از عشقت پشیمون نمیشی... توچشمای پونه زل زدم و حس و حال عجیبی داشتم و اون انگار با نگاهش ازم میخواست غصه نخورم و آروم باشم....

بعد از این با پونه رفتیم سمت سامان و سامان گفت -دکتر میگن آزمایش زیاد انجام دادن و به این نتیجه رسیدن امیر به هوش میاد ولی اثر الکل خیلی زیاد بوده ...

انگار دنیا رو به من دادن خیلی خوشحال شدم که حالش خوب میشه سامان ادامه داد

- ترنم تو و پونه برید خونه وقتی امیر به هوش اومد و مرخص شد من میارمش خونه...

پونه-آره ترنم بیا بریم خونه از چشمات میخونم که خیلی خسته ای خیالت راحت سامان پیش امیر میمونه...

من - دستت درد نکنه سامان



سامان - این چه حرفیه وظیفمه، شما برید

با سامان خداحافظی کردیم و به سمت خونه ی من با پونه راه افتادیم...

پونه رانندگی میکرد و منم مدام تو فکر بودم...

ساعت تقریبا ده و نیم بود که رسیدیم خونه پونه ماشینشو برد تو پارکینگ و با هم رفتیم بالا

وقتی در خونه رو باز کردم و وارد خونه شدیم پونه گفت:

-به چه بوی خوبی میاد...

- بوی کیک شکلاتیه برای سینا درست کرده بودم مثلا قرار بود امشب بیاد اینجا....وقتی اینو

گفتم وارد اتاقم شدم پالتومو در آوردم و به جالباسی آویز کردم شالمو هم از سرم در آوردم و رو

تخت پرش کردم پونه اومد تو اتاق و گفت:

چه قدر لباس قشنگه نگاهش اومد رو صورتم و گفت :- کسی امشب به تو گفت خیلی خوشگل

شدی؟

یه لبخند محوی زدم و یاد امیر افتادم اون به من گفت خیلی خوشگل شدم...

پونه ادامه داد:- شرط میبندم امیر با این تیپ و قیافه ای که بهم زدی واست تب کرده با این بوی

کیکی که میاد دیگه بیشتر سنگ تموم گذاشتی...

بالشت رو تخت و برداشتم و به طرفش پرت کردم و اونم از اتاقم فرار کرد به سمت بیرون.

برگشتم تو آشپزخونه و پونه هم اومد تو آشپزخونه و دستشو حائل میز کرده بود و من و تماشا

میکرد من اون لحظه کتری رو گذاشتم به جوش بیاد و رفتم کیکمو از توی یخچال بیرون آوردم و

با خامه و ژله تزیین کردم وقتی آب به جوش اومد نسکافه درست کردم و دو تا فنجان رو گذاشتم

رو میز کیکمو برش دادم و گذاشتمش کنار اونا... پونه رو صندلی نشستو منم رو بروش نشستم...

پونه-چه خوش سلیقه...هم خونت قشنگه هم کیکتو قشنگ درست کردی هم خودتو...



من - چشات قشنگ میبینه عزیزم...

دستشو زیر چوونش گذاشت و با شیطنت پرسید؟

-از کی؟

- چی از کی؟

- عشقتو میگم از کی شروع شد؟؟؟

- نسکافتو بخور سرد شد...

نگاهی به فنجونش کرد و گفت:- جفتتون مثل همین میخواید بحثو عوض کنید...

-آخه میدونی حرفای شما بد جور آدمو خجالت زده میکنه...

- نگفتی از کی شروع شد؟

یه کوچولو از نسکافمو خوردم و گفتم- از همون روزی که آهنگ خوند...

-چه شاعرانه...من همون لحظه فهمیدم جفتتون چه قد به هم علاقه دارید ولی غرورتون اجازه

نمیده با هم صحبت کنید...برای همین امیر تمام حرفاشو به صورت شعر خوند و به تو تقدیمش

کرد اون ازت خواست غرورو بزاری کنار...

حرفشو قط کردم و گفتم-پونی خانوم سرد شد...

اونم یه لبخندی به من زد و جفتمون کیکمون و نسکافمونو خوردیم

-ترنم خیلی خوشمزه شده...

-نوش جان...

همون لحظه گوشی پونه زنگ خورد سامان بود...

-الوسامان



.....-

-چی واقعا...

.....-

-باشه باشه الان میریم خدافظ..

.....-

من-چی شده پونی؟؟؟؟

یه لبخندی زد و گفت:- عزیزم امیر به هوش اومده الانم باید بریم خونه ی امیر سامان میخواد امیر رو ببره خونه خودش

خیلی خوشحال شدم و خدا رو شکر کردم که دعامو مستجاب کرده...سریع رفتم اتاقمو مانتوی عسلی مو پوشیدم شال همرنگشو سرم کردم و کیف عسلیمو برداشتم

به یاد اینکه امیر شام نخورده قورمه سبزی که آماده کرده بودم برداشتم و با پونه از خونه خارج شدیم پونه قابلمه ی گذارو از دستم گرفت و گفت :دیگه امشب امیر دوباره پاش به بیمارستان کشیده میشه

-اوا آخه چرا؟؟؟

- چون جنابعالی تریپ عسلی زدی شامم که براش پختی میخوای اون بدبخت غش کنه...

- حرف اضافه موقوف بریم دیر شد...

سریع با پونه به سمت خونه ی امیر حرکت کردیم...

وقتی رسیدیم به خونه ی امیر همزمان با ما امیر و سامان هم اومدن ...

امیر تو ماشین سامان نشسته بود و وقتی سامان از ماشین پیاده شد در ماشین و برای امیر باز کرد و اونم پیاده شد چشمامو دوختم تو چشاش اونم به من لبخند زده بود



سامان سلام مجددی به ما کرد و گفت: بهتر نیست بقیه فیلم هندی تو خونه برگزار شه؟؟..

من که لپام گل انداخت چون داغی صورتموا حساس میکردم ...به آرومی به هم سلام کردیم و وارد آپارتمان شدیم...

-حالت بهتره؟

- خوبم تو خوبی؟؟؟

- امیر این چه کاری بود که کردی؟؟؟!!!

- دست خودم نبود... خیلی دلم گرفته بود ...برای همین رفتم خونه ی حسام اون زیاد خریده بود زیر گوشم خوند تا از اونا زیاد بخورم فک نمیکردم حالمو بد کنه...

-امیر پس چرا بعدش اومدی پیش من؟؟؟.....

چند لحظه سکوت کرد و گفت :- وقتی از خونه ی حسام زدم بیرون خواستم برم خونه ی خودم که خودمو بی هوا دم خونه ی تو دیدم...

همون لحظه سامان وارد اتاق شد و بشقاب غذا رو براش آورد

امیر گفت:- ممنونم سامان واقعا تو زحمت افتادی بابت شامم ممنون....

-این شامو که دیگه من تدارکشو ندیدم باید از ترنم تشکر کنی....

نگاه تشکر آمیزی به من کرد و بعد گفت:-واقعا متشکرم.....

-خواهش میکنم.....

چند روزی گذشت و گذر زمان همه چیزو به دست فراموشی سپرد.....



من منتظر این بودم که امیر بیاد و به همه چیز اعتراف کنه من هیچ شکی در دوست داشتن جفتمون به هم نداشتم... مطمئن بودم اونم به همین اندازه ای که من اونو دوست دارم اونم منو دوست داره... ولی چرا حرفشو نمیزد؟ نمیدونم حتما دلیل خودشو داره.....

شاید اونم مثل من واسه ی غرورش ارزش قائله...

اوایل بهمن ماه بود و منم تو خونه بودم و طبق معمول درس میخوندم که زنگ در خونه به صدا در اومد رفتم شالمو سرم کردم سیوشرت زرشکیمو تنم کردم و رفتم دم در، در رو باز کردم امیر بود

- سلام

خیلی پکر بود و من با خودم گفتم شاید بخواد در مورد اون قضیه با من صحبت کنه ولی زهی خیال باطل.....

- سلام ترنم ازت یه خواهش دارم...

- بگو...

کلید خونشو به من داد - اینو بگیر

- که چه؟

- میخوام برم کانادا از مادرم سر بزnm میشه لطف کنی و به خونم سر بزنیو گلدونامو هم آب بدی؟؟؟!! البته میتونی تا من برگردم اونجا بمونی... خواهش میکنم... قبول میکنی؟

- حالا چرا خونتو به من میسپری

- آخه تو قابل اعتماد تری اگه من خونه رو به حسام بسپرم دوستای دیگه رو میاره و پارتی شبونه میگیره من خوشم نمیاد سامان و پونه هم که وقت سر خاروندن ندارن فقط تو میمونی

قلبم داشت میوفتاد تو شلوارم برای همین قبول کردم تمام لوازممو جمع و جور کردم و با امیر راه افتادم سمت خوش خوش زیاد از خونه ی من دور نبود برای همین زیاد طول نکشید تا برسیم... تو مسیر هر دومون سکوت و ترجیح دادیم وقتی منو رسوند گفت -ممکنه یه هفته نباشم



ممکنه به ماه معلوم نیست ولی ازت خواهش میکنم مراقب همه چی باش... من با لبخند حرفشو تایید کردم و بهش گفتم خیالش راحت باشه اونم رفت و من تو خوش تنها موندم دلیل این که من پیشنهادشو قبول کردم و نمودنم چرا... شاید دارم کم کم از غرور کم میکنم شاید اونم همینطورهیچی نمودنم تنها چیزی که نمودنم اینه که خیلی دوشش دارم با خودم گفتم نه به این شوری شور نه به اون بی نمکی

نه به اون زمانی که سایه ی همو با تیر میزدیم نه به الان که هر دومون همو دوس داریم ولی هیچ کدوممون نمیتونیم عشقمون رو اعتراف کنیم....

چهار روز از رفتن امیر میگذشت و من تو اون مدت به خونه ی خودم سر میزدم استاد خیلی سراغ امیر رو میگرفت و مدام میپرسید که کی برمیگرده...

روز ششمی بود که اون رفته بود راستش من خیلی دلم براش تنگ شده بود برای همین وارد اتاقش شدم رو دیوار این اتاقشم عکس خودشو زده بود کت اسپرت تنش بود و دستش تو جیب راستش بود و ایستاده بود و به لنز دوربین خیره شده بود رو تختش دراز کشیدم تختش بوی عطر تنشو میداد یاد نگاه هاش افتادم یاد روزی که گیتار میزد افتادم چه قدرنگاش مهربون بود چه قدر قشنگ میخوند خیلی پشیمون بودم از اینکه اذیتش میکردم ...

کاش برگرده و بهم بگه دوسم داره...دیگه هیچی نفهمیدم و سریع خوابم برد....

وقتی چشممو باز کردم دیدم دقیقا امیر کنارم خوابیده از جام پریدم یا خدا ...

اونم چشاشو باز کرد و گفت:- سلام خوبی؟

- سلام ولی شما چرا بی خبر؟

- گوشیم شارژ نداشت نتونستم بهت زنگ بزنم بگم میام

- چرا این جا خوابیده بودی؟

- نمیتونم رو تخت خودم بخوابم؟؟؟



- اما من اینجا خوابیده بودم...

- از تنهایی با من نترس...

- خوب حالا که شما برگشتید من باید برم

از رو تخت بلند شدم خواستم برم که صدام کرد- ترنم...میشه نری...باهات حرف دارم....بمون...بلند شد و اومد طرفم چونمو با دستش گرفت و گفت-راجب به خودم و خودت حرف دارم...

خیلی وقت بود منتظر چنین روزی بودم کافی بود حرف بزنه اونوقت هر چی تو دلم بود میریختم رو دایره شایدم این یه قمار بود که من و اون با هم راه انداخته بودیم که کدومون زود تر شروع میکنیم تا راز دلمونو برای هم فاش کنیم دستمو گرفت و منو نشوند روی تخت :

-ترنم از وقتی پدر و مادرم از هم جدا شدن و تنهایی رو برای خودشون انتخاب کردن منم تنها شدم هر کدومشون رفتن یه گوشه دنیا، بابام لندن مامانم کانادا من موندم و دنیای خودم....
ترنم من تنهام خیلی تنها اگه ازت بخوام شریک زندگیم بشی و غم و شادیتو با من تقسیم کنی این کار رو میکنی؟

من که غرق حرفاش شده بودم و چهره ی جذابشو تماشا میکردم با شنیدن این حرف از جام پاشدم تا به نحوی ناز کنم از اتاق زدم بیرون و اونم دنبالم میومد

-چرا سکوت کردی یه چیزی بگو ترنم خواهش من میدونم هر دومون همو دوست داریم

تو اگه بری میشکنم خیلی با خودم کلنجار رفتم تا باهات حرف بزوم حالا که با خودم راه اومدم تا از غرورم بگذرم تو از من نگذر منو خرد نکن با من بمون....

تو چشاش زل زدم:-بههم مهلت بده فک کنم...

-هر چه قدر دوس داری فکر کن فقط دلمو نشکون...

- خداحافظ.... - برسونمت؟- ممنون خودم میرم...



- به سلامت...

از خوش زدم بیرون هیچ وقت فکر نمی‌کردم عاشق امیر شم... به ازدواج من راضی بودم ولی یک مشکلی بود اونم خانوادم بودن چه طوری میشد اون رو راضی کنم... بعید میدونستم به ازدواج من و امیر راضی بشن...

سه روز از پیشنهاد امیر به من گذشته بود مانتوی مشکیمو تنم کردم مقنعه مشکی مو سرم کردم رو لبام برق لب زدم کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون...

پرادوی مشکی سینا رو از پارکینگ بیرون آوردم و از ساختمون خارج شدم

تو راه دانشگاه بودم و به امیر فکر میکردم، من آدمی نیستم که زود به هر کسی دل ببندم پس لابد امیر خیلی خوب بوده که تونسته دل منو ببره... من از همه جهات اونو سنجیده بودم پسر خوبی بود با اینکه چشم خیلیمال اون بود ولی اون به کسی پا نمیداد... یهو به خودم اومدم و دیدم جلوی دانشگاه وارد دانشگاه شدم همزمان با ورود من به دانشگاه لکسوز امیر رو هم دیدم ماشینامون و کنار هم پارک کردیم...

چیزی که این روزا من از دیدنش تعجب داشتم خود امیر بود تازگیا خیلی کلافه شده بود.....

- سلام آقای فروزان...

- سلام منو به فامیلی صدانکن ترنم...

- آقای فروزان اینجا دانشگاهست و مسلما اگه من شمارو به اسم کوچیک صدا کنم برای آدم حاشیه درست میکنن...

- متوجهم این جا رو من جزء قائده ی استسنا قرار میدم . نظرت چی؟

- اگه میشه راجبش بعد از کلاس باهم صحبت کنیم

- موافقم...



تو کلاس مدام متوجه نگاهش به خودم بودم فک کنم استاد هم فهمید آخه چند بار به من و اون نگاه کرد ولی خوشبختانه چیزی نگفت

وقتی کلاس تموم شد رفتم سمت ماشین که امیر خودشو رسوند

- نمیخوااین با هم صحبت کنیم

- بله بهتره بریم کافی شاپ تو دانشگاه...

- بریم

ماشینو قفل کردم و با هم راه افتادیم... صندلی رو برام کنار کشید تا بشینم تمام این رفتاراش باعث میشد بند بند وجودم اونو از درون فریاد بزنن فریادی که حتی از یک سکوت هم ساکت تره من امیر رو میخواستم و به آغوشش محتاج بودم نه از روی هوس بلکه به خاطر اینکه من محبتشو میخواستم اینکه منو بغل کنه و روزی چند بار به من بگه دوسم داره و اون محبتایی که از خانوادم شاید به نحوی نرسیده رو جبران کنه ما هر دومون تنهایی رو لمس کرده بودیم و تشنه ی محبت بودیم من نمیتونستم زندگیمو با ساسان تقسیم کنم چون بعید میدونم اون منو درک کنه.....

- خوب...

منتظر بود تا بهش بگم دوسش دارم منتظر بود تا بهش بگم منم مثل اون بهش محتاجم...

من:- میشه یک سوال بپرسم؟

- بپرس...

- تو سیگار میکشی؟؟؟

بعد کمی مکث گفت:- تو از کجا فهمیدی؟ - بسته ی خالی سیگار تو خونت بود البته اولین باری که دستت دیدم اون روزی بود که با ارمین دعوا کردم تو رفتیو تو ماشین سیگار کشیدی... چرا میکشی؟؟؟ دستشو تو موهاش فرو برد انگار اسم نقطه ضعفشو که شنید بهم ریخت... اون از ارمین متنفر بود- آرومم میکنه



- پس از این به بعد هر وقت داغون شدم یه نخ میکشم، آروم میکنه...

- تو اگه با سیگار کشیدن من مشکل داری من دیگه نمیکشم

- من برای خودت میگم خودتو داغون تر میکنی

- پس جوابت مثبته...

- چرا این طور فکر میکنی؟؟؟

- چون نگرانی... چون از چشمات میخونم... ترنم بگو و منو خلاص کن

سرمو پایین انداختم :- قبول میکنم....

امیر:

انگار دنیا رو بهم دادن بهترین اتفاق زندگیم این بود که کنار اون باشم لحظه به لحظه ام همنفس اون شم

اون گفت باید با خانوادش صحبت کنم تا بتونم نظر اونا رو هم جلب کنم منم ازش خواستم همین امروز با پدرش صحبت کنیم ...

با ترنم به سمت بیمارستان پدرش رفتیم وقتی اونجا رسیدیم

اطرافو نگاه کردم یه اتاق بزرگ با دیزاین آبی کم حال همونجا یه اتاق دیگه بود دم در اون اتاق میز منشی بود ترنم رو به من گفت:

-اونجا اتاق بابامه دیگه از اینجا به بعد با توئه که چه طوری میخوای نظر اونا رو جلب کنی.....

من میرم تو ماشین و منتظرت میمونم...

-مطمئن باش اوکی رو میگیرم بعد آروم زیر گوشش گفتم...مال خودمی...

- زیادی خودتو امید وار نکن اگه نا امید برگشتی تو ذوقت نخوره...

-دشمنام ناامید میشن...

- پس زودتر برو

ترنم از اونجا خارج شد و من با خانوم منشی صحبت کردم و ازش خواستم تا اجازه بده وارد اتاق بشم...

منشی هم با عشوه شتری گفت....

- وقت قبلی داشتید؟....

- خیر....

- اجازه بدید با ایشون تماس بگیرم...

وقتی باهاش صحبت کرد گفت....

- بفرمایید.....

- ممنون....

در زدم...

-بفرمایید

در رو باز کردم و سلام کردم:

-سلام قربان...

- سلام پسرم بفرمایید بشینید

- خوب هستید آقای دکتر...

- بله بفرمایید ببینم مشکلتون چیه؟



- آقای دکتر من با شما امر دیگه ای دارم

- در خدمتم

- راستش من یکی از همکلاسی های دخترتون هستم میخواستم اگه شما اجازه بدین به خانوادم اطلاع بدم بیان ایران تا برسیم منزل

- آه پس شما جهت امر خیر تشریف آوردین... میتونم اسمتون و بپرسم...

- امیر فروزان هستم

- کدوم خصوصیت ترنم باعث شده تو به اون علاقه مند شی؟؟؟

- بیشتر اخلاق و منششون، ایشون برعکس خیلی از دخترای دیگه خیلی با متانت هستن و پول مادیات براشون مهم نیست در یک کلام ایشون میتونن برای هر کس یک همسر ایده آل باشن...

- تو مطمئنی که ترنم آدم خوبیه؟؟

- شک ندارم جناب سپهری یعنی توی این سه چهار سالی که هم دانشگاهی هستیم اخلاق و رفتارشون هیچ وقت از نظرم دور نموند

- ولی من که پدرشم و بیست و دو ساله که میشناسمش فقط یه خوبی تو وجودش دیدم...اونم فقط احترامیه که برای بزرگترا قائله...

در عجبم یک پدرچطور میتونه از دخترش بد بگه و اونو تحقیر کنه...-شما چرا درباره دخترتون این طوری صحبت میکنید؟؟؟ - باید برای شما توضیح بدم؟

سریع از اونجا بلند شدم نمیدونم چرا ولی تحمل شنیدن این همه توحین رو اونم از جانب یک پدر نداشتم.... - خدانگه دار آقای دکتر.... - بفرمایید... خوشحال شدم...

یعنی میتونم بگم داغون شدم اون به من نگفت که برم خواستگاری....

وقتی برگشتم تو ماشین ترنم گفتم:- خوب آقای دکتر چی شد امیددی هست یا نه؟



- ترنم همیشه خانوادت با تو این جورین؟؟؟ پس حق داشتی تنهایی رو برای خودت انتخاب کنی.....

ترنم:

- مگه چی شده ؟

امیر به تکونی به خودش داد انگار از دهنش در رفته ادامه دادم - امیر باتوام ها بابام از من چی ساخته واست؟؟؟

-هیچی فقط اون گفت که من مطمئنم تو آدم خوبی هستی یا نه اون گفت تنها خوبی که تو تو دیده فقط اینکه احترام بزرگترا رو داری ... ترنم چرا پدرت تو رورو تحقیر میکنه؟؟؟!!!

سریع در ماشینو باز کردم و به سمت ساختمون بیمارستان راه افتادم امیر هم دنبالم میومد تا مانعم بشه ولی من باید حرفی که مدتها بود تو سینم نگه داشته بودم و میزدم...سریع بی اعتنا به حرف منشی که سعی میکرد مانعم بشه وارد اتاق شدم یک بیمار تو اتاق بابا بود گفتم:

-جناب محترم میشه لطف کنید چند لحظه بیرون تشریف داشته باشد زیاد وقتتونو نمیگیرم مریض بیچاره که ترسیده بود از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد...

- چه خبرته دختر؟؟؟ دعوا و اربده داشتی میومدی خونه اینجا پای آبروم وسطه...

- شما چه خبر تونه بابا؟؟؟ شما چرا به فکر آبروی من نیستی؟؟؟... چرا تو این همه مدت دخترتو نشناختی مگه من دیگه چه گناه هایی مرتکب شدم که خودم خبر ندارمآره استاد من چند سال پیش یه غلطی کردم الان خودم عین سگ پشیمونم..... به فروزان میگی فقط احترام قائلم؟؟؟ دیگه احترامم قائل نیستم حالا برو بگو ترنم هیچ خوبی نداره بگو بدترین آدم پست ترین آدم روی کره زمینه ...من که دیگه از اون خونه رفتم فقط امید وارم یه روز شما دست از این کارا بردارید و یکم فقط یه کوچولو، زیاد از تون توقع ندارم ،منو درک کنید...



- حرفات تموم شد؟؟؟...ببین چی بهت میگم...اگه دوست داری ازدواج کنی فقط ساسان
ولاغیر...تو که میگفتی دوست نداری ازدواج کنی چی شد نظرت عوض شد؟؟؟به هر حال مگه تو
خواب ببینی من اجازه بدم تو با فروزان ازدواج کنی...

- خیالتون راحت اونقدر من و اون همو دوست داریم که نیازی به اجازه ی شما نداریم...

- باشه تو برو راه باز جادتم دراز ولی حرفی که اون شب خواستگاری بهت زدم و دوباره تکرار
میکنم...همه منو میشناسن تو هم منو میشناسی.....کاری میکنم که مرغای آسمون و زمین به
حالت گریه کنن کاری میکنم که به دست و پام بیوفتی و التماسم کنی

- میدونین چیه بابا شما خیلی آدم مغرور و از خودشیفته اید که جز خودتون کسی رو نمیبینید
اما صرفا جهت اطلاعتون عرض کنم یه خدایی هم اون بالا هست...روز خوش....

منتظر جواب نشدم از اتاق زدم بیرون و در حالی که بغض بدی راه گلومو بسته بود از پله های
بیمارستان اومدم پایین...امیر تو سالن بود و اومد طرفم

-ترنم چی شد؟ - میشه الان فقط از این جا بریم.....

با امیر به سمت دانشگاه به قصد اینکه من ماشین سینا رو بردارم حرکت کردیم...

.....

فصل ۱۰

امیر چون میدونست حالم زیاد خوب نیست تو راه حرفی نزد منو رسوند دانشگاه از اونجا ماشینو
برداشتم و رفتم خونه ی بابا دم در که بودم سینا رو گرفتم

-الو خواهری

- الو سینا بیا دم در..... گوشه ی رو قط کردم انداختم تو کیفم و از ماشین پیاده شدم...

سینا در و باز کرد و اومد طرفم

-سلام

- علیک سلام آقا سینا خوب هستید؟؟؟؟

-آره بیا بالا....

- نه عزیز امروز به اندازه ی کافی تو بیمارستان بابا ازم پذیرایی کرد فقط اومدم ماشیتو بهت بدم....

- آره بابا گفت...بعد منو بغل کرد و سرمو نوازش کرد - همه چی درست میشه.... من ماشینو لازمش ندارم

- منم لازمش ندارم.....

-ناقلا خبریه میخوای شوور کنی؟؟؟

- میخواستم ولی بابا اجازه نمیده

دم گوشم گفت:- دوشش داری؟؟؟ منم گونه هام سرخ شد و سرمو انداختم پایین

خودمو ازش جدا کردم سینا گفت

-سکوت نشانه رضاست من هیچ وقت لطفی که در حقم کردی رو فراموش نمیکنم تو منو با مژگان آشنا کردی منم کاری میکنم که با امیر باشی

-مثلا میخوای چکار کنی؟؟؟؟

- میگم برات....فعلا صبر کن.....

- من باید برم..... فعلا.... کاری باری؟

- میومدی خونه....- نه سینی جون الان نه..... بزار یه موقعیت دیگه که بابا هم خونه نباشه تا فقط مامانو ببینم.....- پس بزار برسونمت.... - میخوام تنها باشم....خداحافظ....

ازش جدا شدم و اونم با خداحافطیش و نگاهش منو بدرقه کرد خیلی سینا رو دوست داشتم



حتی از پری هم بیشتر به یاد پری شمارشو گرفتم و باهاش صحبت کردم این چند وقته که بهش زنگ نزدم به خاطر این بود که شماره ی جدیدشو نداشتم ولی چون صب برام پیام داده بود که این شماره ی جدیدمه کار داری با این در تماسیم ، شمارشو دارم.... اول باهاش تماس گرفتم جواب نداد ولی وقتی دوباره تماس گرفتم جواب داد....

- الو...

- سلام خواهر گرامی پریسا خانوم گل چوطوری؟

- علیک سلام ترنم خانوم بی وفا

- دست شما درد نکنه دیگه ما شدیم بی وفا

- شوخی میکنم بابا خودت چه طوری چی کار میکنی با درس و دانشگاه خانوم دکتر؟؟؟

- ای میگذرونیم تو خوبی حمید خوبه؟؟؟

- خدا رو شکر من خوبم حمید هم خوبه....

- آجی جونم خبری نشد؟؟؟....

- نه هنوز ولی باید مدام آزمایش بدیم این کسی که بابا معرفی کرده خیلی دکتر خوبیه

- پس امیدوارم خدا یه پسر کاکل زری بهت بده

- آخ عزیزم ، ترنم چیزایی که از سینا شنیدم راسته؟

- چی شنیدی ازش؟؟؟

- تو مستقل شدی؟؟؟

- آره دیگه... - حرف حرف خودته کار خودتو بالاخره کردی.... - پریسا خواهش تو دیگه ملامت

نکن.... - باشه عزیزم هر طور خودت راه زندگیتو انتخاب کنی من به تو ایمان دارم....



- چه فایده وقتی مامان بابا به من ایمان ندارند... خوب کاری باری؟؟؟

- نه گلم به دوستات هم سلام برسون مواظب خودتم باش

- باشه حتما به حمید سلام برسون...

- باشه خدافظ - خدایای....

چند روز گذشت و من هم از این اتفاقا حالم چندان خوب نبود وقتی میدیدم خانوادم اجازه نمیدن که من و امیر با هم باشیم سعی میکردم اونو فراموش کنم حال امیر رو نمیدونستم ولی اونم حتما ناراحتی های منو داشت یعنی تو بیمارستان میدیدم که چه قدر تو خودشه... ولی به هر حال این شرایط برای یک دختر خیلی سخته ولی یک پسر میتونه با این مساله کنار بیاد و بعد از مدتی همه چی رو فراموش میکنه....

تو دانشگاه بودم که پونه و مژی اومدن پیشم و پونه گفت:- عزیزم امشب چه کاره ای؟؟؟

- که چه؟؟؟ مژی:- امشب قراره خونتون مهمون بیاد....

- آره هستم کی قراره بیاد؟؟؟ پونه- من، سامان، حسام، مهتاب، مژی، سینا وامیر....

- اوه باشه قدمتون سر چشم... مژی- راستش از وقتی تو رفتی خونه ی خودت ما فرصت نکردیم بیایم و بهت سر بزنیم...

پونه حرف مژی رو قط کرد و گفت :- آره دیگه حالا همه امشب میریزیم رو سرت فقط یه چی نمیخواد تدارک ببینی غذا از رستوران میگیریم.....

- این چه حرفیه بعد عمری دوستام میخوان بیان پیشم از رستوران غذا بگیرم؟؟؟..... محاله

- رو حرف من حرف نزن محاله اجازه بدم همچین کاری بکنی.... حالا به قول خودت خدایای.....



آخ که قدر از این تعارف های ایرونی بدم میاد که حد نداره....اون روز بعد از کلاس رفتم خرید پونه میخواد حرف خودشو به کرسی بنشونه ولی منو نمیشناسه من کار خودمو میکنم.....

وقتی برگشتم خونه خودمو انداختم تو آشپزخونه میخواستم هنر آشپزیمو به رخ بکشم همیشه عاشق غذاهای شمالی بودم برای همین دفتر آشپزی مو که خودم نوشته بودم برداشتم همیشه از برنامه های تلویزیونی که آشپزی پخش میکردن همه رو مینوشتم تا یاد داشته باشم برای شوورم غذا بپزم....برای غذای اصلیم ماهی شکم پر درست کردم چون میدونستم پونه و سامان میرزا قاسمی دوس دارن ،میرزا قاسمی مو هم درست کردم.....

سالاد پرتقال و گوشت هم برای اینکه خودم بیشتر دوست داشتم.....

ساعت پنج و نیم بود برای همین هم خودمو انداختم تو حموم وبعد دوش رفتم اتاقم و لباس نارنجی کم حالمو که آستیناش بلند بود و پایینش تا حدودی که من بخوام بلند بود و تنم کردم

....

پایینش چین داشت و من اونو خیلی دوش داشتم موهامو با کلیپسم جمع کردم و شال هم رنگ لباسمو سرم کردم شلوار جین آبیمو پام کردم و کفش پاشنه بلند نارنجیمو پام کردم همیشه از کفش پاشنه بلند بدم میومد و عاشق کفشای اسپرت بودم ولی به هر حال نمیشد تو مهمونی ها کفش اسپرت پوشید....ادکلن خنکمو زدم و فقط رژ لب کالباسیمو زدم نمیدونم چرا دوس نداشتم این بار آرایش کنم....یاد اون شب افتادم که امیر اومد خونم آخ اون شب چه قدر شب بدی بود کاش در رو براش باز نمیکردم تا بیاد اونجا کاش گوشیشو بر نمیداشتم تا بفهمم اون منو دوست داره کاش همیشه ازش دور بودم کاش خونشو نمیگرفتم کاش هیچ وقت عاشقش نمیشدم.... همش تقصیر بابام بود اون میتونست با ازدواج من و اون موافقت کنه ولی نکرد....فک کنم بازم بچه ها برای من و امیر نقشه کشیدن که میخوان بیان خونم ...

ساعت هشت بود که بچه ها سر رسیدن وقتی بچه ها اومدن همه با من روبوسی کردن وقتی سینا اومد خودشو انداخت بغلم و گفت:- بالاخره اومدم خونت...

-خوش اومدی....



همه که اومدن آخرین نفر امیر اومد تو و یه جعبه شیرینی دستش بود و یه دسته گل نرگس....اون از کجا میدونست من گل نرگس دوست دارم....ولی خیلی خوش تیپ شده بود کت شلوار قهوه ای رنگشو تنش کرده بود که خیلی بهش میومد موهاشو ژل زده بود با پیرهن سفید برام جالب بود اون رسمی اومده بود....

-سلام امیر

- سلام خوبی؟؟؟

- ممنونم خوش اومدی...

شیرینی و گل رو دستم داد و وارد شد همه تو پذیرایی نشسته بودن و منم شیرینی و چایی براشون بردم

پونه تو آشپزخونه سرک کشید و گفت:- کار خودتو کردی

-تو فک کردی من آدمیم که گوش به تعارفای تو بکنم....

سامان گفت :- ترنم میدونستی قراره هفته ی دیگه حسام بره خواستگاری مهتاب....

-واقعا؟؟؟نه من که خبر نداشتم یعنی من همیشه باید آخرین نفر باشم که از ماجراهای بین شما خبر دار شم ولی (رو کردم سمت مهتاب و حسام که بغل هم نشسته بودن و گفتم)

امید وارم خوشبخت بشین....

مهتاب گفت:- حالا ایشالا نفر بعدی تو باشی.... سرمو پایین انداختم خیلی دوست داشتم نفر بعدی باشم ولی چی کار میتونستم بکنم بابام گفته بود یا ساسان یا هیچ کس....فک کنم امیر هم حالمو فهمید و اونم فقط سکوت کرده بود....

به سینا و مژی نگاه کردم - نفرای بعدی برای ازدواج سینا و مژگان هستن...

سینا گفت :- نه تره جان تا تو ازدواج نکنی من هم ازدواج نمیکنم مژی هم حرفشو تایید کرد....این باز منو به اسم تره صدا کرد بچه ها میفهمن و از فردا منو به اسم تره صدا میکنند از جام



بلند شدم و رفتم آشپزخونه پونه و مهتاب اومدن پیشم و کمکم کردن میز غذاخوری تو پذیرایی رو چیدن و مژگی هم اومد کمکم و دم گوشم گفت - فک میکنی چرا امیر خان گل و شیرینی خریده؟؟؟

منم در حالی که برنج میکشیدم گفتم: - که چه؟؟؟ - ایشون میخوان از شما خواستگاری کنن در واقع ما به همین دلیل اومدیم اینجا... از زیر زبون امیر کشیدیم بیرون و گفت که با پدرت صحبت کرده و اونم چه جوابی به اون داده ما هم براش توضیح دادیم این کدورت بین تو و خانواده به خاطر گذشته... اون دست گل نرگس که میبینی من و پونه به امیر گفتیم که برات بخره بهش گفتیم که تو عاشق گل نرگسی....

-الکی نگو... واقعا؟؟؟ جون ترنم....

- حالا ببین چه حول شده خانوم.... مرگ تو نه به شرفم قسم... حول نشدم جا خوردم.... یعنی الان این مراسم خواستگاریه؟ - بله... عروس خانوم....

وای خدا اگه دست خودم بود فریاد میزدم و میرفتم بغلش میشستم و چلپ چلپ بوسش میکردم ولی همچین چیزی امکان پذیر نبود

سر میز که بچه ها به به و چه چه میکردن و مهتاب به امیر نگاه کرد و گفت - خوش به حال شوهرت با این دست پختت محشره

-نوش جان

حواسم به امیر بود اون بیشتر میرزا قاسمی میخورد فک کنم ماهی شکم پر زیاد دوست نداشت یا شاید من بد درست کرده بودم

-آقا امیر چرا ماهی نمیخورد بد شده؟؟؟

بالاخره به حرف اومد و گفت: نه نه اتفاقا خوب شده من به ماهی حساسیت دارم و گر نه که شما خوشمزه درست کردین ... کمی از سالاد گوشت ریخت تو بشقابش و مشغول به خوردن شد دوست



داشتم از دست پختم خوشش بیاد که از حالت چهرش معلوم بود راضیه و من از این بابت خیلی خوشحال بودم...

بعد شام که میز و با بچه ها جمع کردم براشون میوه بردم و سامان شروع به حرف زدن کرد....

-ببین ترنم دیروز سینا با مژگان اومد خونه ی ما و دعوایی که با پدرت داشتی و برامون تعریف کرد و اینم گفت که شما دو تا چه قدر به هم علاقه دارین....

به امیر نگاه کردم اونم از حرفایی که اون میزد تعجب کرد و معلوم بود اونم خبر نداره که اونا چی میخوان بگن

سامان ادامه داد - اون طوری که بوش میاد پدرت اجازه نمیده شما با هم ازدواج کنین

برای همین هم ما تصمیم گرفتیم که به شما پیشنهاد بدیم تا شما دوتا با هم ازدواج کنید...

چی سامان ازم میخواست من بدون نظر خانوادم ازدواج کنم؟؟!! آخه مگه ممکنه؟؟؟

هیچ چیزی سخت تر از این نیست که منطقی فک کنی...وقتی احساساتت دارن خفت میکنن

من باید از عشقم میگذشتم وقتی خانوادم با این وصلت راضی نبودن ولی باز نمیتونستم با ساسان ازدواج کنم من امیر رو دوست داشتم...پس وقتی اون روز تو شمال لب دریا لحظه ی غروب آفتاب تصمیم گرفتم به حرف دلم گوش کنم چی؟؟؟؟ پس الانم باید به حرف دلم گوش کنم من امیر رو دوست دارم و ریسک با اون بودن برام شیرینه... تصمیم گرفتم به خاطر اون قید خانوادمو بزنم...

با صدای حسام به خودم اومدم....- چی شد آقا داماد منتظره....

به امیر نگاه کردم و سرمو انداختم پایین با اینکه خجالت میکشیدم حرفمو زدم:-به امیر گفتم جوابم چیه

پونه:-امیر خان جواب ترنم چیه؟؟؟؟...



امیر:- اون گفت قبول میکنهسریع از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم...وای خدا باورم نمیشه
یعنی من و امیر با هم ازدواج میکنیم...ولی کاش خانوادم راضی میشدن و اونا هم شریک
خوشحالیتم میشدن....

همون لحظه در اتاقم باز شد سینا بود اومد کنارم رو تخت نشست و بازومو گرفت

-برای آبجی کوچولوم خوشحالم...سینا رو بغل کردم و گفتم- من چه جوری میتونم با اون ازدواج
کنم در صورتی که برای ازدواج دختر و پسر امضای پدر عروس لازمه
منو از بغلش بیرون کشید و با تعجب گفت:-

-تو واقعا میخوای الان با اون ازدواج کنی؟؟ ترنم تو تا یک مدتی با اون دوست میشی تا بابا رو
راضی کنیم بعد از اون با خیال راحت با هم ازدواج میکنین....

با این که هنگ کرده بودم و رفته بودم تو فکر سینا پا شد رفت بیرون

از اتاقم اومدم بیرون که دیدم همه ی بچه ها بلند شدن

پونه اومد طرفم و گفت:- عزیزم ما باید بریم

- وا به همین زودی؟؟؟ - خودت که میدونی باید بریم بیمارستان عزیزم...بابت همه چی ممنون
...- خواهش میکنم کاری که نکردم ...

اون شب با بچه ها خیلی خوش گذشت ولی امیر همش سکوت کرده بود خیلی دوس داشتم دلیل
سکوتشو بدونم ...

بچه ها با خدافظی خونه رو ترک کردن و رفتن و من دوباره تنها شدم...

وقتی بچه ها رو بدرقه کردم برگشتم خونه رفتم تو آشپزخونه بیچاره مهتاب و مژی ظرفا رو
شسته بود برگشتم تو هال و رو مبل لم دادم و به اتفاقای امشب فکر میکردم ساعت تقریبا یازده
بود تو فکر بودم که به گوشیم اس اومد-امشب خیلی خوشگل شده بودی و غذات هم بی نظیر
بود....



امیر بود جا خوردم ولی نوشتم - میدونم چیز مبهمی نیست....

- خیلی از خود شیفتگی کاذب داری

- چی گفتی؟؟؟

- برو دوباره پیامو بخون ببین چی گفتم...

پسره ی خل و چل دیوونه - به نفعته حرفتو پس بگیری...- و اگه نگیرم - باهات گهر میکنم...

- باشه کوچولو پس میگیرم ولی توام باید یه چیزی به من بگی....

- چه بگویم من بیچاره ز تو

- بگو ای حافظ عاشق شدم رفت.....عشق امیر مرا ز خود بیخود کرد

- چه قافیه ای... حیف تو نیست تو به جای اینکه دکتر شی باید شاعر میشدی...حقتو خوردن....

- اگه قرار باشه برای عشقم هر شب لالایی بخونم تا خوابش ببره براش شعر میخونم تا بخوابه....

- عوض اینکه بخوابه از خنده دل درد میگیره آخه مطمئنم شعرات خنده داره...

- پس از همین الان چای نبات بخور تا دل درد نگیری

- بیخیل این بحثا بگو ببینم تو چرا امشب ساکت بودی

- سرم درد میکرد حوصله نداشتم

- اه پس چرا اومدی؟؟؟؟

- گفتم ناراحت میشی....- من ناراحت بشم؟؟؟ اتفاقا با وجود تو خیلی مودب بودم اصلا تو خونه

خودم راحت نبودم...

فک کنم کم آورد که یه چی دیگه گفت:- ترنم نگفتی...

- چیه نگفتم؟....

- تو به من چه حسی داری؟؟

- نفرت...

- واقعهی؟؟؟ نفرت؟؟؟

- مگه چیز دیگه ای هم میتونه باشه؟؟

- پس کی بود امشب قبول کرد با من باشه؟

- من چه بدونم بروبین اون کی بود

- ترنم میام اونجا ها رو مخ من پیاده روی نکن

- حالا بر فرض مثال اون من بودم... که چه؟؟؟

- خوب شد یادت اومد... ولی بعدا اون حرفو از زیر زبونت بیرون میکشم....

- نمیتونی... اگه کار نداری خوابم میاد

- نه ولی میخوام برم حموم

- برو به سلامت.... به من چه؟؟؟

- تو نمای؟؟؟

فک نمیکردم این قدر زود صمیمی بشه...

- بی تربیت خدایای...

- بای بای... خوابای خوب ببینی....



امیر:

از خواب که پاشدم دیدم رو کاناپه خوابم بردهگوشی مو برداشتم و شماره مامانو گرفتم بعد چهار تا بوق جواب داد:-

بله.... - سلام مادر گرامی- علیک سلام فرزند عزیز- مادرم حالت خوبه

-حالم خوبه پسرم خوب شد زنگ زدی میخواستم راجب به یک مساله مهم با تو صحبت کنم.....- بفرمایید مادر جان.....

- راستش پسرم، دختر خالتو که یادته.....- آره همون دختر لوس نر

- امیر.....مرسده دیگه لوس و نر نیست بزرگ شده - خب بفرمایید.....

- نمیدونی امیر چه خانومی شده از هر انگشتش یه هنر میباره از آشپزیش بگم کم گفتم از خانومیش بگم کم گفتم.....درست منظورشو فهمیدم و حرفشو قط کردم و گفتم:- مامان.....من.....راستش.....

- حرفتو بزنی، تخم کفتر بدم بهت.....

- راستش.....من مرسده رو دوست ندارم.....- چی؟؟؟؟ میشه دلیلتو به من بگی؟ نکنه پای یکی دیگه در میونه؟؟؟؟!!!

- آره.....نه.....یعنی.... - چرا کلمه کلمه حرف میزنی درست حرف بزنی بینم.....

- من یکی دیگه رو دوس دارم.....- چشمم روشن.....تو بیجا کردی یکی دیگه رو دوست داری...همین که گفتم برات دعوت نامه میفرستم باید بیای کانادا و با کسی که من میگم ازدواج کنی....روشن شد؟؟؟

-آخه مامان چرا همش نظر شما؟؟؟ پس نظر خودم چی؟ ناسلامتی زندگی منه...

- اگه قرار باشه رو حرف من حرف بزنی شیرمو حلال نمیکنم..... خداحافظ



تا اومدم حرف بزنگم قط کرد و منم تمام عصبانیتتم رو سر گوشه خالی کردم و کوبوندمش زمین -
اه لعنتی.... این چه زندگیه.....

همه چیز شده زور...به زور میخوان یک چیزی رو به آدم تحمیل کنن.....

با صدای زنگ بلند شدم و در رو باز کردم سامان و پونه بود:

-سلام داداش....- سلام شادوماد چرا بهم ریخته ای - چیزی نیست بفرمایید تو پونه خانوم

بفرمایید دم در بده

جفتشون وارد خونه شدن و تو پذیرایی نشستن....

پونه :- ما باور کنیم چیزی نشده؟؟؟ولی گوشیت که کوبوندیش زمین یک چیز دیگه ای میگه....

-راستش....مادرم زنگ زد اون گفت دختر خالمو برام در نظر داره میگفت اگه با اون ازدواج نکنم

حلالم نمیکنه و از این طور حرفا....

سامان:-واقعا؟؟؟

من که به دیوار تکیه داده بودم وارد آشپزخونه شدم تا قهوه درست کنم گفتم:-

حالا باید چی کار کنم؟؟؟

سامان اومد طرفم و گفت :-باهاش محرم شو تا زمانی که جفتتون خانوادتون رو راضی کردین

ازدواج میکنین

از حرف جا خوردم.....- تو از من میخوای صیغش کنم؟ آره سامان؟؟؟

-مگه راه دیگه ای هم دارین اگه واقعا به هم علاقه دارین باید این کار رو بکنین.....

پونه:-بهش زنگ بزنگم؟؟؟

-به کی؟؟؟- به ترنم، بگم آماده باشه؟؟؟؟ با اینکه مخالف بودم ولی به قول سامان مجبور بودم راه

دیگه ای نداشتیم.....

-زنگ بزن ولی بعید میدونم راضی بشه.....

پونه - من راضیش میکنم... خیالت تخت....

سامان گفت:امیر جان آماده شو بریم...- شما برین من کار دارم زود میام ...

-پس زود بیا منتظریم....

وقتی پونه و سامان رفتن خونه رو یکم مرتب کردم و رفتم تو اتاقم و کت اسپرت مشکیمو با شلوار کتون پوشیدم و سوئیچ ماشینمو برداشتم و از ساختمون زدم بیرون تو راه مدام به این فکر میکردم آخرش قراره چی بشه؟؟؟آخر این عشق قراره چی بشه که از الان داریم بد میاریم.....وقتی رسیدم خونه ی ترنم ماشینو دم در آپارتمان کنار ماشین سامان پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و خودمو رسوندم طبقه ی بیستم.

وقتی در رو باز کرد حالش گرفته بود و معلوم بود سامان و پونه این جریانو به اون گفتن

-سلام، ترنم خوبی؟؟؟ - سلام،مگه میشه با این شرایط خوب بود؟؟؟

در رو باز نگه داشت تا وارد خونه بشم

ترنم با یک سینی که توش چایی بود از آشپزخونه بیرون اومد

پونه - ترنم تنها راه چارتون اینه.....به طور موقت مثلا یک ساله محرم هم میشید تا خانوادهاتونو راضی کنین به خدا همه چی درست میشه.....

ترنم که حالشو خوب درک میکردم از جاش بلند شد و وارد اتاقش شدمنم که همه ی جوانب رو سنجیده بودم فهمیدم واقعا اولین و آخرین راه برامون همینه برای همین بلند شدم



سامان:-راضیش کن اگه واقعا دوش داری راضیش کن..... چشمامو بستم و لبخند زدم به معنی اینکه سعی خودمو میکنم.....رفتم دم در اتاقش و در زدم.....

-بیا تو.....

تو چار چوب در وایستادم و دیدم رو تخت نشسته و پشتش به منه آروم رفتم کنارش رو تخت نشستم و منم پشتمو به اون کردم.....

-امیر چقد منو دوس داری؟؟؟

- چرا این سوال رو میپرسی؟؟؟

- میخوام بدونم اگه ریسک کنم و محرم تو بشم اون عشق و علاقت زیاد هست که هیچ وقت از کارم پشیمون نشم.....

- تو هر چی شک داشتی تو این یکی شک نداشته باش من اگه دوست نداشتم الان اینجا نبودم.....

برگشت طرفم و منم برگشتم طرفش چش تو چش هم با بغض تو گلوش گفت:-من حاضرم اون ریسکو بکنم.....

-منم برای تو خونمو گلستون میکنم....

جفتمون از اتاق خارج شدیم و سامان و پونه رو مبل نشسته بودن و منتظر بودن تا ما به حرف بیایم.....پونه :- چی شد ترنم قبول کردی؟؟؟

من:-ما قبول کردیم تا با هم باشیم تا زندگیمونو با هم تقسیم کنیم.....

تو چشمای مشکیش زل زدم عشق رو از تو چشاش میخوندم...

سامان -پس قرار شد فردا بریم پیش روحانی تا صیغه خونده بشه

ترنم:



یک مانتوی سفید پوشیدم و با یک شال سفید با امیر و سامان و پونه راه افتادیم به سمت محضر
تو مسیر به سینا زنگ زدم تا مژی رو هم با خودش بیاره...امیر هم به حسام زنگ زد و قرار بود
اونو مهتاب با هم بیان.....

وقتی روحانی خطبه ی صیغه روخوند همه هوار شدن رو سرم و منو چلپ چلپ بوس کردن و هر
کسی یک کادو داد اول سینا اومد طرفم و یک جعبه دستش بود و اونو باز کرد یک دستبند طلای
سفید که خیلی قشنگ بود و همونجا دستم کرد

پونه یک گردنبند به من داد و مهتاب و مژی هم هر کدوم یک نیم سکه.....

آخرین نفر امیر یک جعبه کوچولو از تو جیب کتش در آورد و بازش کرد و یک حلقه ی طلایی که
توش طلای سفید هم بود و گل ریز داشت و من عاشقش شدم

دست چپمو گرفت و انگشتر رو تو انگشت حلقه کرد.....و آروم دم گوشم گفت:- میگن حلقه ی
نامزدی رو باید تو انگشت دست راست کرد ولی من تو انگشت دست چپت کردم تا بهت بگم
همیشه مال خودمی.....دوباره دستشو کرد تو جیب کتش و یک سوئیچ در آورد و به من داد:-
اینم مهرته عند المطالبه.....- وای امیر این دیگه چیه من که الان ازت طلب نکردم.....

-بگیرش منم نگفتم همین الان مال توئه چند روز دیگه سندشو به نامت میزنم.....

- امیر تو دیوونه ای...-

- تو دیوونم کردی خانومم....-

منم از توی کیفم جعبه ی حلقه رو در آوردم و حلقه ی نامزدی امیر رو تو انگشت دست چپش
کردم و تو نگاه هم غرق شدیم....با دست زدن بچه ها از نگاه کردن همدیگه دست کشیدیم.....
با بچه ها خدافظی کردیم البته دل کندن از داداشم برام از هر چی سخت تر بود و اگه بیشتر تو
بغلتش میموندم بغضم میترکید و همونجا زار میزدم



اتاق یک کامپیوتر و دو تا کمد و یک تخت دو نفره و پیانو اتاق بزرگی بود.....همونطوری که تو اتاق بودم صدای میومد..... ای جونم دلیل بودنم عشقم مٹ خون تو تنم وای که چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم....برگشتم تو هال و سریع رفتم تو بغلش و گفتم - امیر خیلی دوست دارم، بهم قول بده تا ابد باهامی بهم قول بده همیشه با من باشی همیشه با صدای قشنگت عشقمون رو زیاد کنی قول بده.....

امیر دستشو دور کمرم حلقه کرد و چونمو گرفت و گفت:-من همیشه باهاتم قول میدم حتی اگه خانواده هامون هم راضی نشدن بازم من ولت نمیکنم توام قول بده.... بگو که میمونی...

-من تا تش باهاتم مگر اینکه تو نخوای..... منو بیشتر به خودش فشار داد و گفت - هیچ وقت نمیخوام از پیشم بری.....

از بغلش اومدم بیرون و رفتم تو اتاقای دیگرو نگاه کردم یکیش آبی اون یکی هم ارغوانی..... وقتی برگشتم درست مثل همون روزی که اومدم خوشو بینم دست به سینه و ایستاده و داره با لبخند نگام میکنه...

-خونت خیلی قشنگه - نه!خونه ی من نه ،خونه ی دوتایمون

- باشه خونه دوتایمون این جا اتاق کیه؟؟؟

- این اتاق با اون اتاقی که ارغوانیه اتاق بچه هامونه؟؟؟

- لابد یک دختر یک پسر؟؟؟- اوهوم.....

از اتاق پسر اومدم بیرون و وارد اتاق امیر شدم که یاسی بود.....بلند گفتم - لابد اینجا هم اتاق خودمونه؟؟؟.... اونم اومد تو اتاق و رفت سمت کمدش و جلوی من لباسشو عوض کرد رکابی تنش کرد با شلوار ورزشی راحتی..... اون لحظه من تونستم عضله های مردونش رو ببینم.....

-فک کنم با تو بودم ها- برگشت طرف من و گفت:-ها؟؟؟چیزی گفتی؟؟؟

- گفتم این جاهم اتاق خودمونه؟؟؟ که بعدا خودم فهمیدم بعله اینجا اتاق خودمونه.....



- نمیخواهی لباس تو عوض کنی؟؟؟ - بله عوض میکنم شما بیرون تشریف داشته باشین...

رفت رو تخت دراز کشید و گفت: انگار میخواد بیمار معاینه کنه میگه بیرون تشریف داشته باشین...میخواهی لباس عوض کنی دیگه....

رفتم از تو حال چمدونمو آوردم تو اتاق و دست امیر رو گرفتم و بلندش کردم

-ا چی کار میکنی؟؟؟

- برو بیرون تا حراست و خبر نکردم.....

- تره من شوهرتم با من نکن از این کارا.....

انداختمش از اتاق بیرون و در اتاق رو با کلیدی که روی در بود قفل کردم و رفتم پای چمدونم یک تاپ شلوار سفید صورتی تنم کردم موهامو شونه زدم و با کش بستم همون لحظه امیر هم هی به در میکوبید و تقاضا میکرد تا در رو باز کنم - بیخودی به خودت زحمت نده محاله بازش کنم

-من تو رو تا حالا لخت دیدم خانومم اون شب با لباس خواب بودی.....

در حالی که ادکلنمو رو خودم خالی میکردم گفتم:

- شما کار درستی نکردی اومدی تو اتاقم ها من میتونستم از شما شکایت کنم....

- حالا که اومدم خانوم حالا این در رو باز کن تا نشکوندمش

- گفتم که بیخودی به خودت زحمت نده

آرایشی که از صب کرده بودم هنوز رو صورتم مونده بود برای همین با شیر پاکن پاکش کردم و دوباره صورتمو آرایش کردم صورتمو اصلاح نکرده بودم چون همینطوری خیلی تمیز بود.....

سفید کننده مو رو صورتم زدم، با رژ لب با طعم هلو که لبای خوش فرممو به رخ میکشید رو به لبام زدم تو چشمام مداد کشیدم و پشت پلکام رو با سایه ی سیاه زینت دادم از تو آینه به خودم چشمک زدم عالی بودم دیگه صدای امیر هم قط شده بود



رفتم سمت در و در رو باز کردم بیچاره پشت در نشسته بود و منتظر من بود

از جاش بلند شد و تا منو دید اومد نزدیک تر دستشو گذاشت رو گونه مو چشاش افتاد رو لبام
خواست خودشو به من نزدیک تر کنه که در رفتم....

-با من بازی نکن دختر من اگه بخوام میتونم.....

منم سریع همه ی لباسام رو تو کمدی که خالی بود و میدونستم مال منه مرتب جا دادم ...

-چی رو بخوای؟؟؟

اومد رو تخت نشست و گفت- خیلی خوشگل شدی وقتی آرایش میکنی میشی پری دریایی من،
لباستم خیلی قشنگ بهت میاد منو یاد پلنگ صورتی خدایامرز میندازه.....

لباسی که دستم بود و پرت کردم طرفش بدون اینکه توجه کنم اون چه لباسیه....

وقتی فهمیدم چه گندی زدم دستمو گذاشتم جلوی دهنم و فقط آب شدم اونم که کپ کرده بود
بند لباسمو گرفت تو دستش و گفت بیا بگیرش منم رفتم تا لباسمو از دستش بگیرم که یک دفعه
منو کشید تو بغلشو با هم افتادیم رو تخت : - حالا دیگه نمیتونی از دستم فرار کنی....

-امیر ولم کنم- اِ ولت کنم که باز در بری نچ نچ خانومی....

آروم خودشو به من نزدیک کرد و نگاهشو به لبام دوخت اومد نزدیک تر، نزدیک تر

دیگه امیر شوهرم بود و میتونستم کنارش باشم و هیچ ترسی هم نداشتم....لباش رو لبام قفل شد
و منم همراهیش میکردم.....دیگه نفس کم آورده بودم گردنشو لمس کردم و خواستم خودمو
ازش دور کنم ولی اون بیشتر طالب لبام میشد و با ولع منو میبوسید...

فک کنم خودشم نفس کم آورد تا تونست از لبام دل بکنه

-هرچقد رژلب زده بودم شما نوش جان کردی.....خندید و گفت:- خوشمزه بود.....

خندیدم و خواستم بلند شم که دستمو گرفتم گفت.....- بمون..... باید باهات حرف بزنم.....



تو بغلش دراز کشیدم و اونم در حالی که موهامو نوازش میکرد برام قصه ی دختر خالشو گفت -
 ترنم من یک دختر خاله دارم اسمش مرسته اس کلا از بچگی ما رو به اسم هم در آورده بودن ولی
 من هیچ علاقه ای به اون نداشتم.....یکم ترسیدم اونم ازنگام فهمید و رو لبام یک بوسه کوچیکی
 زد و گفت:- عزیزم نگران نشو گفتم که ازش خوشم نیاد

ادامه داد:-میدونی زیاد راجب به اون با من حرفی نمیزدن تا اینکه دیروز مامانم زنگ زد و گفت
 باید من با اون ازدواج کنم ولی مامانم زیر بار نمیره که من اونو دوش ندارم....خواستم اینو به
 توام بگم که بدونی یه همچین مزاحمی دارم...:-اون چی اون تو رو دوس داره؟

- نمیدونم من با اون زیاد حرف نمیزنم

پوزخندی زد و گفتم:

- چه شباهتی....

- شباهت؟؟؟؟

- آره....اون روز که با هم رفتیم بیمارستان بابام به من گفت که من باید با ساسان ازدواج
 کنم وگر نه دیگه حق ندارم اسمی از خانوادم بیارم.....

- واقعا! ترنم چرا؟؟؟؟

- خودمم نمیدونم اونا منو طرد کردن چون من راه زندگیمو خودم انتخاب کردم

- ولی من تازه پیدات کردم تو عشق منی مطمئن باش همیشه با توام.....

من و امیر به خاطرهم، قید همه چیزو زده بودیم

از رو تخت بلند شدم به ساعت نگاه کردم ساعت پنج و نیم بود از بس با امیر وراجی کرده بودیم
 گذر زمان و حس نکردیم...-امیری نهار که نخوردیم حداقل رخصت بده برم شام درست کنم...-
 لازم نکرده میریم رستوران شام میخوریم اوکی؟؟؟

-اوکی...-



لباس حلقه ای خال خال سفید مشکیمو تنم کردم از روی اون پالتوی مشکیمو تنم کردم با شال
مشکی امیر هم به سلیقه ی من شلوار کتون کرمشو پاش کرد با پالتوی مشکی و کفشای اسپرت ..
کیف مشکیمو برداشتم با چکمه های مشکی پاشنه بلندم رو پام کردم و با امیر به سمت آسانسور
راه افتادیم..... تو آسانسور مدام به من نگاه میکرد....

- چیه خوشگل ندیدی؟؟؟

- خانومی به خوشگلی شما ندیدم....

- چای شیرین....

- من چای نباتم...

- طبقه ی همکف

با صدای بلندگو در آسانسور باز شدو با امیر خارج شدیم....وقتی دزدگیر رو زد در ماشینو برام باز
کرد و من تو ماشین نشستم...این کاراش باعث میشد من لحظه به لحظه به اون وابسته
بشم....خودش تو ماشین نشستو راه افتاد وقتی از ساختمون خارج شدیم گفت:

- عزیزم کمر بند تو ببند

- چیه میترسی جریمه شی؟؟؟

- نه گلم نگران سلامتی توام....

- وووووی دلم قیلی ویلی رفت با من نکن از این کارا....

از خنده قهقهه زد و گفت - مجنونتم لیلی....

- شیرینتم فرهاد.....



امیر نزدیک یک مرکز خرید نگه داشت - میخوام از اینجا به بعد پیاده بریم هوا هم زیاد سرد نیست چه طوره؟؟؟

- خوبه...

با امیر از ماشین پیاده شدیم بازوی مردونه ی امیر رو گرفتم و راه افتادیم ویتترین های مغازه ها رو نگاه میکردیم پشت ویتترین مغازه ی مانتو فروشی استوپ کردم امیر هم به من نگاه کرد و رد نگاهم رو گرفت یک مانتوی آبی کاربنی که دور آستیناش پارچه ی رنگی بود و جلوش هم چروک بود و من خیلی ازش خوشم اومد

- خوش سلیقه ای.....

با لبخند گفتم:

- مخسی

- بریم بیوشش هر چند بهترین لباسا به تنت میاد

با امیر وارد مغازه شدیم دوتا پسر که دوتاییشون بیست و هفت هشت ساله میزدن

بعد از سلام کردن و خوشامد گویی اونا امیر گفت اون مانتوی پشت ویتترین رو میخوایم ببینیم.....یکی از پسرا براندازم کرد و گفت

- برای خواهرتون میخواین

امیر با صدای خشن گفت - ایشون همسرم هستن برای ایشون میخوام

پسره هم که گر خرید رو به اون یکی گفت :-محسن جان از اون مانتو یه نمونه بیاربرای خانوم

امیر برگشت طرفم و به من گفت :-بچه سوسول...



خنده ام گرفت این غیرت باز باشو دوست داشتم وقتی مانتو رو از دست پسره گرفت به من دادش
و منم رفتم تو اتاق پرو تنم کردمش توی آینه به خودم نگاه انداختم چه جیگری شده
بودم...واسه ی خودم یه لایک دادم یک دفعه در اتاق به صدا در اومد

امیر بود در رو باز کردم با دیدن من گفت

- نه وقتی تو تن میاد بهتر دیده میشه، خیلی قشنگه

از اتاق بیرون رفتم منم در رو بستم و مانتو رو درش آوردم وقتی خارج شدم امیر پول مانتو رو
حساب کرده بود و منتظر من بود

با امیر از مغازه خارج شدیم فک کنم فقط به خاطر من که مانتو رو پسندیده بودم اونجا اومده بود
وگر نه با وجود اون پسر ایه دقیقه هم اونجا نمیومند.....

خلاصه اون شب کلی خرید کردیم هم برای من هم برای امیر.....ولی آخر سر که قرار بود از اونجا
بریم شام بخوریم چشمم به آخرین مغازه خورد که مغازه ساعت فروشی بود دست امیر رو گرفتم
و اونم در حالی که تعجب کرده بود همراه با من اومد داخل به فروشنده که یک آقای مسن بود
سلام کردیم و ازش خواستم اون ساعت مردونه پشت ویتترین رو برام بیاره وقتی اون آقا ساعت رو
برام آورد امیر گفت:

- تره میخوای چی کار کنی؟؟؟

- اینقد به من نگو تره.....

- سینا میگفت.....

- سینا بگه تو نگو

- باشد نمیگویم جریان ساعت چیه؟؟؟

- من هم نمیگویم...



ساعت رو به دستش بستم خیلی شیک و مردونه بود همیشه دوس داشتم وقتی ازدواج کردم برای شوهرم ساعت بخرم...

پول ساعت رو حساب کردم و با امیر از اونجا خارج شدیم امیر گفت:

- اگه میبینی من اینجا ازت تشکر نمیکنم واسه ی آبرومونه بزار برسیم خونه از خجالتت در میام.... خندیدم و گفتم...

- باشه عزیزم تو اینجا آبروداری کن منم تو خونه بابت مانتو ازت تشکر ویژه میکنم

با امیر به ساندویچی تو پاساژ رفتیم و پیتزا زدیم تو رگ امیر هم که ماشالله از هر طریقی با عشقش منو دیوونه خودش میکرد تا دستمو دراز میکردم تا دوغ بردارم سریع برام تو لیوان دوغ میریخت تا خواستم سس بردارم سریع برمی داشت و به من میداد... مدام با نگاهش به طرفم عشق پرتاپ میکرد حالا میفهمم عشق واقعی یعنی چی من به کسی یک روزی میگفتم چلغوز حالا میگم عشقم، نفسم....

خلاصه بعد از اون همه دل و قلوه دادن برگشتیم خونه..... باید اعتراف کنم امشب بهترین شب عمرم بود... وقتی وارد خونه شدیم خریدامونو انداختم تو اتاق همون لحظه امیر هم وارد اتاق شد و اونم خواست لباسشو عوض کنه اومد نزدیکم موهای خرماایمو که از یک طرف به صورتم خورده بود رو با دستاش کنار زد دستمو بردم سمت پالتوش و اونو در آوردم و گذاشتمش تو کمدمش اومد سمتم و دکمه های پالتومو باز کرد.....

شالمو از سرم در آورد انداختش تو کمدم بازو هامو تو دستش گرفت به لبام چشم دوخت..... خواستنو تو چشماش میخوندم....

کم کم داشت نفسامون با هم ادغام میشد و فاصلمون هم نزدیک تر همون لحظه ی حساس گوشی امیر زنگ خورد از من دلکند و رفت سمت تلفنش

- الو..... سلام مامان..... خوبین شما..... نه نهالان نمیشه.....



از اتاق بیرون رفت تا با مادرش صحبت کنه از فرصت استفاده کردم اتاق رو مرتب کردم حولمو برداشتم و رفتم حموم و بعد یه دوش درست و حسابی حوله رو تنم کردم و رفتم تو اتاق خدا رو شکر امیر تو حال نشسته بود و داشت تی وی میدید و حواسش به من نبود....

سریع لباس خواب نارنجیمو تنم کردم و با آرایش تکمیل کردم و با عطرمد دوش گرفتم و وقتی برگشتم دیدم امیر تو چارچوب در دستش تو جیب شلوارشه و داره با لذت منو نگاه میکنه.....

- داری شرایط تشکر رو فراهم میکنی؟؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و رفتم رو تخت نشستم و گفتم - من همیشه موقع خواب لباس خواب میپوشم ربطی به تشکر تو و من نداره.....

اومد کنارم رو تخت نشست و گفت:

- همیشه موقع خواب آرایش میکنی؟؟؟؟ نکنه میخوای شیطنت کنی وروجک.....

لبامو ورچیدم و گفتم:

- من شیطونم نیستم من فرشته ام.....

- لباتو اون طوری نکن دختر میخورمشون

- اِ مگه رژلبامو از سر راه آوردم هی من میزنم هی تو میخوری...

منو بغل کرد و تو بغلش فشارم دادو سرشو فرو کرد تو گردنم و گفت :

- تره رژ لب میزنی و لبات خوشمزه میشه بعد توقع داری من نخورمشون؟؟؟؟.....

گردنم داغ شد دیگه واقعا اختیارم از دستم در رفت..... دستم رفت سمت دکمه های پیرهنش لباسشو از تنش در آوردم و اونم از خدا خواسته همراهیم میکرد.....رو تخت درازم کرد و رفت چراغ و خاموش کرد و برگشت خودشو انداخت روم طوری که وزن زیادش اذیتم نکنه....دستشو تو موهام فرو کرد و لباسو نرم گذاشت رو لبام و با ولع منو میبوسید....آروم دستشو برد جای بند



لباسم و اونو باز کرد... از لرزش دستاش از داغ شدن بدنش میفهمیدم بار اولشه که یه همخواب داره..... لاله گوشمو بوسید و دم گوشم آروم گفت:

- ترنم اجازه میدی؟؟؟

- نه

- میترسم مال یکی دیگه بشی

- نترس عشقم من مال توام کسی حق نداره به من نزدیک بشه جز تو.....

با تکون خوردن دست امیر رو پهلوم از خواب بیدار شدم دست امیر دور پهلوم حلقه شده بود وقتی برگشتم دیدم خواب خوابه..... سردم شده بود پتو که کنار رفته بود و رو جفتمون کشیدم و چشمو بستم..... یک دفعه با فکر اینکه خواب موندیم..... از جام پریدم به ساعت زل زدم ساعت یازده بود...امیر رو تکون دادم

- امیر پاشو دیر شد

یک دفعه از جاش پرید گفت:

- چی شده؟؟؟

به سر و وضعم نگاه کردم اصلا مناسب نبود یاد دیشب افتادم منامیردیشب...دقیقا هیچی تنم نبود پتو رو دور خودم پیچوندمبا نگرانی گفتم

- امیر دانشگاه

سرشو خاروند و گفت

- بیخیال امروز رو نمیریم..... جفتمونو عشق است

- کاش منم مٹ تو بیخیال بودم



- تره سردمه پتو رو به من بده
- اوضاع مناسب نبود برای همین پتو رو محکم دورم پیچیدم دست امیر رو گرفتم و دوباره از اتاق انداختمش بیرون
- تند تند لباس مناسب تنم کردم یه شلوارک قرمز با تاپ آبی
- موهامو با گیره بالای سرم جمع کردم از اتاق زدم بیرون امیر تو دستشویی بود به دست و صورت تم آب زدم و میز صبحونه رو چیدم
- تریپ استقلال پرسپولیس زدی.....
- برگشتم درست پشت سرم و ایستاده بود.....
- تو طرفدار کدومشونی؟؟؟
- اومممممممم خب شلوارت.....
- شلوارم قرمز بود.....
- پسره ی دیوونه
- تو کدومشون رو دوس داری؟؟؟
- تایم، اسقلالیم بعله.....
- اوه پس در زمینه فوتبال هم رقیب هم هستیم.....
- شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- هم فوتبال..... هم درس..... حالا بیا صبحونه....
- سر میز صبحونه از امیر پرسیدم....- امیر؟
- جانم؟؟؟



- یه سوال بیرسم؟؟؟
- اگه دوس داری بپرس
- دیشب که مامانت بهت زنگ زد درباره مرسده چیزی گفت؟؟؟
- حسود خانوم..... یه چیزایی گفت ولی محکم گفتم من تو رو دوست دارم....
- امیری نکنه....نکنه با اون ازدواج کنی اگه تنهام بزاری هیچ وقت نمیبخشمت....گفته باشم
ها اگه بخوای دوباره اسم این دختره رو جلوم بیاری من میدونم و تو..... جفت چشاتو از کاسه در
میارم.....
- چی داری واسه ی خودت بلغور میکنی؟ ترنم ما از این تریپا نداریم که بریم و به عشقمون
خیانت کنیم نترس من تا زنده ام چه خوانوادهامون راضی باشن چه نباشن با توام اینو آویزه
گوشت کن....
- با این حرفاش آروم میشدم راست میگفت من و اون به هم قول داده بودیم اگه امیر پشت پا بزنه
به همه چی خودمو میکشم چون نه تحمل درد دوریشو دارم نه تحمل زخم زبون دوباره....

فصل ۱۲

- میخواستم تا ناهار درست کنم امیر هم پای تی وی نشسته بود و فیلم میدید....
- برای ناهار تصمیم داشتم لازانیا درست کنم سریع مواد لازانیا رو آماده کردم
- که امیر خان از پشت منو بغل کرد و صورتمو بوسید.....
- ولم کن امیر
- نه عشقم میدونی چیه میخوام همینطوری که تو غذا درست میکنی کنارت بمونم
- تو برو همون فیلمتو نگاه کن خوشم نیاد موقع غذا درست کردن کسی کنارم باشه...
- منو محکم بغل کرد و گفت:



- حتی من؟؟؟

قد بلندی کردم و رو لباس بوسه کوچیکی زدم...

- باشه فقط تو، چون.....

دستامو گرفت و گفت

- چون چی؟؟؟

- هیچی بیخیل....تو بشین اینجا

صندلی میز ناهار خوری رو کنار دادم اونم نشست....

بشقاب و چاقو و قارچ و پیاز جلوش گذاشتم....

- تو که میخوای اینجا باشی اینا رو ریز کن

- ای به چشم....

امیر مشغول به کار شد و منم ورقه های لازانیا رو گذاشتم تو آب جوش...و روغن گذاشتم داغ بشه....به امیر نگاه کردم حواسش فقط مشغول پیاز خرد کردن بود خواستم یه کوچولو اذیتش کنم برای همین بطری آب رو از تو یخچال برداشتم و بالای سرش گرفتم و شروع کردم به ریختن....دو متر به آسمون پرید....از خنده به خودم پیچیده بودم و پخش زمین شدم دیگه دل درد گرفته بودم و اشک از چشم میریخت...

قیافش دیدنی شده بود دست به کمر با موها و لباس خیس بالای سرم وایستاده بود از جام بلند شدم در حالی که هنوز میخندیدم گفتم:

- چیه سرتنه؟؟؟

با اخم گفت:

- دارم برات.....



سریع از این پریدم تو پذیرایی هی من بدو اون بدو سریع خودمو انداختم تو اتاق و قبل از اینکه فرصت کنم در رو قفل کنم اومد تو و منو انداخت رو تخت و شروع کرد به قلقلک دادنم.....در حالی که میخندیدم گفتم:

- امیر تو رو خدا ولم کن

- رو من آب میریزی آره؟؟؟

- بدجنس نباش گفتم یکم بخندیم.....

- الانم میخندی

- امیر بدم میاد ولم کن

بالاخره دست از سرم برداشت و منم پریدم تا از اتاق برم بیرون ولی محکم دستمو گرفتمو منو چسبوند به دیوار...دستاشو دو طرفم گرفت...سرشو فرو کرد تو گردنم و گفت:

- بهم قول بده همیشه با من از این بازی در بیاری.....

سرشو گرفتم و لبامو چسبوندم رو لباش.....

با بوی سوختگی خودمو از امیر جدا کردم:

- بوی چیه میاد؟؟؟

- غذا؟؟.....

با کله دویدیم تو آشپزخونه.....دود همه جارو گرفته بود روغن سوخته بود.....من و امیر به هم نگاه کردیم و از شاهکارمون خندمون گرفت

- امیری تو برو حموم تا من غذا رو آماده کنم



-اوکی.....

وقتی امیر رفت تا دوش بگیره منم سریع لازانیا رو آماده کردم و گذاشتم تو فر.....

با امیر نهار خوردیم و بعد نهار امیر ازم خواست تا اون ظرفا رو بشوره منم از خدا خواسته قبول کردم.....خودمو انداختم تو اتاق تا یکم درس بخونم....

امیر:

وقتی ظرفا رو میشستم به خودم خندم گرفت همیشه به سامان میگفتم زن زلیل ولی حالا خودم زن زلیل شدم....اینا همه از عشق زیاده.....

وقتی شستن ظرفا تموم شد رفتم تو اتاق دیدم ترنم رو تخت نشسته و یه عالمه کتاب دورشه و همه ی هواسش به درسه.....عینک مطالعشو بالای سرش گذاشته بود.....مدادشو پشت گوشش گذاشته بود...موهاشو ساده بسته بود...

وای که چقد درس برای این بشر مهم بود...رفتم طرفش و رو تخت نشستم و گفتم:

- میبینم که همه ی عزمتو جزم کردی تا دکتر شی

یه نگاهی به من کرد و گفت:

- آری...

دوباره سرشو برد تو کتابش....

- ترنم بیمارستان چی؟؟؟

سرشو آورد بالا و گفت....

- خب میریم....

- واقعا تو حال و حوصلشو داری؟؟؟

لباشو ورچید و گفت:

- تو حوصله نداری؟؟؟؟

- دِ لامصب نکن اون لبارو اونجوری

- میکنم خوبشم میکنم.....

در حالی که میخندیدیم زنگ در خونه به صدا در اومد....

یعنی کی میتونه باشه؟؟؟؟.....-

- اونم اینوقت روز.....خو برو در رو باز کن ببین کیه....

با خنده رفتم سمت درو در رو باز کردم

- به سلام داداش سینا خوبی داداش بفرما تو

- سلام ترنم هست؟؟؟

- آره بیا تو

خیلی کلافه بود.....همون لحظه صدای ترنم از تو اتاق اومد:

- امیر کیه؟؟؟

- سینا خان داداشت....سینا جان بشین

سینا نشست رو مبل و منم رفتم تو آشپزخونه وچایبیساز رو زدم به برقترنم هم همون لحظه

اومد.....

- به به داداش گلم چطوره؟؟؟



خودمم برگشتم پیششون.... - خب آقا سینا خوبین شما کی داماد میشین ما شیرینی ازدواجتون رو بخوریم.....

لبخند تلخی زد و گفت - ایسالله به زودی....

ترنم - سینی اتفاقی افتاده؟؟؟؟.....

- نه تره اومدم بهتون سر بزئم راستی مژگان جزوه های امروز رو داد و گفت امروز نرفتم دانشگاه.... خودش میخواست بیاد ولی چون قرار بود خانوادش از ترکیه برگردن نتونست.....

دست کرد تو کیفش و برگه های جزوه رو در آورد و به من داد....

ترنم:- به مژی سلام برسون دلم براش تنگ شده

سینا با لبخند جوابشو داد.....انگار میخواست حرفی بزنه ولی نمیتونست چند بار خواستم ازش بپرسم ولی گفتم بزار خودش به حرف بیاد.....

روزها میگذشت و همه چیز خوب بود ترنم هم با شیطنتاش منو دیوونه میکرد، ما از صب میرفتیم دانشگاه بعد از ظهر تا آخر شبم میرفتیم بیمارستان.....طوری هم برنامه ریزی میکردیم که به درسمون هم برسیم مجبور بودیم از جمعه هامون بگذریم و درس بخونیم....دوشنبه ها هم تعطیل بودیم و میتونستیم به کارای عقب افتادمون برسیم.....بالاخره اسفند رو به تموم شدن بود و بهار تو راهکلاسها هم این آخریا تق و لق بود تا اینکه دیگه کلاس تشکیل نشد و تا بیستم فروردین تعطیل بودیم.....دو روز به عید مونده بود و ما به دلیل مشغله ای که داشتیم فرصت نکرده بودیم خرید کنیم.....

- تره حاضر شدی؟؟؟؟

ترنم با غر غر از اتاقش بیرون اومد

- صد هزار مرتبه گفتم به من نگو تره.....



- باشه حالا حظری؟؟؟؟

- آری...بریم....

من چند تا پیرهن و شلوار خریدم با یه سری خرت و پرتی که لازم بود...ترنم هم برای خودش دو تا مانتو خرید یکیش مشکی بود اون یکی هم قرمز

ترنم بعد از حموم رفت تو اتاقش منم برای اینکه حاضر بشم رفتم تو اتاق ترنم جلوی آینه بود و رو قیافش کار میکرد هر چند بدون آرایش هم خوشگل بود ولی بازم آرایش میکرد.....یه تاپ سفید تنش کرده بود با شلوارک سفید.....از تو کمدمن یک پیرهن سفید داد.....

- بیا اینو بپوش عشقم

با لبخند لباسمو از دستش گرفتم و وقتی لباسو پوشیدم با هم وارد حال شدیم.....

تلویزیون روشن کردم ویژه برنامه سال نو از همه ی شبکه ها پخش میشد...من مشغول تماشای تلویزیون بودم و ترنم هم مشغول چیدن سفره ی هفت سین.....

ترنم:

روی یک میز کوچیک پارچه ی ساتن یاسی پهن کردم ،تور همون رنگ که مچالش کردم و روی پارچه ی ساتن پهن کردم و آینه شمعدون کوچیک که از اصفهان خریده بودم و روش طرحهای گل ظریف کار شده بود و خیلی هم ارزش داشت تو سفرم جا دادم..جلوی آینه قرآن گذاشتم..تمامی سین های هفت سینم رو تو ظروف سفالی گذاشتم ماهی گلی هامو هم گذاشتم....تنها چیزی که کم داشتم دیوان حافظ بود آخه من هر سال لحظه ی سال تحویل فال حافظ میگیرم.....

روی سفرم اکلیل پاشیدم و خیلی قشنگ برق میزد.....وقتی تموم شد دستامو به هم زدم.....

- امیر تموم شد.....



امیر که مشغول دیدن برنامه ی لحظه ی سال تحویل بود روشو برگردوند

- خانوم با سلیقه ی من چی کار کرده؟؟؟؟

- بیا ببین

اومد طرف من و به سفرم خیره شد.....

- نه میشه یه امیدی هم بهت داشت.....

پامو به زمین کوبوندم....- امیر خیلی بدجنسی.....

دستشو جلوم گرفت و گفت:

- بازم قلقلک میخوای؟؟؟....

- نه گلم شما خوش جنسی.....

- پنج دقیقه ی دیگه بیشتر به تحویل سال نمونده....

صدای مجری برنامه بود که اعلام میکرد چیزی به سال جدید نمونده

با امیر نشستیم پای سفره ی هفت سین و من تو دلم دعا میکردم که سال دیگه همین موقع من و

امیر ازدواج کرده باشیم و با هم باشیم.....

امیر گفت :

- عزیزم بیا بغل من بشین.....

آغوششو برام باز کرد و من رفتم تو بغلش با هم دعای لحظه ی تحویل سال رو خوندم و بعد از

اون من فال حافظ باز کردم.....

ای حافظ شیرازی تو محرم هر راضی تو را به خدا و شاخ نباتت قسم میدهم هر چه صلاح و

مصلحت میبینی برایم آشکار و آرزوی مرا برآورده کن.....چشامو بستم و فال و باز کردم...



مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
 نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد
 عالم از نغمه عشاق مبادا خالی
 که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد
 پیر دردی کش ما گر چه ندارد زر و زور
 خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد.....
 بالاخره سال تحویل شد.....

بعد از روبوسی من و امیر که سال نو رو هم به هم تبریک گفتیم امیر رفت تو اتاق و زود برگشت.....

- خب خانومی حالا نوبت عیدی رسید.....

دستامو به هم زدم و گفتم.....

- آخ جون عیدی

اومد کنارم نشست و گفت....

- حدس بزن عیدیت چیه...

- اووووم سخته خودت بگو....

- چشاتو ببند...

چشمامو بستمو منتظر شدم تا بگه باز کن....



- حالا باز کن.....

وقتی چشمامو باز کردم....یک گردنبند طلا تو دستش بود که شکل قلب بود و یک طرفش نوشته بود لاو....طرف دیگرش هم به انگلیسی اول اسم جفتمون بود...AST

- امیر روانیتم.....

- چاکرتم.....

گردنبندو به گردنم بست و پشت گردنمو بوسه زد....

- من این گردنبندو تا عمر دارم تو گردنم نگه میدارم

- ایشالا تا صد سال تو گردنت باشه....ترنم خانوم از زیر عیدی من در نرو.....منم عیدی میخوام....

- واقعا؟ پس باشه صبر کن تا برگردم...

- شوخی کردم بیا بشین ...

- نهچ نمون تا برگردم....

رفتم تو اتاق بچه هامون و ویالونی که براش خریده بودم رو از زیر تخت بیرون آوردم چون میدونستم به خوندن و آواز علاقه داره برای همین براش ویالون خریدم...ویالون رو تو اتاق بچه هامون گذاشتم چون سال تا سال کسی اونجا نمیره وقتی رسیدم دم در اتاق بلند گفتم:

- امیر چشماتو ببند...

- باشه...

- ببندی ها...

- باشه بیا...



اول تو حال سرک کشیدم تا دیدم چشاش بسته اس اومدم بیرون و کنارش نشستم.... - حالا
چشماتو باز کن... امیرچشماشو باز کرد و وقتی ویالون رو تو دستم دید یه لحظه کپ کرد....

- تو چی کار کردی ترنم...

- کار خاصی نکردم فقط اینو خریدم...

- دیووونتم

- مخلصتم....

دیگه زنگا و پیامکا شروع شد... به همه ی دوستانمون زنگ میزدیم و اونا هم زنگ میزدن یا پیامک
تبریک میفرستادن آخر از همه میخواستیم به مامانم زنگ بزنم... رفتم تو اتاق و شمارشو گرفتم بعد
سه تا بوق جواب داد:

- بفرمایید...

- سلام مامان...

- ترنم تویی؟؟؟

- بله... سال نو مبارک...

- سال نو توهم مبارک...

- خوبی مامان؟ بابا خوبه؟

- آره هممون خوبیم

خیلی دلم براش تنگ شده بود بغض کرده بودم... دیگه نمیتونستم صحبت کنم...

- مامان به همه سلام برسون خداحافظ...



- خدا حافظ...

وقتی قطع کردم بغضم ترکید خیلی دوست داشتم لحظه ی سال تحویل پیش خانوادم باشم ولی حیف گاهی وقتا یه چیزایی به کامت نمیچرخه ولی خدا رو شکر من الان دیگه تنها نبودم چون امیر رو داشتم یه جورایی من و اون مثل هم بودیم خانواده هامون... طرز تفکرشون... و همه و همه من جریان امیر رو به خانوادم نگفته بودم فقط سینا خبر داشت... باید فردا میرفتم و همین فردا جریانو بهشون میگفتم... باید تا قبل از اینکه زمان محرمیتمون که یکساله بود تموم بشه همه چی مشخص میشد....

امیر وارد اتاق شد و تا دید دارم گریه میکنم اومد بغلم نشست و گفت...

- گل من چی شده؟؟؟ چرا داری گریه میکنی...

رفتم تو بغلشو سرمو به سینش چسبوندم و مثل بچه هایی که روز اولشونه میرن مدرسه و برای مامانشون گریه میکنن گفتم...

- امیر دلم برای مامانم تنگ شده دلم میخواد دوباره ببینمش سرمو بزارم رو پاهاش و اونم سرمو نوازش کنه....

- همه چی درست میشه عزیزم غصه نخور...

اشکامو پاک کردم و گفتم:

- میدونی آخرین باری که مامانمو دیدم کی بود؟؟؟ اصلا روی رفتن به اونجا رو ندارم ولی فردا میرم... تو هم باهام میای؟....

موهامو نوازش کرد و گفت:

- معلومه که میام عشقم...

- امیر....

- جانم؟.....



- برام میخونی؟؟؟

خودشو ازم جدا کرد و با تعجب به من نگاه کرد....

- اووووم بعله چرا که نه....

بلند شد و رفت پای پیانو نشست و شروع کرد به خوندن.... دیوونه ی صداس بودم.... چه قد ماهرانه دستاش رو کلاویه ها میلغزید:

"تو بهم دادی آرامشو حالا که دل من باهاته شکر....

با تو انگار همه چی آماده شد نمیخواد که بگیری آمارشو....

بدن تو چفت تنمه غیر بغلت که شبا خوابم نمیره....

یکیو دارم که فقط مال منه میخواد با من بمیره....

با تو تنهام نمیپریم با حتی یه آدم ناتو هر جام نمیدم دست احدی آتو فردام نمیگیره هیچ کسی جاتو

با تو نمیپریم با حتی یه آدم ناتو نمیدم دست احدی آتو نمیگیره هیچکسی جاتو.....

نمیدونم برا چی با تو خوبه همه چی میشه که ساعت ها با هم تنها بیخیال همه شیم اصلا پیش همه بده شیم از شلوغیا زده شیم نفسامون وصله جدا ممکنه که خفه شیم...

با تو انگار همه چی مطلوبه ببین چه قد مرام و معرفت خوبه.... هر چه قد گذشته ها بد بوده ولی باز نیست مٹ ما توی این محدوده همه چیزو واسه اینکه دلت کنار دلم باشه من ساختم کی گفته اونایی که مال همن اونایی که عاشقن باختن.....

با تو تنهام نمیپریم با حتی یه آدم ناتو هر جام نمیدم دست احدی آتو فردام نمیگیره هیچ کسی جاتو

با تو نمیپریم با حتی یه آدم ناتو نمیدم دست احدی آتو نمیگیره هیچکسی جاتو....."



(باتو:امیر تتلو)

وقتی خوندنش تموم شد اومد طرفم رو تخت نشست ...

با مهربونی نگام کرد و گفت...

- اینم از آهنگ باتو فقط برای تو...

قلبم داشت میوفتاد تو پاچم....

- امیر....

- جانم.....

بغلش کردم و گفتم...

- خیلی دوست دارم...

- منم دوست دارم...

ناخودآگاه یه قطره اشک از چشمم چکید... خودشو از من جدا کرد و اشک صورتمو پاک کرد....

- تو که باز گریه کردی...

- امیر...میتراسم...میتراسم نتونیم خانواده هامونو راضی کنیم.....میتراسم ما رو از هم جدا

کنن....

- نترس نفسم...هیچ قدرتی جز مرگ نمیتونه ما رو از هم جدا کنه...

دوباره امشب هم من تو بغل امیر خوابیدم و آغوش اون برام شد پناهگاه که تو عمرم هیچ وقت

پناهگاه به این محکمی نداشتم...و حالا من به این تکیه گاه وابسته شدم و تحمل دوری شو

ندارم.....



صبح که از خواب پا شدم امیر هنوز خواب بود... پتو رو روش کشیدم و خودم رفتم آشپزخونه و صبحونه رو آماده کردم... برگشتم تو اتاق و خواستم بیدارش کنم ولی دلم نمیومد....

خواستم از اتاق برم بیرون که صدام کرد...

- ترنم...

برگشتم دیدم همون طوری که دراز کشیده و بالا تنش هم برهنه بود دستشو زیر سرش گرفته و منو نگاه میکنه....

- اِ تو بیدار شدی

- بعله خانومی بیدار شدم....

- پس پاشو صبحونه بخور....

سریع از اتاق اومدم بیرون.... و رفتم تو آشپزخونه و برای خودم و امیر چایی ریختم و امیر هم بعد از اینکه دست و صورتشو شست اومد تا با هم صبحونه بخوریم... سر میز به امیر گفتم...

- امیر... میریم دیگه امروز؟....

- کجا؟؟؟

- خونمون... یعنی... خونه ی بابام... دیشب که گفتم برات....

با لبخند نگام کرد... - عشق من میریم... تو نگران نباش....

- امیر اگه بابام حرفی زد تو ناراحت نشی ها...

- نه عزیزم خیالت تخت من ناراحت نمیشم... (یه جرعه از چایی شو خورد و با کلافگی

گفت):... یعنی پدر و مادرت فقط به خاطر وحید از تو دلخورن؟؟؟



سرمو انداختم پایین دوباره همون احساس بد رو داشتم دوباره احساس میکردم لابد امیر هم میخواد همون زخم زبون هایی که خانوادم به من میزدن رو بزنه... از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم....

- وحید ازت بدم میاد حاله ازت به هم میخوره شاید اگه تو نبودی زندگی منم این طوری نمیشد... غرور من به خاطر تو شکست خرد شد له شد... دوباره بغض به قصد خفه کردنم به گلوم راه پیدا کرد... شاید خدا وحید رو مقابلم قرار داد تا بیشتر خانوادم رو بشناسم... یا شایدم داره منو امتحان میکنه نمیدونم ولی امید وارم که از این امتحان سربلند بیرون بیام... ولی ای کاش هیچوقت وحید و نمیدیدم ای کاش هیچوقت عاشق اون پست فطرت نمیشدم... ای کاش.....

فصل ۱۳

- چرا تو خودتی؟؟؟

همونطوری که از شیشه به خیابون نگاه میکردم گفتم...

- هیچی...

- پس اخماتو وا کن روز اول عیدی....

از امیر خجالت میکشیدم دلیلش مشخص بود... وحید، امیر در رابطه با وحید همه چیزو میدونست... برای همین هم یه جورایی سرافکنده اش بودم... ولی با این وجود امیر منو با این شرایط قبول کرده... به امیر که در حال رانندگی بود گفتم...

- امیر میخوای برگردیم؟....

- چیه نکنه میخوای بگی جا زدی؟؟؟

- نه ... امیر...



با صدایی بلند سرم داد زد...

- جا زدی؟؟؟

- نه...نه...باور کن جا نزدم فقط یکم میترسم...

- از چی میترسی من الان شوهرتم اونا حق ندارن بلایی سر تو بیارن فهمیدی؟...

سکوت کردم و دستمو به دستگیره در تکیه دادم نگران بودم فکر اینکه بابام و مامانم چه واکنشی نشون میدن عین خوره افتاده به جونم...

- سلام مامان...

با لحنی سرد جواب سلاممو داد...

سلام بیا تو...-

مامان در رو برام باز نگه داشت و خودش هم وارد خونه شد...

یه نگاهی به امیر انداختم که اونطرف واحد و ایستاده بود تا دیده نشه...

- بیا بریم داخل...

وقتی خواستیم وارد خونه بشیم دستمو گرفت و گفت

- همه چیو بسپار به من....

لبخند تلخی زدم و بعد بسم الله وارد خونه شدیم....

سینا دم در و ایستاده بود و تا من و امیر رو با هم دید خیلی ترس برش داشت هرچند من صبح

قبل از اینکه راه بیافتیم بهش زنگ زدم و همه چیو گفتم ولی اون بازم ترس داره...با یه لبخند

زورکی که خودشم فهمید از ته قلبم نیست بهش فهموندم نگران نباشه....



من و امیر وارد خونه شدیم... پدرم که تو اتاقش بود اومد بیرون و اول نگاهش رو من و بعد رو امیر افتاد...

- سلام بابا... عیدتون مبارک....

- علیک سلام عید شما هم مبارک...

یک نگاهی به امیر انداخت و گفت...

- به به آقای... فروزان....

مامانم که تو آشپز خونه بود اومد بیرون و به امیر نگاه کرد.... گفتم....

- میشه بشینیم باید صحبت کنیم...

مامانم گفت.. - مشکلی پیش اومده؟؟؟

- نه مادر جان لطفا بشینید من توضیح میدم...

همه تو پذیرایی نشستند و من که از شدت استرس صدای قلبم رو میشنیدم و هر آن ممکن بود منفجر بشه.... به صورت تک تک اعضای خانوادم نگاه کردم و نگاه پدر و مادرم منتظر بود... خواستم تا صحبت کنم زنگ در خونه به صدا دراومد سینا پرید به سمت در و بعد چند لحظه پری و حمید وارد خونه شدند آخ که چه قد دلم برای پری تنگ شده بود... پری رو تو بغلم گرفتم و گفتم - پری برام دعا کن که همه چی حل بشه نگرانم.....

پری که همه چیزو میدونست چون من تلفنی جریانو بهش گفته بودم.... گفت:

- امید وارم همه چی درست بشه...

از بغلش اومدم بیرون حمید و سینا و امیر کنار هم بودن و داشتن با هم صحبت میکردن مامان و بابام هم با هم داشتن پیچ میکردن و گهگاهی هم یه نگاه مشکوک به من مینداختن که نمیتونستم از نگاهشون سر در بیارم.... خلاصه همه رو مبل نشستیم و شیش جفت چشم دوخته شد به من انگار تو دادگاه پشت میز محاکمه ایستادم و باید خودم لب به اعتراف باز کنم...



همون لحظه که داشتم با کلمات بازی میکردم تا چجوری حقیقتو بهشون بگم

امیر شروع کرد به حرف زدن...

- آقای سپهری من اودمم اینجا تا مجددا ترنم خانوم رو از شما خواستگاری کنم هر چه قدر هم شما جوابتون منفی باشه من بازم تو تصمیمی که گرفتم مصمم میمونم من یک بار عاشق شدم عشقمم پاکه و هیچ شک و ابهامی هم توش ندارم... (رو به مادرم کرد و گفت) خانوم سپهری من به شما تضمین میکنم که دخترتون رو خوشبخت کنم... مطمئن باشین...

یا خدا امیر چرا نمیگی من و تو محرم هم شدیم دِ بحرف لعنتی من نمیتونم..... جرئتشو ندارم....

بابام مشکوکانه پرسید.....

- شما چرا با هم اومدید؟؟؟ نکنه...

سریع گفتم...

- بابا... من باید یک چیز خیلی مهم تری رو بهتون بگم...

بابام باهمون جدیت همیشگیش گفت...

- باز چی شده

سرمو انداختم پایین چشمامو بستم و شروع کردم به حرف زدن دیگه گفتم هر چه بادا باد من که تصمیمو گرفتم پس نباید بیشتر از این معطل کنم....

حرفمو زدم و دیگه به عواقب این کارم فکر نکردم... ولی ای کاش حرفی نزده بودم....

- بابا من تصمیم خودمو گرفتم من به امیر علاقه دارم و میخوام با امیر ازدواج کنم... بابا... ماما... من و امیر... یعنی.....

به اینجاش که رسیدم به نفس نفس افتادم... ادامه دادم....



- من و امیر(یه نگاهی به امیر انداختم بنده خدا داشت پس میافتاد....) به هم محرم شدیم....

اطرافمو نگاه نکردم عکس العمل اطرافیانمو ندیدم فقط صدای تپش قلب خودم و امیر رو میشنیدم....

- به هم محرم شدیم تا نظر شما رو جلب کنیم...ما به هم محرم شدیم تا امیر نظر مادرشو جلب کنه من اومدم تا همه چیو بهتون بگم...

مامانم خیلی خونسرد گفت...

- صیغتون چند وقته است؟؟؟...

اولش جا خوردم انتظار داشتم الان رو سرم خراب بشن و یه دست کتک مفصل از بابام بخورم...

- یک سال

- خب...چند وقته محرم شدین؟؟؟

- خب از اول اسفند یه ماهی میشه...

- الان باید به ما بگی؟؟؟

سرمو انداختم پایین ... - شرمنده ام....فقط همین....

بابام که معلوم بود از زور عصبانیت خودشو نگه داشته گفت...

- با من بیا اتاق کارت دارم

بابا بلند شد و رفت تو اتاقش و منم از جام بلند شدم و به جمع نگاه کردم....هیچ کسی از حرفام جا نخورده بود چون همه میدونستن و فقط کمی ترس داشتند....فقط مامان و بابا خبر نداشتن که اونا هم وقتی فهمیدن هیچ عکس العمل نشون ندادند...انگار از قبل خبر داشتند یا شایدم برام نقشه دارن....



با تقه ای به در وارد اتاق بابام شدم....

دستاش تو جیبش بود و از پنجره ی اتاقش به بیرون خیره مونده بود.....

همیشه عاشق جذبه مردونش بودم....با ریش پرفوسوری و موهای تمام سفیدش و چشم های سبزش که از مادر بزرگم به ارث برده بود و عینک رو چشمش یک پزشک به تمام معنا دیده میشد....همیشه تو کارش موفق بود و برای همین به من و پریسا و سینا پیشنهاد داد تا پزشکی رو برای آیندمون انتخاب کنیم سینا و پریسا راه زندگیشون و خودشون انتخاب کردن ولی بابا از من توقع داشت که من پزشک بشم ولی چون خودم به پزشکی علاقه داشتم به اون سمت کشیده شدم در غیر اینصورت رشته ی دیگه ای رو برای تحصیل انتخاب میکردم.....

- کجایی؟؟؟

از افکارم بیرون اومدم بابا روش به من بود.....:

- هان؟؟؟

- با تو ام.....

- ببخشید...حواسم نبود...چیزی گفتین؟؟؟

دوباره رفت کنار پنجره و به بیرون خیره شد

- ساسان.....همونی که دست رد به سینش زدی...هنوزم دوست داره...

- مگه دختر قحطه با یکی دیگه ازدواج کنه...

- اما تو رو دوست داره...

- ولی من که ندارم...

- عاشقش میشی....



- بابا مثل اینکه متوجه نیستید... من الان شوهر دارم.....

سریع حرفمو قط کرد و داد زد...

- اون موقطیه...

اخمام رفت تو هم ادامه داد

- تو به طور موقت با امیر هستی برای اینکه عقده نشه برات تا آخر امسال باهش بمون...

شانس آوردی.... چون ساسان برای اقامتش رفته تورنتو دنبال کاراش تا یک سال اونجا

میمونه... ولی برمیگرده فقط برای تو برمیگرده...

آخ پونه گفته بود برادر شوهرش ساسان میخواد برای زندگی بره تورنتو... بابا ادامه داد:

- ترنم قراره من و بابای ساسان یه بیمارستان بسازیم اونا برای اینکه ما با هم شریک بشیم

این شرطو گذاشتن که تو با پسرشون ازدواج کنی... ساسان دیوونه وار تو رو دوست داره پس برای

به دست آوردن تو این شرطو گذاشتن... ترنم اگه تو با اون ازدواج نکنی من نمیتونم از فرصت

استفاده کنم... حالا تو که میگی مدت محرمیتت یک ساله منم یک آوانس به تو میدم که کنارش

باشی چون میگی عاشقشی و اونم دوست داره..... نه سرت داد میزنم نه میزنم تو گوشت فقط

خوب حرفامو جدی بگیر... اون روزی که تو اومدی ازم خداحافظی کنی و ساسان و پدرش اونجا

بودن... داشتیم در همین رابطه صحبت میکردیم من به اونا قول دادم که تو عروسشون میشی...

پس رو حرف من حرف بیاری به یک روش دیگه باهات برخورد میکنم...

از شنیدن این حرفا گیج و منگ شده بودم سرم گیج میرفت ولی با کمک دیوار خودمو نگه داشته

بودم... چی میشنیدم... حرفای بابام... این دری وری ها چی بود به من میگفت... ازدواج با

ساسان... به خاطر پول... با بغض بدی که تو گلوم بود گفتم:

- بابا... شما دارید به خاطر پول منو میفروشید... که چه؟؟؟ به خاستتون برسید... (با یک

لحن مسخره ای گفتم) بابا یک وقت نگران من نباشید... مگه من بچه ی سر راهی ام که با من

اینطور برخورد میکنید (اشک تو صورتمو پاک کردم و گفتم...) تا حالا از کدوم امرتون سرپیچی



کردم که دارید اینطوری منو محکوم میکنید...بابا دیگه تموم شده.... دیگه زمان برده داری خیلی وقته تموم شده...شاید زمانی من و سینا و پری تحت فرمان شما بودیم اما حالا دیگه اینطوری نیست پریسا ازدواج کرد سینا هم مردی شده واسه خودش حالا مظلوم گیر آوردین؟؟؟.....

- حرف دهننتو ببند دختره ی احمق.... اگر فکر احمقانه به سرت بزنه نمیدونم بخوای بچه دار بشی که بخوای از ازدواج با ساسان در بری یا با این پسره فرار کنی.... ترنم بلایی به سرت میارم که از کرده ی خودت پشیمون بشی.... تو مجبوری با ساسان ازدواج کنی چون غیر از اون من اجازه نمیدم با یکی دیگه ازدواج کنی....میفهمی که چی میگم...

- بابا من از ساسان بدم میاد تو رو خدا اجازه بدین من با کسی که دوسش دارم ازدواج کنم....

- حرف من یکیه حالا هم از اتاقم برو بیرون میخوام استراحت کنم...

در حالی که عقب عقب میرفتم سمت در با پوز خند گفتم...:

- ممنونم از عیدیتون...عالی بود

در حالی که در رو باز کردم تا از اتاق برم بیرون...گفت:

- ترنم یادت باشه فقط یک سال.....

نگاهی پر از نفرت به بابام کردم اولین باری بود که از بابام این قدر متنفر شده بودم...خیلی سخته دوتا عاشق رو از هم جدا کنن و زل بززن تو صورتش و بگن تا یک سال بیشتر پیشش نیستی...

از اونجا زدم بیرون برگشتم تو سالن کیفمو از رو مبل برداشتم و به همه زل زدم...اول مامانم بعد پریسا،حمید،سینا و آخر سر هم نگام رو امیر قفل شد نگاش پر از سوال بود....سریع از خونه زدم بیرون... امیر هم بعد چند لحظه پشت سرم اومد...

دلم واسه ی خودم میسوخت آخه یه عاشق چه طور میتونه از عشقش دل بکنه...اصلا چه طوری میتونستم به امیر جریانو بگم....بگم چی؟ بگم ما باید از هم جدا شیم....خدایا دارم تاوان چیو میدم؟؟؟؟!!!!.....



اونروز تو مسیر خونه تمام مدت امیر ازم میپرسید که بابام چی گفته که منو داغون کرده ولی من حرفی نمیزدم و فقط از بیرون نظاره گر مردم بودم که سرخوش دارن زندگیشونو میکنن و این منم که دارم تاوان اشتباه های دیگران رو پس میدم.

اونا چه طور دلشون میاد اینجوری به من بی مهتری کنن و منو اینجوری ول کنن؟؟؟...

وقتی رسیدیم خونه سریع وارد اتاقمون شدم مانتو شلوارمو در آوردم و انداختم تو لباس کتیفا... خودمو انداختم تو حمام... دوشو باز کردم و رفتم زیر دوش... همیشه وقتی حال دلم بد میشه میرم زیر دوش... آرومم میکنه... زیر دوش اشک میریختمو خدا رو صدا میکردم خدا جون من امیر رو دوس دارم منو ازش دور نکن عشق من و نسوزون و خاکسترشو به باد نده خدایا قلب یه عاشق رو نشکن..... تو کمکم کن.....

همون لحظه صدای امیر اومد...

- ترنم وا کن این در رو

سریع از زیر دوش اومدم بیرون و حولمو تنم کردم و از حموم بیرون اومدم... فک کنم از چشمای قرمزم فهمید که گریه کردم...

لباساشو عوض کرده بود و رکابی تنش بود تو چشمم زل زد و گفت....

- گریه کردی؟؟؟..... لعنتی چرا حرف نمیزنی بابات چی بهت گفت؟؟؟

شونه امو تو دستاش گرفته بود و تکون میداد تا به حرف بیام....

- میخوای بدونی؟؟؟؟

سرم داد کشید و گفت...

- آره میخوام میدونم...

منم همون طوری جوابشو دادم...



- اون گفت من باید بشم زن ساسان اون گفت من و تو فقط یک سال با همیم ولی بعدش من باید بشم زن ساسان اون اجازه نمیده من و تو با هم ازدواج کنیم.....اینارو میخواستی بدونی که تو هم مثل من داغون بشی آره؟؟؟؟

سریع دویدم تو اتاق و خودمو انداختم رو تختم و به حق حق افتادم.....

چشمامو باز کردم نمیدونم چقد رو تخت بی حال افتاده بودم.... یه مرد چار شونه تو چارچوب در دیدم... که زل زده بود به من صورتشو نمیدیدم... به خاطر روشنیه بیرون و تاریکی اتاق صورتش معلوم نبود و جز سیاهی چیزی نمیدیدم... از جام بلند شدم... با دیدن کت تو تنش فهمیدم امیره چون اون کتو با هم خریدیم....

امیر رفت پای کمدش و کتشو در آورد... تا دیدم هنوز حوله تنمه خواستم برم پای کمدم تا لباس تنم کنم که دستمو گرفت.....

- بشین.....

آروم نشستم رو تخت.... صداش خیلی گرفته بود... توی اون تاریکی دستامو گرفت...

- هنوزم بهم اجازه نمیدی؟؟؟؟

امیر از من چی میخواست این که بشم زنش ولی بابام چی؟؟؟ من باید بین امیرو خانوادم یکی انتخاب کنم.... معلومه که اونو انتخاب میکنم...

- اگه بهت اجازه بدم... تو... اگه پشت پا بزنی به عشقمون... اونوقت من چکار کنم؟؟؟...

- بهم اعتماد نداری عزیزم؟.....

صورتمو نوازش کرد و ادامه داد....

- ترنم اگه من و تو یکی بشیم اونوقت دیگه تو مال منی دیگه اون ساسان لعنتی نمیتونه

اسم تو رو به زبون بیاره... میفهمی؟؟؟ من دوست دارم به من این اجازه رو بده.....

من باید بین بد و بدتر بد رو انتخاب میکردم....

- من همین الانم مال توام... پس ازم اجازه نخواه...

آروم لباسو رو لبام گذاشت..... حولمو با یک حرکت از تنم در آورد و پرتش کرد رو زمین و رکابی خودشو از تنش در آورد... خودش کنارم دراز کشید و پتو رو رومون کشید.....

صبح زود با سوزش زیر شکمم از خواب پاشدم...

آروم پتو رو کنار دادم با دیدن بدن برهنه ام یاد دیشب افتادم وای خدا ما چه کار کردیم!!!؟.....
وای لامصب چه قدر درد دارم... ولی عیب نداره دردی که به خاطر عشقم باشه برام شیرینه... کنارمو نگاه کردم امیر نبود حتما رفته برام صبحونه درست کنه....

امیر:

وقتی فهمیدم باباش زورش کرده تا با ساسان ازدواج کنه دنیا رو سرم خراب شد.... از خونه زدم بیرون یعنی داغون به تمام معنا... تو خیابون قدم میزدم عقلم به جایی قد نمیداد... روی نیمکت تو پارک نشستم و سیگارمو روشن کردم یه پک محکم ازش زدم دیگه خیلی وقت بود سیگار نمیکشیدم ولی الان که حالم خرابه باید بکشم...

وقتی برگشتم خونه دیدم ترنم با همون حولش رو تختش خوابش برده... یه فکری به ذهنم رسید که احمقانه بود ولی چاره ساز...

صبح که از خواب پا شدم دیدم هنوز خوابه پتو رو روش کشیدم... سریع رفتم پایین و صبحونشو درست کردم... وقتی داشتم چایی میریختم خانومم اومد پایین...

- سلام آقا... صبح به خیر...



رفتم سمتش.... - سلام بانو صبح شما هم به خیر.... حالت خوبه درد نداری؟....

- درد که دارم ولی خوب میشم...

- عزیزم میموندی تو اتاقت من برات صبحونتو میاوردم....

- نه ایرادی نداره... حالم خوبه...

صندلی رو براش کنار دادم

- بیا بشین گلم...

- وای امیر دستت درد نکنه چه صبحونه ی مفصلی...

- بخور خانومم باید تقویت بشی...

یه لقمه نون و کره و مربا براش گرفتم گذاشتم تو دهنش اونم کم لطفی نکرد و یک گاز از انگشت

بدبخت من زد که دادم در اومد.... با خنده گفت...

- این به اون در.... بابت لقمه هم مخسی....

- خواهش....

- تمنا....

- میگم ترنم کاش عیدو میرفتیم بیرون از تهران از این آلودگی هم خلاص میشدیم...

- نه امیر من عید هر سال تهران میمونم مسافرت فقط تو تابستون فاز میده.....

با خنده گفتم...

- چی میده؟؟؟

- فاز... امیر میگم بعد عید امتحان داریم باید بشینیم فقط مٹ خر بخونیم



- اوهوم...مگه خر میخونه؟؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت....- من چه بدونم؟؟؟لابد میخونه که مخش خیلی میزنه...

همون لحظه صدای رعد و برق اومد و بعدش بارون شروع کرد به شدت باریدن...

من رفتم پای پنجره و گفتم...

- چه بارونی میاد....

- بهاره و بارونش... خوبه...

برگشتم پشت سرم ایستاده بود و اونم به بارون خیره شده بود....

- امیری؟؟؟

- جانم....

- بریم تو بارون قدم بزنیم؟....

- باشه پس بریم...

اونروز با ترنم تو بارون قدم میزدیم و من احساس خوشبختی میکردم چرا که ترنم رو داشتم...

ترنم:

حسام و مهتاب تو عید با هم عقد کرده بودند عروسی شونو هم انداختن تو تابستون بعد از کلی

لحظه شماری بالاخره عروسی اون دو تا هم رسید ...

من مانتوی قرمز مجلسیمو تنم کرده بودم با شلوار جین....شال قرمزمو هم انداخته بودم رو سرم

چون تابستون بود و هوا گرم منم تشنم شده بود شدید رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب کشیدم

بالا....



وارد اتاق شدم امیر کت شلوار خاکستری تنش کرده بود و کفشای ورنی موهاشو ژل زده بود و خلاصه کلا جنتلمنی بود واسه ی خودش...

- اوه اوه.....آقای خوش تیپ من چه طوره؟؟؟

- خانوم خوشگل من چه طوره؟؟؟

- من عالیم...ولی بزار از آرایشگاه برگردم اونوقت منو ببین و ازم تمجید کن.....

اومد طرفم و با دستاش کمرمو گرفت و گفت - خانوم من همین طوری هم خوشگله....

- اون که بله.... حالا بیا کرواتتو برات ببندم....

کروات رو از رو میز آرایشم برداشتم و براش بستم تمام مدت تو چشمم زل زده بود.....وقتی کرواتشو بستم دستامو از دو طرف گرفت و دور گردنش حلقه کرد و خودش هم کمرمو گرفت پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و تو چشمم زل زد...اخمامو کردم تو هم و گفتم

- امیر دیر میشه بریم....

انگشتشو روی خط اخمم گذاشت و گفت:

- اخم بهت نمیاد...بخند...

نگاش کردم خندیدم...وقتی خندمو دید گفت:

- عاشق خنده هاتم همیشه بخند....

منم عاشق صداتم همیشه برام بخون.....

به چشم..... -



- آقا امیر شما یکم بیاید اینطرف تر از پشت پهلوی ترنم رو بگیرید... ترنم جون شما هم همینطوری برگرد و به صورت شوهرت خیره شو... آقا امیر شما هم به صورت ترنم خیره شو...

عکاس ژستای مختلفی به من و امیر میگفت تا بندازیم ما بعد از آرایشگاه اومدیم اتلیه عکس بندازیم البته به اصرار امیر اون میگفت چند وقت دیگه هم من باید لباس عروس تنم کنم اونم کت شلوار دامادی و باید با هم تو اتلیه عکس بندازیم تا فردا بچمون از مون پرسید عکس عروسیتون کو بهش نشون بدیم ...

خلاصه بعد از کلی عکس انداختن با امیر راه افتادیم به سمت باغ حسام...

تو محو ته ی باغ پونه و مژی رو دیدم که دارن میان سمت ما... مژی تا منو دید پرید بغلم...

- سلام دختر چه جیگری شدی....

امیر همون لحظه یه پوز خندی زد و منم فهمیدم دلیل پوز خندش چیه؟؟؟ بزار بریم خونه دارم براش... به پونه و مژی سلام کرد و پرسید...

- سینا و سامان کجان؟؟؟

پونه:- پیش حسامن دارن با هم اختلات مردونه میکنن...

- پس منم برم پیش اونا فعلا.....

وقتی راه افتاد تا بره یه چشمک به من زد و راه افتاد....

پونه:- امیر چش بود؟؟؟

- هیچی فقط مژی که گفت سلام دختر اون پوز خند زد...

مژی و پونه با هیجان با هم گفتند:- چی؟؟؟

مژی:- نگو که الان دیگه دختر نیستی...

- خب نیستم دیگه...



پونه:- از کی؟؟؟؟؟

- دیگه دیگه.....

با خنده به سمت اتاقا راه افتادیم تا لباسامونو بپوشیم....

من لباس بنفش ساتن پوشیده بودم که بندش هم ساتن طلایی بود و دور کمرم بسته بودم کلی از امیرخواهش کردم تا اجازه داد این لباسو بپوشم آخه میگفت خیلی بازه ...لباسم بلندیش تا بالای زانو هام بود...حلقه ای بود ولی خیلی شیک بود و من عاشقش بودم موهامو هم پایینشو شرابی کرده بودم.... سایه ی طلایی زده بودم با رژ لب شرابی....کفشام پاشنه بلند طلایی طوری بود و خیلی قشنگ بود یک کیف کوچیک طلایی مجلسی براق خریده بودم که با کفشم ستش کردم... وقتی سه تایمون لباسمونو پوشیدیم جلوی آینه ی قدی تو اتاق ایستاده بودیم و هر کدوم یه ژست گرفتیم...من گفتم...

- کدوممون خوشگل تریم...

پونه:- من و مژی...

بهش نگاه کردم و گفتم - پ من چی؟؟؟

- حالا تو هم خوشگلی.....

- دوستون ندالم....

- باشه بابا شوخی کردیم....

مژی:-بابا شووراتون که شما رو اینطوری ببینن پس میافتن بنده های خدا.....

من:- بیبین مارپل، سینا هم به خاطر تو پس نیافته خیلیه....

بعد از اینکه سرخ و سفید شد گفت:

- دلم برای این مارپل گفتنات اینقدر تنگ شده بود که حد نداره.....



چند ماه گذشت..... نزدیک بود صیغه نامه ی ما هم به پایانش برسه...قرار بود با امیر بریم محضر و محرمیتمونو دائمی کنیم دیگه خانواده ی من حرفی نزده بودند و مامان امیر هم تا حدودی راضی شده بود...من و امیر فکر میکردیم همه چی حل شده و ما میتونیم با هم یک عمر زندگی کنیم ولی زهی خیال باطل که زمانه اون روی بدشو به ما نشون داد و خوشبختی رو از ما گرفت.....

فصل ۱۴

طبق معمول صبح زود از خواب بیدار شدم امیر هنوز خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم....چند روز مرخصی گرفته بود...من و امیر شیفتامونو عوض کرده بودیم که صبح بریم تا شب خونه باشیم..... تند تند صبحانه خوردم و سوئیچ ماشینمو برداشتم و راه افتادم...وقتی رسیدم ماشینو بردم تو محوطه ی بیمارستان و از ماشین پیاده شدم دزدگیر رو زدم و راه افتادم....هنوز تو محوطه بودم که یکی منو از پشت صدا کرد...برگشتم و نگاه کردم.....با دیدن ساسان شوکه شدم.....

- سلام ترنم.....خوبی؟؟؟

- سلام.....ممنون.....چه زود برگشتید.....

- منتظرم بودی؟؟؟؟

اه اه پسره ی از خود راضی کی اینجا منتظر توئه آخه....

- میشه بیرسم اینجا چی کار دارید؟؟؟

- آره بیرس.....

اخمامو بردم تو هم و گفتم:



- چرا الان اینجایی؟؟؟؟
- اومدم تو رو ببینم از سینا شنیدم اینجا کار میکنی گفتم پیام باهات حرف بزنم...
- بعد اونوقت من و شما با هم چه حرفی میتونیم داشته باشیم؟؟؟؟
- ترنم اینجا همیشه صحبت کرد بریم یه جای دیگه.....
- ولی من عجله دارم تا الانم دیرشده
- میدونم ولی خب خواهش میکنم زیاد وقتتو نمیگیرم.....
- امیدوارم.... بریم اونجا.....
- با چشمم به طرف نیمکت ها اشاره کردم با هم رو نیمکت نشستیم وساسی خان شروع کرد به حرف زدن...:
- میدونی ترنم اولین باری که دیدمت خوب یادمه اون موقع یه دختر هفده هیجده ساله بودی با دنیای متفاوت خودت یه دختر تخس و شیطانبه اینجاش که رسید یه لبخند رو لبش نشست.....یادمه یه بار شما اومدین خونمون تو هم به خاطر لچ و لجبازی با من لیوان نوشابه رو خالی کردی تو ظرف غذا.....
- آخ که گفت اونروز بابام دعوای اساسی به من کرد که هر چی شیطنت بود یادم رفت.....داشت میگفت:
- ولی هر لحظه من بیشتر به تو علاقه مند میشدم..... -
- دیگه داشت روی سگم بالا میومد.....
- وقتی تو جواب منفی به من دادی اولش ناراحت شدم ولی امیدمو از دست ندادم وقتی پدرت به من گفت تو هم به من علاقه داری و داری ناز میکنی خیلی خوشحال شدم خیلی زیاد...برای همین رفتم تورنتو، با اجازه ی تو میخوام برای ادامه زندگی بریم کانادا اونجا تو هم



میتونی تخصصتو بگیری منم توی یک شرکت تو تورنتو مشغول به کار میشم زندگی خوبی خواهیم داشت...

- این دری وری ها چیه به هم میبافی بابای من به تو گفته من تو رو دوست دارم؟؟؟کانادا؟ من؟ تو؟ خواهشن بس کن این مزخرفاتو....ساسان من اگه نخوام با تو زندگی کنم باید کیو ببینم خواهش میکنم دست از سر من بردار من و تو نمیتونیم با هم زندگی کنیم من و تو برای هم ساخته نشدیم.....

اونم در حالی که شاخ دو سر در آورده بود گفت:

- بی معرفت به همین زودی میخوای جا بزنی؟؟؟مگه تو به پدرت نگفته بودی به من علاقه داری؟؟؟پس چرا حالا داری انکار میکنی؟؟؟

- بابای من به تو این حرفو زده؟؟؟پوزخندی زدم و گفتم:ببین شاه پسر من به تو هیچ علاقه ای ندارم نمیدونی بدون....در ضمن دوباره بیای محل کارم... تو زندگییم.... من میدونم و تو حالا هم گورتو گم کن از اینجا برو چون میبینمت چندشم میشه.....

- حرف آخرته؟؟؟

- حرف اول و آخرم.....

از رو نیمکت بلند شد و روبروم ایستاد....

- پس دیدار به قیامت.....

- میام ملاقاتت تو جهنم....

در حالی که عقب عقب میرفت سمت ماشینش انگشتشو به نشونه ی تهدید تکون داد و گفت:

- به زودی تقاص کار تو میدی....

رفت سوار پورشه اش شد و در حالی که به من نگاه میکرد از اونجا خارج شد.....پس حدسم درست بود اینا همه نقشه های پدر و مادر گرامیم بود....فک کردن من زود وا میدم.....



اونروز بعد از بیمارستان رفتم سمت خونه ی پونه.....باید با سامان و پونه صحبت
میکردم.....

- سامان بابام میگه من باید با ساسان ازدواج کنم.....حداقل تو با ساسان و خانوادت صحبت
کن شاید دست از سر من بردارن....

لیوان چایی مو گذاشتم رو میز و رفتم کنار پونه.....:

- پونه تو رو به شرفت قسم میدم.... به این ساسان بگو دست از سر من برداره...به خدا رو
مخه....

پونه در حالی که هنگیده بود و یه جورایی ناراحت بود گفت

- ببین ترنم ساسان به دلش صابون زده که تو زنش میشی اون جریان امیر رو نمیدونه اون
فکر میکنه تو هنوز مجردی...

سامان:- امروز ساسان اومد اینجا درباره تو صحبت کرد مرغش یه پا داره دلش بدجور پیشت
گیره....

- خیلی ببخشیدها آقا سامان ولی برادر شما خیلی غلط کرده.....

- انصاف داشته باش ترنم اون از کجا بدونه که تو ازدواج کردی؟؟؟

- خب شما به اون بگین...بهش بگید که من ازدواج کردم....

همون لحظه تلفنم زنگ خورد نگاه کردم بابام بود...

- بله...

- سلام دخترم.....

- علیک سلام بابا خوب هستین؟؟؟



- آره من خوبم میشه امروز بیای بیمارستان کارت دارم....
- چرا نشه بابا حتما میام اتفاقا خودم هم باهاتون کار داشتم...
- پس منتظرتم....
- فعلا خداحافظ.....
- خداحافظ....
- گوشی رو قطع کردم و تو دستم گرفتم و رفتم تو فکر با صدای پونه به خودم اومدم....
- دختر...رفتی اونجا شر درست نکنی.... تو میدونی اگه با بابات بد برخورد بکنی اونم باهات بد تا میکنه اونوقت باید من یه خر بیارم، تو هم زحمت بکشی باقالی رو بار کنی....
- از حرفش خندم گرفت ولی زود خودمو جمع کردم و گفتم....
- پونه.... سامان.... این جریان بین خودمون باشه به امیر چیزی نگین مرده دیگه ناراحت میشه....
- سامان:- خیالت تخت ما به اون چیزی نمیگیم....
- پس من برم بابام منتظره
- از جام بلند شدم و به سمت در رفتم سامان و پونه هم اومدن.... با اونا خداحافظی کردم و با سرعت باد به سمت بیمارستان بابام حرکت کردم.....
- ***
- سلام بابا....
- سلام بشین...
- راحتتم.....



- گفتم بشین من ناراحتم.....
- صندلی رو دادم کنار و پشت میز کنفرانس نشستم بابا هم از جاش بلند شد و اومد روبه روی من نشست.....
- مامان خوبه؟
- درباره احوال اعضای خانواده باید بعدا صحبت کنیم الان حرفهای مهم تری هم هست.....
- لاه اصلا یادم نبود شما خوشتون نییاد وقت تلف کنید..... گفتید کارم دارید..... میشنوم.....
- امروز چه روزیه تاریخ دقیق رو به من بگو.....
- این همه راه منو کشوندید اینجا زمان رو ازم بپرسید؟؟؟
- با من درست صحبت کن جواب سوالمو بده....
- بعد کمی مکث گفتم:
- یکم اسفند..... ساعت رو هم بگم؟؟؟!!.....
- امیر از امروز دیگه شوهر تو نیست....
- یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم:
- چطور؟؟؟
- یعنی تو نمیدونی؟؟؟
- سرمو انداختم پایین نفسمو دادم بیرون و گفتم.....
- متوجهم..... مهلت تموم شد... لطفا سازتون رو بزنیید تا من برقصم..... شما چی فکر کردید
- آقای دکتر؟؟؟ که یه مشت دروغ تحویل ساسان بدید همه چی حل میشه؟؟؟ من تسلیم دروغ شما



میشم و به ازدواج ساسان در میام درسته؟؟؟بزارید روشنتون کنم من همین فردا عقدمو با امیر دائمی میکنم...چون شوهرمه دوشش دارم دوسم داره....

حرفمو قطع کرد و داد زد:

- تمومش کن از عشق و علاقه صحبت نکن که ازش بیزارم....

با دادش چشمامو بستم و همه ی وجودم به لرزه افتاد انگار زلزله اومد چون کل اتاق به لرزش افتاد.....

- ساسان یک هفته پیش اومده ایران...اما همونطور که منو میشناسی خیلی آن تایم برای همین به سینا گفتم تا آدرس بیمارستانی که کار میکنی رو به ساسان بگه.....مگه پارسال یه همچین روزی با امیرفروزان محرم نشدی؟؟؟

همون لحظه منشی بابام در زد و وارد شد:

- آقای دکتر...آقای فروزان اومدن بگم بیان داخل؟؟؟

- آره بگو بیاد.....

منشی رفت بیرون و در رو بست...گیج و منگ به بابام نگاه کردم...اون فروزان....فروزانچند بار با خودم مرور کردم....

- بابا؟ شما از امیر خواستید بیاد اینجا؟؟؟

- بله....در ضمن امیر نه، آقای فروزان از امروز تو دیگه با اون نسبتی نداری.....

- یعنی چی؟؟؟

همون لحظه امیر در اتاق بابا رو زد و وارد اتاق شد....اول به من نگاه کرد بعد به بابا....

- سلام آقای دکتر...

- سلام بشین....



آروم بهش سلام دادم

- سلام

اونم همینطوری جوابمو داد....

امیر رو صندلی کنار من نشست بابا بلند شد و رفت پشت میزش ایستاد تلفنشو برداشت....

- سه تا چایی....

برگشت و سر جاش نشست....

- خب آقای فروزان بدون هیچ مقدمه ای میرم سر اصل ماجرا.... من ازت خواستم بیای تا

در رابطه با یک مسئله مهم با تو صحبت کنم... مسئله ای که به دو تاییتون مربوطه...

با ترس به امیر نگاه کردم اونم کمی ترسیده بود ولی با چشماش میگفت نگران نباشم.... به لبای بابا

چشم دوختیم....

- شما تا امروز هر عشق و علاقه ای بینتون بوده تموم میشه میدونم سخته ولی باید کنار

بیاید، باید همو فراموش کنید....

قلبم توسینه داشت میجوشید بغض کرده بودم تو قلب من کی جای امیر رو میتونست بگیره جز

خودش.....

همون لحظه یه آقای مسن با سینی چایی وارد اتاق شد و چاییهارو گذاشت رو میز و از اتاق خارج

شد... به در اتاق خیره شده بودم که بابا گفت....

- ترنم اگه یادت باشه روز اول عید چی بهت گفتم.....

همه ی حرفای بابام یاد آوریم شد.....



(تو به طور موقت با امیر هستی برای اینکه عقده نشه برات تا آخر امسال باهاتش بمون.... شانس آوردی.... چون ساسان برای اقامتش رفته تورنتو دنبال کاراش تا یک سال اونجا میمونه...ولی برمیگرده فقط برای تو برمیگرده...)

- خب الان ساسان برگشته تا تو رو با خودش ببره...

به امیر نگاه کرد...

- امیر جان شما هم به سلامت....

هه بابا فک کرده عشق الکیه فقط یه بازیه اون الان داره خیلی راحت به امیر میگه به سلامت رو چه حساب مگه اون غریبست اون شوهرمه دیگه من و اون دوتا آدم نیستیم من و اون یکی شدیم من و اون مال همیم چطور میتونه ما رو از هم جدا کنه ???

با صدای امیر به خودم اومدم....

- نه آقای سپهری من چطور میتونم ترنم رو ول کنم اون دیگه زن منه شما اجازه ندارید اونو ازم بگیرید.....

- چی ترنم زنته ???

بابام و امیر دعوا میکردن ولی من حاله اصلا خوب نبود سرم داشت گیج میرفت چشم سیاهی میزد سرمو تو دستام گرفتم و به یکه به دو کردنای اون گوش نکردم که یکدفعه افتادم زمین.....

امیر:

- بله اون زنده منم شوهرشم اگه بخواید اسم جدایی پیش بکشید من از شما شکایت میکنم.....

بعد چند لحظه سکوت گفت:



- به ترنم گفته بودم آگه بخواین کاری بکنید که ترنم از زیر ازدواج با ساسان در بره چی کارتون میکنم.....
- همون لحظه ترنم بیهوش افتاد رو زمین....
- ترنم.....
- رفتم سمتش دستمو گذاشتم رو نبضش خدارو شکر میزد...باباش اومد طرفم و ایستاده گفت:.....
- نگران نباش به خاطر دوری تو از الان غش کرد....
- بی اعتنا به حرفش ترنم رو بغل کردم و از اتاق زدم بیرون خدا رو شکر اونجا بیمارستان بود و سریع بردمش تو بخش...دکتر اون بخشو خبر کردم اومدن بالای سرش و بهش سرم زدند...تمام مدت بالای سرش بودم و به حرف پدرش فکر میکردم...خدایا قراره چه اتفاقی بیافته؟؟؟
- امیر.....
- بیهوش اومده بود آروم هی منو صدا میزد....
- جان امیر نفسم خوبی؟.....
- امیر بابام...اون چی میگه؟؟؟
- نگران نباش خانومی هیچ اتفاقی نمیوفته من باهاتم.... سر قولم هستم...مطمئن باش... نگاهشو به طرف پنجره برد و به درختای بیرون خیره شد.....
- همون لحظه بابای ترنم وارد شد.....
- نگفتم به خاطر درد دوری تو غش کرده؟
- برگشتم و به چشمش چشم دوختم یک آدم چه قدر میتونه به خاطر پول اینقدر پست باشه...
- شما که میدونید به خاطر درد دوری من حالش بد شده...پس چرا میخوااید ازم بگیرینش...



- ببین پسر جون قبل از اینکه تو ترنم رو پیدا کنی من پدرش بودم فهمیدی؟ پس اینقدر نسبت به اون احساس مالکیت نکن تو فقط صیغش بودی همین... اگه هم الان میگی زنته منم میگم دخترمه... پس از زندگیه من و ترنم برو بیرون...

به ترنم نگاه کردم هنوز نگاش به درختا بود ولی من بودم که از قلبش خبر داشتم تو قلبش غوقا بود به پدرش نگاه کردم....

- شما چرا ادعای پدری میکنید؟ تا حالاشده یک بار با دخترتون بشینید صحبت کنید؟..... یکم درکش کنید؟..... ببینید چی میخواد؟..... ترنم زنه اجازه نمیدم شما اونو ازم بگیرید.....

- اینقدر مطمئن حرف نزن پسر جون... تو هنوز منو نشناختی...
در حالی که پوزخند رو لبش بود عقب عقب رفت و از اون جا خارج شد...
نگامو برگردوندم ترنم داشت سرم رو از دستش درمی آورد....
رفتم طرفش.... - چی کار میکنی هنوز سرمت تموم نشده.....

- من خوبم باید با بابا صحبت کنم....

رفت سمت در که گفتم:

- تو باید استراحت کنی....

برگشت طرفمو داد زد.....

- گفتم خوبم....

از اتاق خارج شد... منم دیگه موندنو جایز ندونستم و از اونجا زدم بیرون



با آسانسور اومدم پایین از بیمارستان خارج شدم و رفتم سمت ماشینم و به سمت خونه حرکت کردم.....

فصل ۱۵

ترنم:

تو سالن بیمارستان دنبال بابا میگشتم سریع از پله های بیمارستان بالا رفتم اونطوری که بوش میومد معلوم بود بابام حرفش یکیه و منم حق ندارم حرفی رو حرفش بیارم....

وارد اتاقش شدم

- خانوم سپهری پدرتون رفتن.....

برگشتم خانوم منشی پشت سرم بود

- بابام کجاست؟

- نمیدونم ولی پیش پای شما رفتن...

- ممنونم خدافظ.....

سریع از اونجا خارج شدم و وارد محوطه ی بیمارستان شدم دور خودم چرخ میزدم و اطرافمو نگاه میکردم.... دنبال امیر بودم... دنبال بابام بودم...

گیج شده بودم رفتم سمت ماشینمو نشستم پشت فرمون مشتمو محکم کوبوندم به فرمون... - لعنتی... اینم از زندگی من...

به دستم نگاه کردم چون جای سوزن سرم پنبه نداشته بودم خون اومده بود و آستین مانتومو خونی کرده بود...

ماشینو روشن کردم و به طرف خونه راه افتادم...



- موافقی یه مدت بریم شمال این طوری هم هوا میخوره به کلمون یکم از نگرانی ها و استرس هامون کم میشه...
- تکیمو به مبل دادم و گفتم
- نه... حوصله ندارم...
- بیخود... باید بریم.
- میخوای از چی فرار کنی؟؟؟ از حقیقت؟ تو فکر میکنی اگه یه مدت بریم شمال و برگردیم بابام همه چیو فراموش میکنه؟ نه گلم فقط تو تصمیمش مصمم میشه...
- تو فکر میکنی من به خاطر نظر بابات میگم بریم سفر؟ کلی دارم میگم مردیم از بس درس خوندیدم باید یک استراحتم داشته باشیم...
- از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخونه منم پشت سرش بلند شدم و باهش رفتم آشپزخونه در یخچالو باز کرد که دستمو گذاشتم رو در و گفتم:
- امیر تو بابای منو نمیشناسی من خوب میشناسمش اون هر کاری میکنه تا به هدفش برسه هدف اون فقط پوله ولی خب خودت که میدونی پول چیزی نیست که کسی ازش بگذره برای همین...
- برای همین چی؟؟؟
- سرمو انداختم پایین...
- من احساس میکنم بابام داره یک کارایی میکنه که به هدفش برسه... باور کن...
- نگران نباش گفتم که کسی نمیتونه من و تو رو از هم جدا کنه... بریم شمال...؟ با خنده گفتم -
باشه بریم....
- اومد نزدیکترم و گفت:- بدو برو آماده شو...



از آشپزخونه خارج شدم و رفتم و چمدون خودم و امیر و بستم و گذاشتم تو هال... بعد از اون رفتم حمام و دوش گرفتم و با امیر راه افتادیم به سمت شمال ایران...

در ویلا رو با ریموت باز کرد و ماشینو برد داخل از ماشین پیاده شدم و به اطرافم نگاه کردم ویلای بزرگی بود صدای موج دریا به گوشم میخورد امیر چمدونا رو از ماشین برداشت و به من لبخند زد و با هم به سمت ساختمون ویلا حرکت کردیم... در ویلا رو با کلید باز کرد و در رو باز نگه داشت تا وارد بشم... اونجا تقریبا کوچیک بود ولی خیلی قشنگ و رویایی بود...

- اتاق ما طبقه ی بالاست... به سمت اتاق خودمون حرکت کرد منم با اون رفتم طبقه ی بالا در اتاقمون رو باز کرد اتاق تقریبا بزرگ بود ولی یه بالکن بزرگی داشت که رو به دریا بود امیر چمدونا رو رو تخت گذاشت منم مستقیم رفتم سمت بالکن و پنجره رو باز کردم و نسیم خنکی تو اتاق پیچید...

برگشتم امیر رو تخت نشسته بود و به من نگاه میکرد.. رفتم طرفش و رو تخت نشستم - اینجا خیلی قشنگه...

- مٹ تو...

با خنده سرمو انداختم پایین

یهو انگار تازه یاد چیزی افتاده باشه گفت...

- ترنم...

نگاش کردم - چی شده؟؟ چیزی خونه جا گذاشتی؟؟

- کاش چیزی جا گذاشته بودیم...

- پس چی شده؟

از جاش بلند شد و رفت پشت پنجره با کلافگی دستشو تو موهاش فرو برد و برگشت طرفم...



- ما الان دیگه به هم محرم نیستیم...

از جام بلند شدم و بهش نگاه کردم... - چی میگی تو؟ من و تو... الان... نامحرمیم؟؟؟

- تره به کل یادم رفت...

- همچین میگی انگار من یادم بود... خب حالا باید چه کرد؟

- هیچی باید صبر کنیم تا فردا بریم محضر

- با ناراحتی نشستم رو تخت و گفتم:

- امیر تا کی... تا کی ما باید هی بریم و صیغمون رو تمدید کنیم یا اینکه تا کی باید وقتی با هم میریم بیرون باید صیغه نامم دستم باشه... اومد کنارم نشست دستشو آروم گذاشت رو دستم ولی سریع برداشت...

- اینم سرنوشت من و توئه.

نگاش کردم تو صداس بغض بود.

همون لحظه صدای در ویلا اومد...

امیر بلند شد و از اتاق بیرون رفت منم رفتم پایین امیر کنار آیفون بود...

- کیه امیر؟

- نمیدونم دیده نمیشه حرفم نمیزنه... من برم ببینم کیه..

امیر رفت بیرون و منم بهش چشم دوختم یه لحظه ترسیدم با خودم فکر کردم ممکنه کسی از طرف بابام باشه... برای همین سریع رفتم تو حیاط

با مشت محکم میکوبید به در خیلی ترسیده بودم... امیر هم تو حیاط و ایستاده بود و فقط گوش میکرد... با ترس به امیر نگاه کردم...



- نترس برو تو ویلا دررو هم قفل کن اگه هم نیومدم به پلیس زنگ بزن از ویلا نیای بیرون...

- نرو امیر خطرناکه...

صدا بیشتر شد یارو افتاده بود به جون در و مدام میکوبید به در...

- بهت گفتم برو تو در رو هم قفل کن...

- مواظب باش..

- باشه برو.

همونطور که نگام رو امیر و در، در ارتباط بود وارد ویلا شدم ولی در رو قفل نکردم، خیلی ترسیده بودم از پنجره به بیرون نگاه میکردم ولی هیچی معلوم نبود...

بعد چند لحظه امیر وارد ویلا شد و آرام تو حیاط راه میرفت سریع از اونجا زدم بیرون و رفتم تو حیاط...

- کی بود امیر؟ دیدم دیر اومدی نگران شدم...

سرش پایین بود و سنگارو نگاه میکرد آرام سرشو آورد بالا و بعد نگاه عمیق و معنی دارش که ازش چیزی سر در نمیآوردم گفت...

- کسی نبود...

بعد این حرفش از کنارم رفت نگاهش میکردم این چرا این جوریه چه مشکلی پیش اومده رفتم تو خونه... - امیر ...

پایین نبود پس باید بالا باشه سریع رفتم بالا و در اتاق و باز کردم از پنجره به بیرون نگاه میکرد

- امیر میشه بگی دقیقا چی شده کی بود اومده بود دم در و به در میکوبید...

برگشت طرفم و تو چشم زل زد و گفت:

- اگه روزی من و تو از هم جدا شدیم بدون من دوست داشتم...

- چرا چرت و پرت میگی؟

- از نظر تو چرت و پرت و دری وریه ولی...

مشکوکانه نگاهش کردم و گفتم:

- ولی چی؟؟؟

- هیچی فراموشش کن... بیشتر از اون سوال نکردم، رفتم سمت چمدونم و برش داشتم و با خودم بردمش طبقه ی پایین ویلا یک اتاق کوچیک بود که من میتونستم شب اونجا بخوابم به هر حال من و امیر نا محرم بودیم و نمیشد کنار هم باشیم...

در اتاق کوچیکو باز کردم یه اتاق سه در چهار با یک تخت یک نفره و یک کمد و آینه دراور ولی با اینحال خوب بود چمدونمو گذاشتم کنار تختم و فقط سارافن بنفشمو تنم کردم با شلوار راحتی موهامو هم باز کردم و شونه زدم و دوباره ساده بالای سرم بستمو یه شال بنفش انداختم رو سرم... رفتم تو آشپزخونه و ساندویچ مرغی که خودم برای شاممون درست کرده بودم رو آماده کردم میز شام رو چیدم فقط تنها چیزی که کم داشتم امیر خان بود باید میرفتم و صداش میکردم... به در اتاق که رسیدم فهمیدم داره با یکی صحبت میکنه دوست نداشتم فال گوش بایستم ولی خب دست خودم نبود...

- نه مرسته جان ...

با خنده گفت... - باشه چشم میام اونجا به شما هم سر میزنم..... واقعا؟؟؟

منم دلم براتون تنگ شده...

حال اون لحظه مو نمیتونم توصیف کنم فقط احساس میکردم تو تمام این مدت اسباب بازی امیر بودم و اون به اندازه ی کافی با من بازی کرده و حالا هم کهنه شدم و باید منو بندازه دور... دوست



داشتم زمین دهن باز کنه برم توش ولی اینطوری کوچیک نشم، اینطوری ذلیل نشم... خون جلو
چشامو گرفته بود دیگه چشمامو بستم و وارد اتاق شدم...

- باشه گلم شما دعوت نامه بفرستید من میام...

تا منو دید از خود بیخود شد... سریع از مرسده خانوم خداحافظی کرد و به من زل زد...

- چرا قطع کردید آقای دکتر مرسده جان ناراحت میشن ...

- ترنم برات توضیح میدم...

- چه توضیحی میخوای بدی؟ اصن چی داری که بگی؟ همه ی حرفارو خودم شنیدم... امیر من
غرورمو به راحتی به دست نیاوردم که هر موقع دلت خواست خردش کنی غرور من اگه بشکنه با
خرده هاش شاهرگ زندگیتو میزنم....

اونقدر بلند سرش فریاد میزدم که خودم هم از خودم ترسیده بودم چه برسه به اون بیچاره..

- بس کن ترنم... بس کن...

با بغض گفتم...

- دوشش داری؟

بغض اونم کمتر از بغض من نبود...

- نه... نه به مولا

- پس چرا هی قربون صدقش میرفتی؟؟؟... به همین زودی همه ی قولاتو فراموش کردی؟ من چه
گناهی کردم آخه که خدا برای شکستن قلبم تو رو فرستاده؟...

- یعنی میخوای بگی تو نزدی زیر قولت؟؟؟ تو نزدی قلبمو بشکونی؟؟؟

- چی؟ من زدم زیر قولم مگه من چی کار کردم؟؟؟ تو داری منو محکوم میکنی؟

- میدونی کی اومده بود پشت در؟

- من از کجا بدونم؟

- ساسان بود...

اون اینجا چه غلطی میکرد؟؟؟

- منم ازت بپرسم دوشش داری؟؟؟

- چی داری میگی دیوونه؟؟ داری با این کارات رو کار خودت سر پوش میداری؟

اومد جلوم نشست اتاق تاریک بود ولی کاملا مشخص بود که صورتش غرق اشکه... قلبم تیر کشید

دیگه مطمئن بودم بابام و ساسان یک کاری کردن.....

- گریه کردی؟؟؟

- تو چرا؟؟؟ تو چرا با من این کار رو کردی؟؟؟ من که به تو اعتماد کردم چرا به من....

سرشو گرفت پایین و اشکش سرازیر شد

فصل ۱۶

ادامه حرفشو خودم زدم...

- امیر اشتباه نکن من به تو خیانت نکردم... چی پشت من برات بلغور کرده؟

دستشو کرد تو جیبش و چند تا عکس بهم داد عکسا رو ازش گرفتم و نگاه کردم....

ساسان عوضی... سامان که خیلی آدم خوبی بود ولی برادرش یک آدم پستی بود که از من عکس

انداخته بود تمام لحظه هایی که من و ساسان تو بیمارستان با هم صحبت میکردیم و از ما عکس

گرفته بودن ... بدبختی اینجا بود که من دقیقا کنار ساسان نشسته بودم و اونم با لبخند و راجی

میکرد...



- امیر اونا قصدشون دوری من و توئه خودت که خوب میدونی... خواهش میکنم حرفاشونو باور نکن تو خودت که جریانو میدونی

امیر بی اعتنا به حرفم بلند شد و رو تخت نشست...

- میدونی ترنم عشق بین من و تو از همون اول اشتباه بود

حرفشو قط کردم و گفتم..

- چی میگی تو پسر ی دیوونه با چار تا کلام اونا خر شدی تو به من اعتماد نداری؟ تو چرا عوض شدی؟؟؟

به حرفش ادامه میداد انگار با اون نبودم انگار نمیشنید دارم باهاش حرف میزدم انگار طلسم شده بود انگار عشقمون رو فراموش کرده بود... به گل قالی خیره شده بود و حرف میزد

- ساسان میگفت از سالها پیش با خانواده اونا آشنا شدین تو هم از همون بچگی عاشقش شدی اونم همینطور، جفتتون همو دوس داشتید تازه عکسای اون زمانتونو هم نشونم داد...

راست میگفت من با ساسان و سینا عکس زیاد گرفتم ولی من عکس بدی نداشتم...

- اون گفت تو الانم اونو دوست داری ولی روت نمیشه با من درمیون بزاری برای همین هم تو از ساسان خواستی تا این جریانو به من بگه... اون میگفت... جفتتون از سالها پیش به هم علاقه داشتید... رو کرد به من و گفت- ترنم این زندگی ما دیگه رفت و برگشتی نداره...

تقریبا داد زدم:

- بس کن امیر

نفس نفس میزدم از حرفش داغون شدم - فقط میتونم بگم متاسفم که حرفای اون آشغالو باور کردی . امیر من تو عمرم هیچ وقت به ساسان علاقه نداشتم اگه دوسش داشتم حتما همون موقعی که اومد خواستگاریم جواب مثبت بهش میدادم



یعنی اینقد واسه تو بی ارزشم که حرفای من و باور نمیکنی اگه این رسمشه پس لعنت به من که تو رو همون اول نشناختم... همه ی عکسا رو پاره کردم و به طرفش پرت کردم... از اتاقش زدم بیرون مانتو شلوارمو پوشیدم چمدون خودمو برداشتم و از ویلا زدم بیرون در ویلا رو باز کردم و رفتم تو کوچه هیچکس تو کوچه نبود... من تنها بودم... شب بود... هه من همیشه تنها بودم ایرادی نداره... فکر میکردم حداقل امیر بیاد و جلومو بگیره ولی نیومد در ویلا رو محکم بستم و تو کوچه راه میرفتم با یک دستم چمدونمو تو دستم گرفته بودم با دست دیگم دیوار رو لمس میکردم و اشک میریختم... خدایا!!!! چرا باید سرنوشت من این باشه؟؟؟

خودمو سر کوچه دیدم میخواستم ماشین بگیرم اما اونقد خلوت بود که حتی مگسم پر نمیزد... همون لحظه باد شدیدی اومد و گرد و خاک کرد و هیچی نمیدیدم اما صدای ترمز ماشینی اومد و برام نگه داشت نگاه کردم گرد و خاک هم و ایستاده بود...

- سوار شو این موقع شب تو خیابونا ول نگرد...

- برو گمشو از اینجا...

- ترنم لچ نکن تو که به من علاقه داری چرا این کار رو میکنی؟؟؟

داد زدم... د آشغال عوضی کدوم بی شعوری به تو گفته من تو رو میخوام من اگه تو رو میخواستم همون پارسال باهات ازدواج میکردم...

پوزخند زد و گفت:- یادته گفتم تقاص کارتو میدی... اینم همین تقاصه تو منو دوست نداری ولی باید با من باشی باید با من ازدواج کنی چون من دوست دارم.....

با گریه گفتم...- این چه دوست داشتتیه که تو داری زندگیمو خرد میکنی وقتی کسیو دوست داری برایش خوشبختی میخوای، ساسان! من با تو خوشبخت نیستم من با امیر خوشبختم... تو رو به هر کی میپرستی دست از سرم بردار و برو...

اومد طرفم دستمو گرفت و منو برد سمت ماشینش در ماشین و باز کرد و منو انداخت تو ماشین هر چی مقاومت کردم بی فایده بود چمدونمو انداخت صندوق عقب همون لحظه که بیرون ماشین



بود در ماشینو باز کردم تا فرار کنم ولی محکم منو گرفت و دوباره انداخت تو ماشین و خودشم نشست تو ماشین - سعی نکن از دست من فرار کنی اگه فرار کنی هر جای دنیا باشی پیدات میکنم تا الان با امیر هر رابطه ای داشتی چه عاطفی چه جنسی همه رو فراموش کن... اوکی؟؟؟

- ازت متنفرم ساسان متنفر...

تو دستش یه دستمال بود اونو جلوی دهان و بینیم گرفت و به نفس نفس افتادم ضربان قلبم هر لحظه بیشتر میشد... با یک دستش منو محکم گرفته بود و توان مبارزه نداشتم دست و پا میزدم تا اینکه کم کم چشم سیاه شد....

امیر:

با بستن در ویلا چشمو بستم و قطره های اشک از چشم بیرون چکید... به همین زودی خداحافظ هنوز نیومده داری میری؟؟؟ نه! تقصیر تو نیست همیشه همینطوری بوده... برو ولی من پشت سرت دست نه..... دل تکون میدم.....

چمدونمو باز کردم قبل از اینکه با ترنم بیایم شمال من آلبوم عکسایی که با هم انداختیم و برداشتم... یکی از عکسایی که دوتایی با هم انداخته بودیم و برداشتم تو اون عکس من کمر ترنم و از پشت گرفتم و به صورت هم خیره شدیم...

عین دیوونه ها با عکسش شروع کردم به حرف زدن چون خودش نبود پیشم...

- امیدوارم خوشبخت بشی گلم یعنی آرزوی من اینه... تو اولین و آخرین عشقم بودی... اینکه تو سهم من نیستی عذاب بزرگیه ولی... تو راست میگی تا کی ما باید مدام بریم و صیغمون و تمدید کنیم من و تو دوتا خط موازی بودیم که روی مدار خودمون حرکت میکنیم خیلی شبیه همیم ولی نمیتونیم مال هم باشیم چون اگه بخوایم مال هم باشیم باید از خانوادمون بزنیم. نه تو به این راضی هستی نه من... اگه تو با ساسان ازدواج کنی خانوادت ولت نمیکنن و میتونی با همه ی اونا به خوبی زندگی کنی ولی من با کسی ازدواج نمیکنم... اگه دیدی با مرسته به خوبی صحبت میکنم



بدون که اونو به عنوان خواهر خودم دوست دارم.... اگه من و دوست داشتنی به کمک زمان همه چيو فراموش میکنی...اگرم دوست نداشتی خوب کلا همین الا فراموش میکنی دیگه چیز مبهمی نیست...منم با عذاب خودم کنار میام چون من دوست دارم داشتم و خواهم داشت..... اشکم چکید رو صورت ترنم.... بوسه ای روی عکسش زدم و بی صدا فریاد میزدم..... همون شب از ویلا زدم بیرون تنهایی اونجا برام بی معنی بود دوست داشتم برم خونه ی خودم اونجا بوی ترنم رو داد چند بار تلفن ترنم رو گرفتم با خودم فکر میکردم اون میره خونه ولی وقتی ساسان جوابشو داد قلبم شکست...

- بله....

- شما؟؟؟

- بین امیر جون من ساسانم...

- (فقط سکوت کردم هنگ کرده بودم و لال شده بودم).....

- امیر خان دیگه مزاحم ترنم نشو قراره من و اون فردا با هم عقد کنیم تو هم فقط یک سال محرمش بودی هر چی بوده امروز تموم شده...دیگه نه بهش زنگ بزنی نه بهش فکر کن....فهمیدی چی گفتم؟

از زور عصبانیت گوشه رو کوبوندم کف ماشین و همه ی ناراحتیمو تو پدال گاز خالی کردم....

ساعت تقریبا دو و نیم شب بود...وقتی در خونه رو باز کردم یاد روزی که به هم محرم شدیم افتادم اومدم تو خونه و در رو محکم بستم رفتم تو آشپزخونه و یاد روزی که رو سرم آب ریخت افتادم لبخند تلخی رو لبم نشست ولی همون لبخند تلخ بوجود آورنده بغض بدی تو گلوم بود مطمئن بودم خاطرات گذشتمون منو خیلی راحت میکشه...

چون من تو تک تک تانیه هام از ترنم خاطره داشتم خاطرات تلخ و شیرین.

رفتم تو اتاق ... افتادم رو تخت تختی که من و ترنم دنیایی خاطره با هم داریم



بالشت ترنم رو تو دستم گرفتم و محکم بغل کردم دیگه از بس گریه کرده بودم نا نداشتم تکون بخورم از شمال تا خود تهران یه چشمم خون بود یکیش اشک شاید برای یک مرد سخت باشه که گریه کنه ولی دیگه تا یاد یک خاطره میافتادم اشکم خود به خود میریخت و دیگه دست خودم نبود... اینم یکی از عوارض عشقه گریه کردن بی خودی که آدم و آروم میکنه.....

ترنم:

- امیر پاشو حاضر شو میخوایم بریم دانشگاه... من سرم درد میکنه پاشو صبحونه آماده کن...

بالشت کنارمو تکون دادم به هوای اینکه امروزم مثل روزای قبل کنار عشقم خوابیدم و با هم میریم دانشگاه

- امیر پاشو... چشمو باز کردم وقتی دیدم بالشت کنارمو دارم تکون میدم... نیم خیز شدم اطرافمو نگاه کردم اتاق خودم بود خونه ی بابام....

یاد دیشب افتادم یاد همه ی اتفاقی که افتاده بود افتادم... آخرین چیزی که یادم میاد این بود که ساسان منو بیهوش کرد... سرم خیلی درد میکرد از جام بلند شدم خواستم از اتاق برم بیرون که سرم گیج شد و افتادم رو زمین هنوز اثرات اون بیهوش کننده تو تنم بود... در اتاق باز شد و پونه وارد اتاق شد هنوز سر گیجه داشتم که پونه منو تو بغل خودش گرفت... با گریه گفت...

- همش تقصیر منه ترنم....

از خودم جداش کردم به صورتش نگاه کردم..

- چرا تقصیر تو؟ این سرنوشت منه این زندگیه منه این دنیای منه. چرا تو خودتو مسبب میدونی؟؟؟

- اگه من و سامان شما رو به هم نزدیک نمیکردیم شاید الان نه تو داغون میشدی نه اون....

- نه پونی.... مگه یادت رفته من خودم عاشق شدم... تو و سامان هیچ دخلی ندارین پس خودتو محکوم نکن.... رفتم سمت در و گفتم -



من باید برم پیش امیر ...

دستم گرفت و گفت - نه ترنم ... تو نمیتونی بری بیرون...

- چرا؟؟؟

- چون... تو رو اینجا زندانی کردن تو حق نداری از این خونه بری... دستور باباته...

تمام تنم لرزید... ادامه داد...

- ترنم من و سامان امروز از همه چی با خبر شدیم وقتی تو و امیر با هم میرین شمال ساسان هم تعقیبتون میکنه و بعد میاد کلی با امیر حرف میزنه نمیدونم چی میگه یعنی کسی چیزی نگفت ولی بعدش تو رو تو خیابون میبینه و سوار ماشین میکنه و میارته اینجا وقتی میبینه داری بد و بیراه بهش میگی بیهوشت میکنه... اون حتی با داداش خودش هم بد تا میکنه وقتی سامان جریانو فهمید کلی سر ساسان داد زد ولی ساسان گفت تو رو دوست داره و ما هم نباید تو زندگیش دخالت کنیم اون حتی ما رو تهدید کرد که این جریانو به هیچ کسی مخصوصا امیر نگیم....

یک لحظه چهره ی امیر جلوی صورتم اومد نفس عمیق کشیدم... گفتم...

- مگه مملکت بی قانونه که هر کی بخواد یکیو به یک ازدواج زور کنه یا یکیو تهدید کنه؟

- مملکت بی قانون نیست ولی تو میخوای از بابات شکایت کنی؟ همین قانون میگه شما وقتی هنوز ازدواج نکردی تنها کسایی که برای شما تصمیم میگیرن پدر و مادرتون وقتی اونا به ازدواج شما دوتا مخالفن تو نمیتونی با امیر ازدواج کنی... ما به شما دوتا گفتیم به هم محرم شید تا وقتی که خانوادتونو راضی کنید ولی خب نه خانواده تو راضی شدن نه مادر امیر ...

- چی میخوای بگی پونی؟؟؟ من الان زن امیرم مگه میشه به همین سادگی از همه چی گذشت؟

- زنش بودی تا دیروز مثل اینکه یادت رفته دیروز همه چی تموم شد... تو باید صبر کنی تره... بابات نمیداره با اون ازدواج کنی حتی الان که زنش...

مکت کرد و اومد طرف من و دستشو گذاشت رو شونمو ادامه داد:



- همه چيو بسپار به زمان، زمان همه چيو درست ميکنه....

رفتم جلوی آينه و با مشتم کوبوندم تو آينه و داد زدم:

- چرا به من دروغ ميگين؟ زمان چيو درست ميکنه؟ جز اينکه منو نابود ميکنه؟ انتظارمو بيشر ميکنه؟ روزگارمو سپاه ميکنه؟.... به آينه نگاه کردم وسطش خرد شده بود از دستم خون ميومد.... ادامه دادم:

- نه زمان هيچ چيزی رو عوض نميکنه فقط باطن آدمها رو، رو ميکنه....

همون لحظه در اتاق باز شد نگاه کردم ساسان بود معلومه صدای شکسته شدن شنیده، اومده....

با حرص نگاهش کردم دلم ميخواست با همين دستام خفش ميکردم...

يه نگاه به من انداخت بعد به آينه نگاه کرد...

- اينجا چه خبره؟؟؟ نگاهش افتاد رو دستم اومد نزديكم.... - تو چی کار کردی ترنم؟؟؟

اون ميخواست دستمو تو دستش بگيره منم با همون دستم که خونی شده بود خوابوندم زير گوشش....

- ازت به حد مرگ بيزارم...

صورتش خونی شده بود ولی حقش بود کاری که اون با من کرد لياقتش بيشر از اين بود... از اتاق زدم بيرون بابام و مامانم و آقای احمدی تو پذيرایی نشسته بودن سينا هم تو گوشيش بود وقتی صدای پامو شنيدن به من خيره شدن...

بابا گفت:

- خانوم دكتر به هوش اومدی؟

بغض کرده بودم ولی خودمو کنترل کردم...

- مگه براتون مهمه...



- با خودت لج نکن دختر... تو مگه ساسانو دوست نداشتی؟ حالا بهش رسیدی دیگه...

آقای احمدی گفت:

- ترنم جان خوبی دخترم؟ بیا بشین...

همون لحظه سینا گفت:

- ترنم دستت... به دستم نگاه کردم خیلی خونی شده بود سریع دستمو بالا گرفتم و گر نه همه ی خونا رو پارکت میریخت...

مامانم اومد طرفم دستمو گرفت تو همون حین به مامانم چشم دوختم تو این شرایط از مامانم توقع داشتم کنارم باشه و ازم حمایت کنه...

- ترنم بریم تو آشپزخونه پانسمانش کنم...

دستمو گرفت و منو با خودش برد آشپزخونه... رو صندلی میز ناهار خوری نشستم و مامانم جعبه کمک های اولیه رو آورد و مشغول شد به پانسمان کردن دستم... وقتی تموم شد رو کرد طرفم و گفت...

- ما بزرگتر تویم وقتی یک چیزی به تو میگیم نگو نه تو با ما لج کردی باباتم که میشناسی همیشه از لجبازیای تو بدش میومد برای همین هم تلافی کرد... یه ذره به فکر ما هم باش ترنم جان ما با این شرایط مالی که برامون پیش اومده میتونیم بهترین شرایط رو فراهم کنیم هم برای خودمون هم برای شماها... ترنم مگه دارایی های یک پدر و مادر چه چیزایی هستن؟ خب بچه هاشون دیگه!

البته اینا همه به نفع ما نیست تو با ازدواج با ساسان میتونی بهترین زندگی رو داشته باش تو میتونی لب تر کنی و بگی فلان چیزو میخوام سریع برات مهیا میکنه تازه عاشقتم که هست دیگه چی میخوای از این بهتر؟

- شما که اینقدر فوری به پول نیاز دارید امیر هم پولدار بود منو هم دوس داشت منم دوسش داشتم ...



- دیگه اسم اونو نیار همه چی تموم شد...از جاش بلند شد و رفت بیرون منم بغضم ترکید و اسیر
غصه هام شدم...

- گریه نکن خواهی...!

اشکامو با پشت دستم پاک کردم - پر دردم داداشی خیلی غمگینه من بخوام روزامو بدون اون
سر بکنم

اومد رو صندلی نشست و دستمو تو دستاش گرفت...

- سینا هیچکس منو درک نمیکنه اونوقت تو به من حق نمیدی پر درد نباشم؟

- چرا گلم حق میدم من درکت میکنم من خوب تو رو میفهمم پری هم خوب تو رو درک میکنه
مژگانم تو رو درک میکنه...هممون تو رو درک میکنیم ولی باید با شرایط کنار بیای...من مطمئنم
تو و امیر دوباره به هم میرسین شک نکن...تره یادته پارسال یه روز اومدم خونتون و ناراحت و به
هم ریخته بودم...

-خب...

- همون روز شنیدم که بابا و مامان دارن راجب به تو صحبت میکنن بابا به مامان میگفت که با
بابای ساسان صحبت کرده اونم گفته فقط برای انجام این شراکت شرط میذاره که ساسان با ترنم
ازدواج کنه...وقتی من جریانوفهمیدم خیلی بهم ریختم ولی این مساله رو جدی نگرفتم برای
همین با تو درمیون نداشتم...شاید اگه به تو میگفتم یک کاری میکردیم...همش تقصیر من بود...

- اینقدر خودتون رو محکوم نکنید اینقدر خودتون رو سرزنش نکنید...شما با این کاراتون منو هم
داغون تر میکنید...

سینا بلند شد رفت منم سرمو گذاشتم رو میز و اشکام گونه هامو خیس کرد...



همه چیز خیلی سریع گذشت... من حق بیرون اومدن از خونه رو نداشتم و نمیتونستم برم دانشگاه ولی مژی برام جزوه میاورد ولی من نمیتونستم درس بخونم چون حال روحیم اونقدر داغون بود که حتی خواب و خوراک درست و حسابی نداشتم....

یک هفته از اون روز میگذشت و من و بچه ها کلی سر این مساله با هم صحبت میکردیم ولی به هیچ نتیجه ای نمیرسیدیم جز اینکه صبر کنیم ولی من تصمیم گرفتم با ساسان ازدواج کنم ولی بعد یک مدت که اعتمادشو جلب کردم با امیر فرار میکنیم و از ایران خارج میشیم....

تصمیممو با کسی در میون نداشتم بودم ولی به موقعش همه چیو به خود امیر میگم به شرطی که امیر هم با من هم پا باشه ... مژی و پونه میگفتن که امیر تو این مدت دانشگاه نیومده سامان هم چند بار با شمارش تماس گرفته ولی جواب نداده

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد ساسان و خانوادش اومدن خاستگاری و منم مجبور شدم به زور باهاش ازدواج کنم البته براش شرط گذاشتم که تو ایران بمونم و اون حق نداره منو برای ادامه زندگی بیره خارج اونم قبول کرد چون تا الان من به ساز اونار رقصیدم... با اینکه از ته قلبم راضی نبودم تو اون روز برفی سر سفره عقد بله رو دادم خدا میدونه اون موقع من چی کشیدم حتی لحظه ای که خطبه خونده شد یه قطره اشک از چشم چکید... ولی میدونستم چاره ای ندارم...

از محضر خارج شدیم حالم زیاد خوب نبود حال جسمیم خوب بود ولی حال روحیم تعریفی نبود... سریع رفتم تو ماشین ساسان نشستم اونم بعد از اینکه از همه خداحافظی کرد اومد تو ماشین نشست...

- خب خانومی کجا بریم؟

- بریم خونه ی امیر...

- چی؟ تو باز دوباره اسم اون پسره رو آوردی؟

- بهت میگم برو اونجا...

- خيله خب میریم بگو اونجا چه کار داری؟؟



- یه سری خرت و پرتم اونجا جا مونده میخوام بردارم ...

- باشه پس بریم...

تو مسیر یک کلامم حرف نزدم اونقدر از ساسان و کاراش متنفر بودم که اگه همه چی دست خودم بود میکشتمش...وقتی رسیدیم به خونه امیر از ماشین پیاده شدم اونم پیاده شد....

رو کردم بهش...- تو کجا؟

- نباید باهات پیام؟

- مگه بچم؟ میخوای برات تاتی تاتی کنم دستمو بگیري بریم بالا؟ بعدشم اون الان حالش خوب نیست تو رو هم ببینه داغون تر میشه

- پس زود برو و برگرد...

با لحن تند گفتم - هر چی شما بگین قربان...

سریع وارد ساختمون شدم سوار آسانسور شدم و رفتم طبقه ی پونزدهم...

وقتی رسیدم دم واحد امیر نفس عمیق کشیدم و زنگ خونه رو زدم...

با دیدن صورت لاغرش پاهام سست شد به زور رو پیام وایستادم لباساش به هم ریخته بود ریشش در اومده بود ...دیگه امیر من بدن تنومندش تو چش نبود لاغر شده بود چشمون تو هم قفل شده بود و کلی حرف داشتیم برای گفتن

آروم گفتم - سلام

اونم آروم تر از من جوابمو داد....

اشک تو چشم حلقه بست چشمو بستم و راه خروج اشکم رو باز کردم وقتی چشمو باز کردم امیر نبود رفته بود داخل خونه و در رو برام باز گذاشته بود...



وارد خونه شدم و در رو بستم...

وارد سالن شدم کف سالن همه ی عکسامون پخش شده بود... احساس کردم هوا خیلی سرده اول فکر کردم شوفاژا خاموشه ولی وقتی دیدم همه ی پنجره ها بازه رفتم و اونا رو بستم... خواستم بگم چرا پنجره ها باز بود اینطوری سرما میخوری... ولی انگار زبونم بند اومده بود نمیتونستم حرف بزنم.

امیر تو آشپزخونه بود و برام یک لیوان چایی ریخت و آورد و رفت تو اتاق منم نشستم کف زمین و به عکسامون چشم دوختم - تحمل کن امیر تحمل کن ما باید قولمون رو بشکنیم ولی به زودی دوریمون تموم میشه و میتونیم کنار هم زندگی کنیم ما مال همیم من مطمئنم سرنوشت من و تو یکیه...

سرمو بلند کردم چند قدم اون ور تر و ایستاده بود و با بهت به من نگاه میکرد... یک چمدون هم دستش بود...

اومد سمتم و رو زمین کنارم نشست...

- همه ی لوازماتو مرتب کردم و گذاشتم تو چمدون...

- امیر من بعد تو تموم میشم

- ما مجبوریم قولمون رو بشکنیم مجبوریم ترنم مجبور...

خودمو انداختم تو بغلش و تا تونستم زجه زدم اونم گریه میکرد اونم اشک میریخت...

- حلالم کن ترنم؟

خودمو ازش جدا کردم و به چشماش زل زدم اونم اشک صورتمو پاک کرد و گفت:

- برای یک لحظه در مورد تو فکر بد کردم ولی فهمیدم اشتباه کردم... منو میبخشی؟

صورتشو نوازش کردم و اشک صورتشو پاک کردم روی گوشو بوسه ای زدم و گفتم:



- من هیچ ناراحتی از تو به دلم ندارم که تو حالا داری ازم طلب بخشش میکنی...

- خیلی دوست دارم...

با لبخند تلخی گفتم:

- ما بیشتر...

تا چند لحظه تو چشای هم زل زدیم وقتی گوشیم زنگ خورد رشته ی نگاهمون پاره شد

نگاه کردم ساسان بود...

- چی میگی...

- بیا دیگه چه غلطی میکنی...

- میام دو دقه صبر کن دارم لوازممو مرتب میکنم...

گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدم اشکامو پاک کردم و رفتم سمت چمدون... دل کندن از ش سخت بود ولی جفتمون مجبور بودیم کسی چه میدونه شاید یک امتحان الهیه... رفتم سمت در و گفتم...

- منتظرم میمونی؟

- منظور تو خوب میفهمم ولی چطور میخوای؟

- مثل اینکه یادت رفته من هنوز همون ترنم ام....

اومد جلوتر تو چشم زل زد...

- من تو رو هیچ وقت یادم نمیره تره اینو یادت باشه...

شونه هامو گرفت و منو چسبوند به دیوار و لباس رو لبام قفل شد چنان منو با ولع میبوسید که انگار خیلی تشنه است...



بالاخره سیراب شد و تونست از لبام دل بکنه با بغض گفتم:

امیر من بدون تو چطور زندگی کنم؟ -

مگه من بدون تو میتونم فکر کردی میتونم؟ -

- بهم یه قول میدی؟

- نشنیده قبول...

- قول بده وقتی دوباره برگشتم بشی همون امیر سابق خودم همون امیر شاداب که مدام با هم

کل کل میکردیم... باشه؟ تو این مدت هم به خودت سختی نده من تاب دیدن ناراحتی تو رو

ندارم...

- اگه بگم این قول هم مثل قولای قبلی باید بزخم زیرش ناراحت نمیشی؟

- چرا؟؟؟

- چون... چون... منم تاب و تحمل اینو ندارم که عشقم بره تو بغل یکی دیگه بخوابه یکی غیر از من

ببوسدش یکی غیر از من بهش بگه دوسش داره... میفهمی تحملشو ندارم....

چمدونو برداشتم و به سمت در رفتم...

- تره صبر کن....

برگشتم نگاش کردم... - جانم؟

سوئیچ ماشینم تو دستش بود - اینو نمیبری؟

رفتم سوئیچو ازش گرفتم و با بغض گفتم - بابت همه چی ممنون....

دستشو تو موهای فرو برد و با ناراحتی به من نگاه میکرد.....

- همه ی اینا سخته... ولی صبر داشته باش همه چی حل میشه همه چی امیر...



در رو باز کردم و رفتم بیرون...

- خداحافظ....

تو چشمات التماس بود میگفتن نرو بمون پیشم...ولی دیگه دیر شده دیگه خیلی دیر شده بود...اونم جوابمو داد...

- خدایه همراست

در رو بستم و وارد آسانسور شدم دیگه اشکام بهم امان ندادن و مدام مزاحم گونه هام میشدن دست خودم نبود ای کاش هیچ وقت این اتفاقا نمیافتاد...

ای کاش ای کاشی نبود.....

امیر:

سرت رو برنگردوندی ببینی داره دنیا سرم آوار میشه -

چه قدر این صحنه ی تاریک رفتن داره تو زندگیم تکرار میشه

سرت رو برنگردوندی ببینی چه قد خواهش توی چشمام دارم

ببینی کاری از من بر نیاد به جز این که ازت چشم بردارم.....

رفتم تو حال و کنار عکسا نشستم و اشکای بی امانم عذابم میداد...حالا شده بودم یک عاشقی که مجنون شده و دیوونگی تا اعماق وجودش رسوب کرده...خصلت عاشق بودن جنونه من افتخار میکنم که عاشقم و مجنون معشوقه ام...عشق با دیوونگی قشنگه.هر چی به روزم بیاد به خاطر عشق ترنم برام از عسل هم شیرین تره...



دیگه دانشگام نمیرفتم تنها کارم این بود که تو خونه بشینم و با خاطراتش زندگی کنم چون وجب به وجب این خونه با ترنم خاطره دارم.

ترنم:

وارد اتاقم شدم و در اتاقو بستم و بهش تکیه دادم و چشامو بستم هیچ وقت فکر نمیکردم این سرنوشت من باشه دو روز دیگه عروسیم بود و من به جای اینکه خوشحال باشم دارم بیقراری میکنم... دستمو بردم تو یقه ام و گردنبندی که لحظه ی سال تحویل به من هدیه داده بود و لمس کردم ...

- باید هر جوری شده دوریتو تحمل کنم.

- ترنم پاشو آرایشگات دیر میشه.

از جام بلند شدم اصلا برام مهم نبود بخواد دیر بشه یا نه...

وقتی مامانم مطمئن شد از خواب پا شدم از اتاق خارج شد. کش و قوسی به بدنم دادم گوشیمو از روی عسلی کنار تخت برداشتم کلی پیامک عاشقانه از ساسان داشتم پیامها رو خونده و نخونده پاک کردم... حولمو برداشتم و رفتم حموم دوش گرفتم.

بعد از حمام وارد اتاق شدم موهامو خشک کردم و بالای سرم بستم مانتوی کرمو پوشیدم با شلوار جین و شال قهوه ای لباس عروسمو که چند روز پیش خریده بودمو با خودم برداشتم و گوشیمو انداختم تو کیف عروسیم و رفتم پایین سینا و بابام و دیدم که کت و شلوار پوشیده بودن و کاملا آماده بودن نگام کشیده شد به اونطرف سالن حمید و پری با مامان نشسته بودن و گرم صحبت بودن سینا با دیدن من لبخندی رو لبش نشست اومد طرفم و گفت...

- خوبی سیندرلا؟

به خانوادم نگاه کردم و گفتم... - مگه میشه یه خانواده ای به این خوبی داشت و بد بود... به سینا نگاه کردم و ادامه دادم - من آرومم....



- تره ازت یه خواهش بکنم؟

- بکن...

- میشه دیگه دپرس نباشی؟

اشک تو چشم حلقه بست خیره خیره نگاش کردم و گفتم...

- سعی خودمو میکنم...

بابا بلند گفت:- ساسان دم در منتظره

بعد از اینکه از همه خداحافظی کردم رفتم بیرون و سوار ماشین ساسان

شدم.....

فصل ۱۷

- سلام خانوم...چه عجب ما شما رو رویت کردیم..

تا بی محلی منو دید راه افتاد به سمت آرایشگاه...

وقتی منو رسوند آرایشگاه خودش رفت تا خودشو آماده کنه...وارد آرایشگاه شدم کسی جز پونه

تو آرایشگاه نبود پونه منتظرم بود...تا منو دید اومد سمتم:

-سلام دیر اومدی...

- سلام..به ساعت نگاه کردم تازه هفت شده بود...

- نه خیر دیر نیست...راه افتادم سمت صندلی ها که دستمو گرفت و منم همونجا ایستادم...

- ترنم سامان رفت خونه ی امیر...

برگشتم طرفش تو چشاش زل زدم - خب!



- امیر به سامان گفته اگه اونروز که تو رفتی خوش باش با ساسان عقد نمیکردی هر جور میشد با تو فرار میکرد...اون میگفت...(یه قطره اشک از چشمش چکید.ادامه داد)

- اون میگفت اون شب تو ویلا خواسته خودشو از تو دور بکنه چون فکر میکرد تو به ساسان علاقه داری...اون فقط میخواست تو با کسی که دوست داری ازدواج کنی اون نمیخواست به خاطر اون ، تو قید خانوادتو بزنی...

آب دهنمو به زور قورت دادم تا بغضمو با خودش ببره...گفتم:

- بهش بگین...فقط منتظرم باشه...من برمیگردم چون دوستش دارم پای حرفم هستم تا تش...من به خاطر اون تا دم مرگم میرم...ولی میرم...

اومد حرف بزنه که خانوم آرایشگر اومد

- سلام عروس خانوم تشریف آوردید؟

با لبخند مصنوعی سلام کردم و رو صندلی نشستم و اون هم کارشو شروع کرد...

چشمامو باز کردم کارشون تموم شده بود آرایشگر میگفت...

- جلال خالق خدایا واقعا کارت درسته...این دختر به کی رفته اینقدر خوشگله؟

پونه از اونطرف با نیش باز گفت:

- اختیار دارین سیما خانوم از صدقه سری شما ترنم خوشگل شد وگر نه که قیافه اصلیش چنگی به دل نمیزنه...

منم گفتم...

- دست شما درد نکنه پونی خانوم پس من زشتم دیگه؟ دارم برات حالا ببین...



- شوخی کردم آلبالو تو چه با آرایش چه بی آرایش خوشگلی ، ولی البته هنر دستای سیما جونم روت اثر بسزایی داشت خودتو تو آینه نگاه کن... مطمئنم ساسان امشب مست نگاهت بشه بره...
باشنیدن اسم ساسان اخمامو تو هم کردم و اونم فهمید ناراحت شدم... خودمو تو آینه نگاه کردم الکی هم نمیگفتن جیگری شده بودم برا خودم... موهامو خیلی زیبا شینیون کرده بود پشت پلکامو هم سایه ی تیره زده بود، رژ لب مایع قرمز رو لبام زده بود... راست میگفت خیلی خوب شده بودم ولی چه فایده این زیبایی برای کسیه که موندن در کنارش حتی برای یک ثانیه سخته و دور بودن از امیر حتی به مدت یک ثانیه هم برام از مرگ هم سخت تره حتی فکرشم منو داغون میکرد که من چطوری میتونم با ساسان زندگی کنم اون حتی قیافش منو یاد وحید میندازه....
با کمک پونه لباسمو پوشیدم خیلی پف داشت و واقعا زیبا بود.

به ساعت نگاه کردم تازه چهار شده بود خیلی خسته شده بودم و گرسنه ام بود به گوشیم ور رفته بودم که پونه اومد سمتم...

- عروس خانوم! آقا داماد و پدر و مادرتون تشریف آوردن...

در آرایشگاه باز شد و ساسان و مامان و بابام وارد شدن

ساسان کت شلوار نو مدادی پوشیده بود با پیرهن سفید که خیلی شیک بود موهاشو هم ژل زده بود و سر بالایی داده بود اومد سمتم و دستامو گرفت...

- سلام بانو...

با نفرت تو چشاش زل زدم ولی از رو نمیرفت و با لبخند شیطنت آمیز به من نگاه میکرد ظاهرش فوق العاده زیبا بود ولی دلش بی نهایت کثیف و بی رحم.

دستامو از تو دستش بیرون کشیدم و سلام کوچیکی کردم و به سمت مامان بابام رفتم به اونا هم سلام کردم و اونا هم با بهت به من نگاه میکردن

بابا- خیلی زیبا شدی...



با پوزخند گفتم - ممنونم

مامان - به قول خودت شدی سیاره ی ونوس...میبینی ترنم زندگی داره بهت لبخند میزنه... بعد تو میخواستی با اون پسره ازدواج کنی که خودتو بدبخت کنی؟ تو خوشبخت شدی دخترم بهت تبریک میگم.

دوباره اون بغض لعنتی که به گلوم چنگ میزد وارد صدام شد ، گفتم...:

- لطف دارین ولی جهت اطلاعاتون زندگی به من لبخند نمیزنه، پوزخند میزنه...

بابا:- داری دوباره شروع میکنی...

ساسان پرید میون کلامون و گفت - بابا بس کنید الان ترنم زن منه منم به هیچ وجه حاضر نیستم اونو از دستش بدم...به من نگاه کرد و گفت:- عزیزم بریم اتلیه عکس بندازیم دیر میشه...

بابا و مامان از آرایشگاه خارج شدن نگام بهشو خیره موند رو کردم به ساسان و گفتم:

- من حوصله ندارم خودت برو عکس بنداز...

پونه گفت:

- وا...ترنم مگه میشه داماد تنها بره عکس بندازه ناسلامتی عروسیه.

- همین که گفتم...رو به ساسان ادامه دادم:- جنگ اول بهتر از صلح آخره.

واقعا پشیمونم از اینکه اونروز سر سفره عقد بله گفتم دلم میخواست زمان به عقب برگرده.ولی حیف واقعا دیر شده.اگه با تو ازدواج نمیکردم شاید الان پیش امیر بودم برای همینم تصمیم گرفتم جووری باهات زندگی بکنم که به خاطر تائیه به تائیه بودن با من به خودت لعنت بفرستی...

خون جلو چشاشو گرفته بود ولی جرئت نداشت حرف بزنه شنلمو انداختم رو سرم ودسته گل نرگس و کیفمو برداشتم از اونجا خارج شدم خدا رو شکر فیلم بردار نیومده بود چون من قبلش به ساسان گفته بودم از این کارا خوشم نمیاد و لازم نکرده فیلم بردار بیاره،این کارا رو که دوست دارم ولی اینکه بخوام با اون آشغال عکس یا فیلم داشته باشم اصلا موافق نبودم....رفتم سمت



ماشین ساسان و عقب نشستم مامان و بابام نبودن فک کنم رفته بودن باغ ولی همون لحظه سامان که بیرون بود و داشت با تلفن حرف میزد اومد سمتم... در جلو رو باز کرد و نشست تو ماشین..

- سلام ترنم خانوم...

- سلام سامان

- چرا عقب نشستی؟

- میشه تو همون جلو بشینی من دوست ندارم جلو بشینم

- ولی آخه..

- خواهش میکنم...

- با این که مخالفم ولی باشه

لطف میکنی... -

پونه و ساسان اومدن و تو ماشین نشستن و ساسان راه افتاد با این که جفتشون از حرفم کپ کرده بودن ولی بروز نمیدادن و خودشونو شاد نشون میدادن منم برای اینکه مهمونا شک نکنن زورکی لبخند میزدم و خودمو شاد نشون میدادم کلا همه چی تو زندگیم شده بود زور و اجبار ازدواج زورکی لبخند زورکی شادی زورکی اما به ساسان نشون میدم که وقتی از این روش برای رسیدن به هدفش استفاده میکنه یعنی چی...

امشب با این که فوق العاده شب زیبایی بود و میتونست بهترین و رویایی ترین شب یک دختر باشه بدترین شب عمرم بود که من تا به این سنی که رسیدم به عمرم چنین چیزی ندیده بودم... به همه ی مهمونا خوش گذشت به خانوادم خوش گذشت حتی به ساسان هم خوش گذشت ولی به تنها کسی که خوش نگذشت من بودم. همه ی دوستانم اومده بودن مژ و مهتاب به همراه حسام و خانواده هاشون.... وقتی حال امیر رو از حسام پرسیدم گفت:- والا ترنم خانوم امیر اصلا



حالش خوب نیست وقتی باهاش تماس میگیرم یا خاموشه یا کلا جواب نمیده... خیلی ضربه ی بدی بهش خورد.

از روی غصه آه عمیقی کشیدم و گفتم :- من که بهش گفتم منتظر بمونه سخته ولی شدنیه همه چی درست میشه یه فکرایه دارم میخوام پوز این ساسان و بمالونم به خاک... به خدا این شرایط برای منم خیلی سخته ولی مجبوریم صبر کنیم...

مهتاب:- ترنم خیلی مراقب باش سامان میگفت برادرش خیلی کارا میتونه بکنه اگه باهاش در بیوفتی ور میوفتی...

- بیخود کرده... تا انتقام ازش نگیرم دست بردارش نیستم... به ساسان خیره شدم که مشروب به دستش بود و داشت با دوستاش صحبت میکرد و میخندید... حسابی مست کرده بود خدا امشبو به خیر کنه!!!...

رفتم سمت سینا که با مامان در حال صحبت بود و با دستش به مژی اشاره میکرد مطمئنا داشت درباره مژی با مامان صحبت میکرد...

- سینا جان داری راز دلتو به مامانم میگی؟

- اوهوم ولی از نظر شما مشکل داره؟

- خیر! روبه مامان گفتم: نظر شما چیه؟

- از نظر منم کیس خوبیه برای سینا، ما هم که میشناسیمش امید وارم خوشبخت بشه. من باید با مادرش صحبت کنم...

مامانم به سمت میز مژی و مامانش رفت

به سینا نگاه کردم لبخند رو لباش بود و با لذت به مژی نگاه میکرد...

سرم رو برگردوندم حمید و پریسا عاشقانه با هم بودن و برای هم میمردن... به حال همشون غبطه خوردم... وقتی پریسا تو دانشگاه گرافیک میخوند با حمید تو دانشگاه آشنا شد به هم علاقه مند



شدن ولی بابام مخالفت نکرد و اونا بدون دغدغه با هم ازدواج کردن الانم سینا میخواد با کسی که
دوسش داره ازدواج کنه ولی من...

- عروس خانوم؟

برگشتم ساسان و سینا پشت سرم بودن ساسان با لبخند از روی مستی گفت:

- ترنم؟

- هان؟

- هان چیه بگو بفرمایید.

- میشنوم...

به سینا نگاه کردم، شده بود علامت تعجب...

- بریم برقصیم؟...

قاطعانه گفتم: - نه!

سینا گفت: - تره حداقل جلوی مهمونا این طوری ادا بازی در نیار برو دیگه ساسی که غریبه
نیست خودیه... با خنده شیطنت آمیزی گفت: بابا شوورته!

با بی تفاوتی گفتم: - فقط به خاطر اینکه خیر سرم عروسیمه...

دست ساسان و گرفتم و باهم رقصیدیم دوستامون هم دورمو حلقه کردن و اونا هم با جفتشون
رقصیدن...

امیر:

دستم تو جیبم بود و مدام تو خونه راه میرفتم... میدونستم که الان عروسیه ترنمه برای همین
واقعا اوضاع سخت بود دوست نداشتم یه همچین اتفاقی میافتاد گوشیمو برداشتم و شماره ی
سامانو گرفتم....



- بله...

- الو..سامان خوبی؟؟؟

- امیر تویی آره من خوبم... کجایی پسر؟ چرا جواب تلفنمونو نمیدی؟ چرا دانشگاه نمیای؟

- سامان ...اونا رو ولش...الان ترنم کجاست؟؟؟

- این سواله تو میپرسی؟ خب الان تو عروسی...

با کمی مکث گفتم:

- کجا؟

- باغ خودمون همونجایی که عروسی من و پونه بود....امیر دیوونگی نکنی بیای اینجا ها...

- سامی فقط میخوام باهش حرف بزنم بعدشم مگه ایرادی داره من پیام اونجا...مثلا عروسی یکی از رفیقامه...

- باشه داداش بیا . فقط یادت باشه میای اینجا آشوب به پانکنی...

- باشه خیالت راحت...فعلا...

- میبینمت....

گوشی رو قطع کردم و انداختمش رو کاناپه سرم رو چرخوندم و به عکسی که با ترنم انداخته بودیم با بغض نگاه کردم یکی از اون عکسایی که با هم تو اتلیه انداخته بودیم رو بزرگش کرده بودم و تو حال زده بودم...

تا چند لحظه نگام بهش قفل شده بود...

- تو باید مال من باشی تره!مال من...



سریع لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون... با سرعت به سمت باغ حرکت میکردم تو مسیر کارم فقط سیگار کشیدن و فکر کردن بود...

من عاشق ترنم بودم ولی هیچ جوهره نمیتونستم به دستش بیارم همه ی راه هام بسته بود هیچ راهی نداشتم هیچ فکری به ذهنم نمیرسید...

فقط میخواستم ترنم و به دست بیارم که اونم غیر ممکن بود...

بالاخره رسیدم ماشینو بیرون پارک کردم به سمت باغ حرکت کردم

دم در باغ بابای ترنم برای خوش آمد گویی به مهمونا و ایستاده بود رفتم سمتش وقتی پدر ترنم منو دید از چهره اش میخوندم که واقعا از دیدن من عصبی شده...

- سلام آقای دکتر..

اون فقط سرشو تکون داد و گفت:

- تو اینجا چی کار میکنی؟ کی دعوت کرده؟

- آقای سپهری این عروسیه ساسان برادر سامانه. و سامان هم رفیقمه اون دعوتم کرد شما مشکلی دارید؟

اخم کرده بود خواستم وارد بشم که دستمو گرفت و گفت:

- وای به حالت اگه بخوای خطایی بکنی...

نگاش کردم و گفتم: - مگه شما برام راهی گذاشتین؟ تمام کاراتون طوریه که دست من بسته است...

دستم از تو دستش بیرون کشیدم.

وارد باغ شدم



وقتی دیدم همه دارن میرقصن و کسی حواسش نیست دنبال ترنم می‌گشتم تا شاید تنها ببینمش
و باهاش حرف بزنم آخه دلم براش یه ذره شده! میدونم که اون الان از این اتفاق خوشحال نیست
و شاید از ساسان جدا باشه...

کلی گشتم ولی پیداش نکردم دستمو تو موهام فرو کردم و با اعصاب داغون به اطرافم نگاه کردم
ولی چشمم خورد به ترنم، پیداش کردم ولی... ولی تو بغل اون آشغال میرقصید در جا خشکم
زدم... دنیا سرم آوار شد...

عقب عقب راه رفتم و نگام تو صورت ترنم بود... نه! مثل اینکه ترنم با ساسان خوشبخت
تره... سنگینی نگاهمو حس کرد که همون لحظه چشمش به من خورد خیره خیره نگام کرد...
آروم زمزمه کردم:

- خوشبخت شی... خداحافظ برای همیشه

از اونجا زدم بیرون رفتم سوار ماشینم شدم و با سرعت از اونجا دور شدم...

سیگارمو روشن کردم و صدای سیستم و زیاد کردم و صدای فضای ماشینو پر کرده بود....

"غریبه مواظبتش باش که سپردمش به دستت...."

خدا نخواست قسمت من شه حتی اون خنده ی تلخش

غریبه نزاری عشقم تو حسرت خنده بمونه

ساعت نشه دوازده شب بزاریش تنها تو خونه

غریبه وقتی داری عشق منو بغل میگیری.....

نه نیست این نیست عشق من این نیست

نه نیست این نیست حق من این نیست

کاشتن و بردن و حقمو خوردن



پیش دو چشمام عشقمو بردن....

غریبه فک نکنی ناراضیم یا که حسودم

عشق اون مرحم من بود واسه ی قلب کبودم

غریبه آرزو داشتیم بشینم باش لب باغچه

نه اینکه کارت عروسیش و بزارن لب طاقچه....

غریبه راستی میگم عشق منو چه جور میبوسی؟...

نه نیست این نیست عشق من این نیست

نه نیست این نیست حق من این نیست

کاشتنو بردن و حقمو خوردن

پیش دو چشمام عشقمو بردن...

غریبه فکر نکنی ناراضیم یا که حسودم

عشق اون مرحم من بود واسه ی قلب کبودم....

غریبه راستی میگم عشق منو چه جور میبوسی؟....."

(غریبه، حجت داوری)

از ترنم گله ای ندارم فقط کاش نمیگفت منتظرم بمون که قلبمو امیدوار کنم....

دیگه موندن اینجا فایده ای نداره باید از اینجا برم اون خونه رو با همه ی خاطره هاش میفروشم و

میرم کانادا و با مادرم و خالم زندگی میکنم...به قول شاعر:

عاشقی را شرط اول ناله و فریاد نیست....

تا کسی از جان شیرین نگذرد فرهاد نیست...

میرم تا خوشبخت بشه...

پامو رو پدال فشردم و با سرعت به سمت خونه حرکت کردم.....

ترنم:

خودشو با من هماهنگ میکرد باید اعتراف کنم همه چیزش عالی بود حتی رقصیدنش...ولی وقتی خودشو بیشتر به من میچسبوند بوی الکل میداد و من اصلا راحت نبودم....سنگینی نگاهی رو حس کردم چشمو چرخوندم...

چشام اندازه ی نعلبکی باز شده بود چند بار پلکامو باز و بسته کردم تا مطمئن شدم توهم نیست و امیر داره خیره خیره نگام میکنه خودمو از ساسان جدا کردم ، بیچاره امیر لابد کلی فکر بد با خودش کرده ولی من باید براش توضیح بدم....عقب عقب راه میرفت و میخواست از اونجا خارج بشه زیر لب چیزی شبیه خوشبخت بشی و خداحافظی گفت درست صداشو شنیدم از اونجا خارج شد رفتم جلوتر خواستم صداش بزخم پشت سرمو نگاه کردم کسی حواسش به من نبود با دستام دامن لباسمو گرفتمو به سمت در خروجی دویدم اما دیر رسیدم اون رفته بود ای کاش صبر میکرد و به حرفم گوش میداد بعد میرفت. هیچ چیز سخت تر از این نبود که عشقت درباره تو بد فکر بکنه...

خلاصه امشبم با همه ی بدی هاش تموم شد اصلا محیط اونجا رو دوست نداشتم به سامان و حسام گفتم که امیر اینجا بوده تا امیر رو پیداش کنن و باهاش صحبت کنن...

از مامان و بابا و سینا و پریسا خداحافظی کردم قرار بود اولین شبمو با ساسان بگذرونم ولی باید خیلی خوش خیال باشه که اینطوری فکر بکنه اون فکر میکنه دیگه همه چی تموم شده ولی تازه بازی من و اون شروع شده...سوار ماشین شدیم و اون مراسم مسخره شروع شد ماشین سینا و بابا و اقواممون پشت ما میومدن و بوق میزدن و ساسان هم مدام دستش رو بوق بود...



- ترنم خانوم محکم بچسب به صندلی که میخوام اینا رو بیچونم

- دستتو از رو اون لامصب بردار...

- چرا؟

- سرم درد میکنه حال و حوصله ی بوق زدنی جنابعالی رو ندارم...

پاشو رو گاز فشار داد و با سرعت رسیدیم خونه.

ماشینو وارد پارکینگ کرد و خودش با سرعت از ماشین خارج شد که مثلا بیاد و در ماشینو برام

باز کنه ولی من زود تر از اون از ماشین پیاده شدم به سمت آسانسور رفتم...

در خونه رو باز کرد و راه رو برام باز کرد تا وارد بشم...دسته گل رو گذاشتم رو میز کنار مبل تو

سالن وارد اتاقم شدم و شنلمو در آوردم و انداختمش رو تخت به سختی زیپ لباسمو باز کردم و

اونو با تاپ سفیدم و شلوار راحتی عوض کردم...سعی میکنم زیاد تو خونه لباس باز نپوشم تا

تحریک نشه...در رو باز کرد اومد تو اتاق با لحن تندی گفتم:

- کجا؟

- اینجا اتاقمه عزیزم چرا عصبی میشی....با شیطننت گفتم: میخوایم بخوابیم دیگه..

- شما تشریف میبرید تو اتاق بغلی میخوابید اینجا اتاق منه.

لحنش جدی شد و گفت:- این دیگه چه وضعشه ترنم ناسلامتی من شوهرتم چرا داری خودتو ازم

دور میکنی به چه جرم؟

- آره تو شوهرمی تو فقط اسمت تو شناسنامه ولی من تو رو به چشم یه موجود اضافی تو

زندگیم نگاه میکنم...تو منو از عشقم جدا کردی تو همه ی رویاهای من و امیر رو یه شبه نابود

کردی تو منو داغون کردی تو زندگیمو نابود کردی...نمک خوردی نوش جونت نمکدو نم شکستی

دمت گرم دیگه بقیشو به زخممون نپاش!



از اتاق رفت بیرون و در رو محکم بست رو مو برگردوندم و رفتم رو تخت نشستم خیلی پشیمون
بودم باهاش بد حرف زدم ولی خب حق داشتم بد کاری باهام کرد اون باعث شد امیر نسبت به من
سوءظن داشته باشه

نمیدونستم الان امیر کجاست رو تخت نشستمو سرمو با عصبانیت تو دستام گرفتم بی قرارش
بودم چندین بار شمارشو گرفتم ولی خاموش بود کلی ریختم به
هم.....

فصل ۱۸

با صدای آلارم گوشیم از خواب پریدم ساعت هشت بود از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه
که دیدم ساسان صبحونه رو آماده کرده داره چایی میریزه...
- صبح به خیر...

متوجه حضور من شد.. - سلام. صبح توام به خیر...

به دست و صورتم آب زدم و اومدم بیرون که صدای زنگ در اومد ساسان رفت تا در رو باز کنه...
برای خودم چایی میریختم که صدای مامانم میومد تو حال رو سرک کشیدم مامانمو پری اومده
بودن... مامانم ظرف غذا دستش بود رفتم سمتشون و سلام کردم...

- سلام دختر گلم خوبی فدات شم...

اهوووو قبل ازدوادم تحویل نميگرفتن چی شده که الان مامانم میگه فدات شم؟

پری ظرفو از مامانم گرفت و گفت...

- عروس دوماه بیاید صبحونه... من و ساسان رو صندلی نشستیم و پریسا هم برامون کاجی
ریخت... با این که همشون میدونستن من دیگه دختر نیستم ولی برای اسمش این کارارو
میکردن...

ساسان پوزخند زد و آروم طوری که فقط من بشنوم گفت:



- کار نکرده و کاچی خورده!

همچین نگاه کردم که بیچاره گر خرید...

اون روز مامانم و پریسا زود تر رفتن... منم حاضر شدم تا برم دانشگاه سوئیچ ماشینمو برداشتم و رفتم سمت در که ساسان گفت:

- کجا به سلامتی؟

برگشتم پشت سرم بود...

- دانشگاه...

- و اگه من بگم نرو؟

رفتم نزدیک تر... - بین ساسان حوصله ی کل کل با تو رو ندارم یه مدته نرفتم دانشگاه به اندازه کافی عقب موندم... حرفمو قطع کرد و گفت...

- میشه روز اول ازدواجمون نری دانشگاه و پیشم بمونی؟ خواهش میکنم...

- نمیشه ساسان باید برم.

- تو حتی برام ناهار هم درست نکردی..

- خودت یه چیزی درست کن یا زنگ بزن برات غذا بیارن.

- میخوام دست پخت تو رو بخورم...

دیگه واقعا رو نرو بود...

- خيله خب باشه فقط همین امروز میمونم...

- اینه... منم به خاطر تو امروز شرکتو کنسل کردم.

- واقعا ممنونم.. منت گذاشتین...



رفتم تو اتاق و لباسامو عوض کردم و رفتم حمام و دوش گرفتم

وقتی از حمام برگشتم رفتم تو آشپزخونه و شروع کردم به غذا درست کردن...مشغول کارم بودم

که ساسان اومد کنارم...

- میخوای کمکت کنم...

- نه خوشم نمیاد موقع آشپزی کسی کنارم باشه...

اومد نزدیکتر و گفت...

- حتی من؟

چشمامو بستم یاد اون روز افتادم که امیر اومد تو آشپزخونه:

- (نه عشقم میدونی چیه میخوام همینطوری که تو غذا درست میکنی کنارت بمونم

- تو برو همون فیلمتو نگاه کن خوشم نمیاد موقع غذا درست کردن کسی کنارم باشه...

منو محکم بغل کرد و گفت:

- حتی من؟؟؟

قد بلندی کردم و رو لباس بوسه کوچیکی زدم...

- باشه فقط تو، چون

دستامو گرفت و گفت:

چون چی؟؟؟

میخواستم بهش بگم چون همه ی زندگیه منی چون دیوونتم چون قد خدا دوست دارم ولی نگفتم

حرفمو خوردم...

چشمامو باز کردم و به ساسان گفتم:



- حتی تو؟؟؟ ببین ساسان اینو همیشه یادت باشه ازدواج من و تو از روی زور بود من هیچ علاقه ای به تو نداشتم ندارم ونخوادم داشت اینو همیشه یادت باشه،اگه تو واقعا منو دوست داری و اون کارارو برای رسیدن به من انجام دادی باید بگم واقعا متاسفم من و تو نمیتونیم با هم خوشبخت باشیم بیخودی سعی نکن با من سر بکنی.من نه تنها با تو بلکه با هیچ کسی جز امیر تاکید میکنم جز امیر خوشبخت نیستم اینو بدون...اگه خوشبختی منو میخوای اگه میخوای عمرت به هدر نره از من بگذر بزار با کسی که میخوام خوش باشم...

تموم مدت تو چشم زل زده بود با این حرفایی که من بهش زدم بعید میدونم جرئت کنه بیاد سمتم...با عصبانیت دستی تو موهاش کشید و با سرعت از خونه خارج شد.....

سریع غذا رو درست کردم و وارد اتاقم شدم عکسی که با امیر انداخته بودیم رو از تو کیفم برداشتم و خودمو انداختم رو تخت و تا تونستم اشک ریختم اونقدر گریه کردم که خالی شدم دیگه خسته شده بودم از این زندگی دلم هوای امیر رو کرده بود دلم میخواست اون پیشم باشه و منو در آغوش بگیره من واقعا بهش وابسته شده بودم.دلم میخواست گیتارشو برداره و دوباره برام بخونه...

اما اون نبود اون رفته بود با کلی بدبینی نسبت به من ای کاش جواب تلفنامو میداد تا حداقل بدونم منتظرم میمونه من بدون اون میمیرم...

با این فکر رفتم سمت کامپیوترم و آهنگ مورد علاقمو آوردم و صداشو اون قدر زیاد کردم که کل فضای خونه رو پر کرد.....

"منم و جای خالیت تو این اتاق سردم تا قبل از این ترانه داشتیم گریه میکردم

از تو چه پنهنون شبا با گریه آروم میشم حس میکنم دوباره تو برمیگردی پیشم....

تو خلوت شبونم دنبال یه بهونم به فکر تو بیوفتم هنوز همون دیوونم

باز دوباره شروع شد رو گونه های سردم هیچ شبی مثل امشب برات گریه نکردم...

بعد تو ناشناسم با هر کسی که داشتم هر چی برام عزیز بود پیش تو جا گذاشتم...



بعد تو از روزگار همین شده نسیمم از وقتی رفتی بی تو تو این شهر یه غریبم

تو خلوت شبونم دنبال یه بهونم به فکر تو بیوفتم هنوز همون دیوونم

باز دوباره شروع شد رو گونه های سردم هیچ شبی مثل امشب برات گریه نکردم.....

منم و جای خالیت تو این اتاق سردم تا قبل از این ترانه داشتیم گریه میکردم

از تو چه پنهون شبا با گریه آروم میشم حس میکنم دوباره تو برمبگردی پیشم..."

(داشتم گریه میکردم، محسن یا حاقی)

اونقدر رو تخت گریه کردم که بیحال شدم و همونجا خوابم برد

با صدای ساسان از خواب پریدم صدایش از بیرون میومد از جام بلند شدم و رفتم پشت در،
میگفت:

- عزیزم من که نمیتونم مدام پیشت باشم..... باشه گلم درکت میکنم ولی خب تو که
نمیدونی کلی کار تو شرکت ریخته سرم..... من کی همچین حرفی زدم؟ معلومه که تو مهم تری
قربونت بشم ولی همیشه شرکتو ول کنم به امون خدا..... حالا امشب به یاد من بخواب تا فردا
شب میام پیشت.....

حرفایی که میشنیدم... حتی باورشم برام سخت بود... یعنی ساسان؟

نه نه برام مهم نبود چه بهتر بهانه ی خوبیه برای جدایی... من که به اون علاقه ای ندارم که بخوام
برای این که با کسی در ارتباطه ناراحت بشم.... باید به خانوادم اطلاع بدم ولی اونا بدون مدرک
که حرفمو باور نمیکنن..... اون گفت فردا شب میره پیش عشقش.....

از اتاق خارج شدم

- سلام.



به من نگاه کرد دست و پاش شل شد تو دلم بهش پوزخند زدم نگران نباش آقا سوسیسه فعلا
باهات کاری ندارم ولی همه چیز به زودی مشخص میشه...

- ا سلام خوبی؟ بیدار شدی اومدم تو اتاقت دیدم خوابی...

- کجا بودی؟

اصلا برام مهم نبود که تا این موقع شب کجا بوده ولی میخواستم عکس العملشو ببینم....

- خب... خب... میدونی؟

- چی شده عزیزم حرفتو بزن... خب چی؟

- چیزه شرکت بودم دیگه

- تو که گفتی به خاطر من میمونی خونه پس چرا رفتی؟ به همین زودی حرفتو یادت رفت...

- دیدم اوقات تلخه از خونه زدم بیرون...

- لابد شرکت خیلی آرومت میکنه مگه نه؟

- آره دیگه هر موقع ناراحت میشم میرم اونجا... حتی اگه ساعت اداری نباشه...

سرمو تکون دادم و گفتم: - پس امیدوارم اونجا همیشه بهت خوش بگذره...

برگشتم تو اتاقم و در رو بستم به در تکیه دادم و آروم زیر لب گفتم:

- آره ارواح عمت پس شرکت بودی؟

ماه ها گذشت و من بیتابیم برای امیر بیشتر میشد افسرده تر میشدم داغون تر میشدم ولی حال
همه ی اطرافیانم خوب بود دو ماه دیگه بچه ی پونه به دنیا میومد عروسی سینا و مژی هم همین
چند روز پیش بود بابا و آقای احمدی بیمارستانشون رو تاسیس کرده بودند و کلی هم سود کرده



بودن این وسط من بودم که پکر بودم من بودم که شده بودم که آدم گوشه گیر و افسرده که حتی اجازه نمیدادم ساسان بهم نزدیک بشه... کارای ساسان هم مشکوک شده بود دیر میومد خونه بعضی شبا کلا نمیومد خونه ولی خیلی زرنگ تر از این حرفا بود که دم به تله بده... شاید اگه من کم محلی نمیکردم و اجازه میدادم با من باشه نمیرفت سراغ کسی غیر از من تا نیازاشو براش برآورده کنن...

اوایل مهر ماه بود سیسمونی بچه ی پونی بود و منو ساسان دعوت بودیم من حالم خیلی خوب نبود برای همین نمیخواستم برم ولی گفتم چون ناراحت میشه باید برم... با ساسان به سمت خونه ی سامان حرکت کردیم. مثل همیشه سکوت رو ترجیح دادم ساسان هم دیگه مثل قبل نبود تنها مکالمه ی بینمون سلام و خداحافظ بود تقصیر خودش بود اون این زندگی رو انتخاب کرد منم براش همون طور که میخواست زندگیمو ساختم... این ناراحتی جفتمون همش تقصیر اون و بابامه شاید اونا رو ببخشم ولی هیچ وقت این بلاهایی که سرم اومد رو فراموش نمیکنم...

از خونه ی خودمون تا خونه ی اونا همش تو فکر بودم سرم درد میکرد و از همه کس و همه چیز بیزار بودم... نزدیک هشت ماه بود که امیر رو ندیده بودم همه جا رو گشتم ولی نبود خوشو هم فروخته بود ولی بعد از اینکه با حسام و سامان دنبال اون میگشتیم محسن یکی از همکلاسیامون که پدرش تو سفارت کار میکرد به ما گفت که شنیده امیر اقامت کانادا رو گرفته و الان اونجا زندگی میکنه از وقتی که اینو شنیدم کلی بهم ریختم واقعا زندگی برام سخت شده بود واقعا بهم بی وفایی کرد نموند تا به حرفم گوش کنه اون به خاطر یه سوء تفاهم این طوری زندگی رو به کامم سخت کرده بود...

- رسیدیم تو برو من کادوها رو میارم...

- باشه...

از ماشین پیاده شدم و وارد آپارتمان شدم زنگ در رو زدم سامان در رو برام باز کرد... تو این مدت حتی از برادرم بیشتر به من کمک کرد.



- سلام سامان...

- به سلام ترنم خانوم خوبی؟ ساسان کوشش...

- میاد داره ماشینو پارک میکنه.

- اوهوم بفرمایید...

وقتی وارد خونه شدم همه ی بچه ها اومده بودن مهتاب و حسام، مژی و سینا، پدر و مادر ساسان و پدر مادر پونی هم بودن.

پونی هم تا منو دید در حالی که دستش رو شکمش بود اومد سمتم و منو بغل کرد...

- خوبی عزیزم

- تو خوب باشی منم خوبم، مادر شدنت رو تبریک میگم

ازش جدا شدم و با نگرانی تو چشمم زل زد و گفت...:- قوی باش دختر من که تو رو میبینم روز به روز ضعیف تر میشی و بیشتر خودتو داغون میکنی تمومش کن خودتو نباز سعی کن با شوهرت خوش باشی تو الان تنها نیستی تو الان ساسانو داری درسته یه سری اخلاقی بد داره ولی بازم میشه باهش سر کرد عقلتو بر قلبت پیروز کن تو موفق میشی...

غمگینانه نگاهش کردم و گفتم:

- پونه از تو انتظار نداشتم این حرفا رو بزنی مگه همین خود تو به من نگفتی حرف دلمو گوش

کنم منم حرف دلمو گوش کردم که این شد روزگارم حالا داری حرفتو عوض میکنی؟...

- آره تقصیر من بود که گفتم عاشقش شو ولی حالا دارم میگم تمومش کن این عشق مرده رو امیر نیست اون الان رفته تو یک کشور دیگه زندگی میکنه ککشم نمیگزه یک دختری رو تو ایران مال خودش کرده حالا هم رفته و پیداش نیست اون اگه تو رو میخواست نمیرفت تا آخرش با تو میموند و



- بس کن امیر بر میگردد من مطمئنم اون برمیگرده چون منو دوست داره من هر چی میگم ساسان با یکی در ارتباطه که شما باور نمیکنین من از اون جدا میشم و با امیر ازدواج میکن حالا ببین این حرفو دارم کی بهت میزنم.

- اولاً که بعید میدونم اون با کسی در ارتباط باشه دوما اگر باشه تقصیر خودته عزیزم تو نیازاشو تامین نمیکنی اونم مجبور میشه با یکی دیگه باشه...در ضمن دیگه این قدر اسم امیر رو به دهننت نیار چون اون

- چون چی؟

- اون برنمیگرده بیخودی منتظرش نباش اون الان با دختر خالش ...چی بود اسمش؟
با ترس گفتم:- مرسده...

- آره امیر با مرسده ازدواج کرده...

- چرا دروغ میگی من که حرفتو باور نمیکنم

شونه ای بالا انداخت و گفت:- میتونی باور نکنی ولی چه بخوای چه نخوای اون الان چند ماهه با مرسده ازدواج کرده.

نفس نفس میزدم اعصابم بیشتر بهم ریخت باورش خیلی سخت بود یعنی هر چی بین من و اون بود تموم شده؟

خواستم از اونجا برم که پونه دستمو گرفت و گفت:

- حالا که اومدی حق نداری بری...مگه من میزارم

- حالم خوب نیست بزار برم.

- عمرا!

دستمو کشید و برد سمت بچه ها با بی حوصلگی با اونا هم سلام و احوال پرسیدم



مراسم سیسمونی و شادی اونا تموم شده بود ولی من هنوز تو شک شنیدن اون خبر بد بود

با ساسان به سمت در خروجی رفتیم اما پونه منو به زور نگه داشت

- ترنم حاله خوب نیست میشه پیشم بمونی سامان الان میره بیمارستان

به ساسان نگاه کردم دستش رو دستگیره در بود و به من نگاه میکرد...گفت

- دوست داری بمونی؟

به پونه نگاه کردم حاله اصلا خوب نبود تا اون موقع هم منو به زور نگه داشته بود ولی پای رو در

بایسی قبول کردم و گفتم:

- میمونم عزیزم...

پونه لبخند شیرینی زد و ساسان هم رفت و من و پونه تو خونه تنها موندیم

ساعت تقریباً دوازده بود و سامان خیلی وقت بود رفته بود بیمارستان با پونه بیدار بودیم و من

مدام تو فکر بودم و اونم همش نصیحتم میکرد که امیر رو فراموش کنم اما من درکش نمیکردم

کلماتی که در این باره به من میگفتن برام قابل درک و فهم نبود...

همون لحظه سامان اومد خونه پونه رفت سمتش و گفت:

- عزیزم مگه بیمارستان نرفتی چرا برگشتی؟

کتشو به پونه داد و به من سلام دوباره کرد و گفت:

- مرخصی گرفتم تا ترنم هم استراحت بکنه...

از جام بلند شدم و گفتم:

- پس من دیگه میرم خدانگه دار.

- نه عزیزم بمون



رفتم سمتش و بوسیدمش و گفتم

- نه پونه جان باید برم خونه دیگه دیر وقته مراقب خودت باش

- باشه، به سامان نگاه کرد و گفت:- پس سامان ترنم رو برسون...

- نه نه خودم ماشین میگیرم میرم خداحافظ...

سامان برام ماشین گرفت و رفتم به سمت خونه

وقتی از ماشین پیاده شدم چشمم به پنجره ی خونه خورد چراغا روشن بود ولی ساسان میگفت

میخواه بره خونه ی یکی از همکاراش ولی با این حساب وارد آپارتمان شدم

در خونه رو با کلید باز کردم اولین چیزی که چشمم خورد بهشون یه جفت کفش پاشنه بلند دم در بود اون کفشا مال من نبود یکم شک کردم مطمئنا ساسان یکی رو با خودش آورده تو خونه.

در رو آرام بستم تو سالن بوی سیگار و مشروب پیچیده بود رو میز و نگاه کردم بطری شامپاین با دوتا جام شراب بود...دیگه واقعا مطمئن بودم اینجا خبریه...صدای یک دختر،البته شایدم زن از تو اتاق ساسان اومد آرام رفتم سمت در گوشمو گذاشتم و به اصطلاح استراق سمع کردم....صدای خنده ی ساسان و اون دختر میومد...در رو سریع باز کردم و اون بدبختا هم کارشون نصفه کاره موند....اون دختره کاملا برهنه رو تخت ساسان دراز کشیده بود و ساسان هم روش خیمه زده بود برای اولین بار تو عمرم بدن برهنه ی ساسان و دیدم ...

- عذر میخوام مزاحم کارتون شدم ببخشید من میرم به کارتون برسید....

ساسان سریع پتو رو انداخت رو دختره و گفت:- عزیزم... تو ...

- گفتم که ببخشید....



در رو بستم و وارد اتاقم شدم و در رو قفل کردم دوباره اشک از چشمام سرازیر شد نه به خاطر اینکه اون به من خیانت کرده بلکه به خاطر اینکه من دارم با اون زندگی میکنم اون منو به زور به دست آورد حداقل دلم خوش بود دوسم داره ولی اینطور نبود من اشتباه میکردم اون منو نه تنها دوسم نداره بلکه کاری کرد که من از امیر جدا بشم...

تمام لوازممو مرتب کردم و تو چمدونم گذاشتم ساسان هم چند بار با مشت افتاده بود به جون در وازم میخواست بازش کنم در حالی که صورتم خیس بود از اشک چشمام در رو باز کردم تو چشمای ساسان خیره شدم...

- چه جوری تونستی این کارو باهام بکنی؟

- من...متاسفم....

- نه!...تو متاسف نباش.. من باید متاسف باشم ..من باید ناراحت باشم من.....دوباره اشکام جاری شدن...چمدونمو برداشتمو به سمت در رفتم دستمو گرفت و گفت:

- قبل از اینکه بخوای بری باید یه قول بهم بدی....

پشتم بهش بود برنگشتم گفتم:

- بگو.

- منو ببخش.

برگشتم و تو چشاش زل زدم...

- اون طوری نگام نکن من باید قبل از این که بری یه چیزایی رو بهت بگم

من فقط سکوت کرده بودم و بی صدا گریه میکردم...

- میدونم به خاطر دوری از امیر چه ضربه ی بدی خوردی...ترنم منهیچ وقت دوست نداشتم....



گنگ نگاهش کردم ادامه داد...

- من تو رو دوست نداشتم، زندگیمم همینه که میبینی مدام دخترا تو این خونه میان و میرن...

من تازه درسمو تموم کردم و شدم آقای خودم میخواستم برم سر کار ولی باید سابقه میداشتم خودت که خوب میدونی به آدم تو شرایط من به سختی کار میدادن اون زمان پدر من با پدرت یه جورایی دعوا داشتن و میونشون شکرآب شده بود پدرت میفهمه که من شرایطم این طوریه چون با سینا هم کلاس بودم... یه روز با من تماس گرفت یه پیشنهاد فوق العاده به من داد... اون میگفت به من کمک میکنه تا بشم رییس یه شرکت و با سینا هم شریک بشیم سرمایه از اونا کار از من... ولی برام شرط گذاشت...

بیشتر مشتاق شدم بدونم شرطش چیه چون واقعا گوشام کر شده بود و چشمام کور شاید هر کسی جای من بود همین کار رو میکرد...

اون ازم خواست تا با تو ازدواج کنم. اولش فکر کردم تو به من علاقه داری که به خانوادت گفتی و اونا هم این پیشنهاد و دادن ولی وقتی پدرت همه چیو برام تعریف کردم متوجه شدم داستان یه چیز دیگست... ما با هم قرار گذاشتیم تا بیشتر درباره ی این موضوع صحبت کنیم...

من که خیلی عجول بودم در این رابطه و وسوسه شده بودم تا پیشنهاد به این خوبی رو از دست ندم زود تر از پدرت سر قرار رفتم... پدر و مادرت با هم اومدن... اونا به من گفتم تو به من علاقه ای نداری و حتی از این ماجرا بی خبری اونا گفتن - ما شنیدیم پدرت میخواد یه بیمارستان بزنه

منم گفتم درسته همین طوره اما چه ربطی داره؟ - ربطش اینه که تو اگه میخوای صاحب یه شرکت بشی و بشی رییس اونجا جلوی همه وانمود کن که به ترنم علاقه داری و روی خانوادت فشار میاری که من فقط و فقط میخوام با ترنم ازدواج کنم اونا هم وقتی میبینن مرغ تو یه پا داره سعی میکنن با ما آشتی کنن و ما میتونیم به همراه پدرت بیمارستان بزنیم...



ترنم اونا منو طوری وسوسه کردن که مجبور شدم به همه بگم من عاشق توام باعث شد من اون روز از تو عکس بگیرم و به امیر نشون بدم تا تو رو ول کنه و من با تو ازدواج کنم... پدرت بعد از اینکه ما عقد کردیم سینا رو زور کرد که نصف شرکتشو به نام من بزنه... پدرت برای رسیدن به خواستش همه رو بازی داد... حتی من احساس میکنم که همین الان میخواد بیمارستانو از چنگ بابام در بیاره... ترنم همین قدر بدون که من به تو خیانت نکردم... اگه میدیدی مدام با کسی در ارتباطم اینو بدون که من همیشه این طور بودم ربطی هم به این نداره که میخواستم تو رو اذیت کنم ازدواج من و تو سوری بود یعنی پدرت خواست اون گفت اگه به هم علاقه مند شدید که با هم میمونید اگر نه که تا به مدت که با هم موندید بعد جدا میشدید...

ترنم اگه میخوای بری برو ولی قبلش منو ببخش و برو چون قسم میخورم قصدم اذیت کردن تو نبود اگه میدونستم تهش اینجوری میشه و جفتمون ضرر میکنیم به همون خدای بالا سرمون قسم میخورم این کارو نمیکردم بهت که گفتم اون زمان وسوسه شدم.....

فصل ۱۹

- نه!!! من از تو کینه ای به دل ندارم...

عقب عقب رفتم و اشک چشمامو پاک کردم

- از وقتی به دنیا اومدم یکی به یک روشی بهم بد کرد ایرادی نداره عادت دارم تقصیر تو نیست این بخت بد منه که باهام هیچ جوهره راه نمیداد خداحافظ....

سرشو انداخت پایین و گفت:

- خداحافظ...

در خونه رو بستم

- کاش بودی امیر کاش بودی....



با چمدونم رفتم تو پارکینگ به ماشینم نگاه کردم به همون پرشیا یادگاری امیر... چیزایی که ازش پیشم مونده بود ماشین و حلقمو گردنبندم و عکساش... و شماره تلفنی که مال ایرانش بود که هر وقت دلم براش تنگ میشه بهش زنگ میزنم و اونم همیشه خاموشه...

به خودم اومدم مدت طولانی بود که به ماشینم زل زده بودم چمدونو انداختم تو صندوق عقب و سوار ماشین شدم و با سرعت حرکت کردم نمیدونستم دارم کجا میرم ولی باید دور میشدم از این دنیا و آدماش از این دنیا و نامردیاش...

احساس میکردم یه موجود اضافیم احساس میکردم من نباید زنده باشم .

خودمو بی هوا دم در خونه ی خودم دیدم دیگه داشت نفسم بند میومد باورم نمیشد من اینجام خیلی وقت بود نیومده بودم اینجا وقتی من احساس میکردم یه موجود اضافیم و ارزش زندگی کردن ندارم خودمو اینجا پیدا کردم شایدم من اشتباه میکنم من پیش خودم فکر میکردم جا و مکانی برای زندگی ندارم و باید سرگردون کوچه و خیابون بشم ولی یادم نبود یه خونه دارم که امیر به نامم زده. در پارکینگ آپارتمان و با ریموت باز کردم و ماشینو بردم تو پارکینگ خودمم از ماشین پیاده شدم و با چمدونم رفتم طبقه ی بیستم...

در خونه رو باز کردم و چمدونو گذاشتم کنار در دستمو بردم جای کلید چراغ و اونجارو روشن کردم در خونه رو بستم و به خونه خیره شدم

چمدونو بردم تو اتاقم و به اطرافم نگاه کردم چشمم خورد به یک کاغذ بزرگ که لوله کرده بودمش میدونستم اون چیه ، عکس امیر...

برش داشتم آرام بازش کردم و چسبوندم سر جاش وقتی تموم شد رفتم عقب و به عکسش نگاه کردم خیره موندم روش

- همه میگن که تو نیستی همه میگن که تو رفتی همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم همه حرفاشون دروغه تا ابد اینجا میمونم ...



آره امیر من تا زنده ام این جا میمونم منتظر تو...چه بخوای برگردی چه

دوباره همون بغض همیشگی که بهش عادت کرده بودم به گلوم راه پیدا کرد ولی دیگه اون بغض، بغض نبود تا وقتی به گلوم میومد سریع اشک از چشمام خارج میشد ادامه دادم:

- چه برگردی...بدون که من دوستت داشتم و تو رفتی....

دیگه دانشگاه نمیرفتم تنها کارم این بود که از صبح تا خود شب جلوی عکسش میشستم و دل سیر نگاش میکردم و حتی باهش حرفم میزدم، هر چه قدر که پونه و مژی و سینا باهام حرف میزدن بی فایده بود گوش من بدهکار نبود من فقط و فقط امیر رو میخواستم من فقط و فقط با اون شاد بودم من به اون وابسته شده بودم...پونه میگفت امیر با مرسته ازدواج کرده ولی من باور نمیکردم من هیچ کدوم از اون حرفا رو باور نمیکردم

همیشه میگفتم امیر من برمیگرده یوسف گمشده ی من برمیگرده

از دوری امیر زلیخایی شده بودم که از بس گریه کرده بودم چشم کم سو شده بودن زندگی خوبی نداشتم مدام فکر و ذکر شده بود امیر امیر امیر

یک سال بود که از امیر بی خبر بودم شماره تلفنی هم نتونستم ازش گیر بیارم گاهی با خودم فکر میکردم امیر به من خیانت کرده ولی باز میگفتم نه نه امکان نداره اون وقتی پیش خودش فکر کرد من به ساسان علاقه دارم از اینجا رفت، اون فکر کرد من با ساسان خوشبختم اون از واقعیت خبر نداره...دیگه خیلی نا امید بودم دیگه خسته شده بودم دیگه توان صبر نداشتم با هزار مکافات شماره ی مادرش رو گیر آوردم که اونم با قاطعیت گفت نمیدونه پسرش کجاست اون میگفت امیر یه مدت اونجا بوده ولی بعدش از اونجا رفته و الانم دیگه نمیدونه کجاست ...

همه ی ظرفای شیشه ای رو اپن رو با دستم هل دادم و افتاد رو زمین و شکست، داد زدم : ...

- لامصب تو کدوم گوری که پیدات نمیکنم تو کجایی که هر چی میگردم نیستی؟؟؟!!!! گریه میکردم و فریاد میزدم: بیا و ببین چی به روزم آوردی بیا و ببین دارم عذاب میکشم بیا و ببین دارم از درد دوری تو میمیرم...



با قدمهای بلند رفتم تو اتاق و به عکسش چشم دوختم - روز اولو یادته؟

چی بهم گفتی؟؟؟؟ گفتی من تا تهش باهاتم گفتی هیچ قدرتی جز مرگ نمیتونه مارو از هم جدا کنه.... داد زدم: گفتی یا نگفتی؟؟؟؟

پس چرا رفتی... پس چرا..... تنهام گذاشتی؟؟؟؟ عقب گرد کردم و رفتم رو صندلی کامپیوتر نشستم:- خیلی پستی امیر... خیلی...

همون لحظه از تو کامپیوتر آهنگی آوردم که واقعا حرف دلم بود و من تو اون مدت با اون آهنگ خو گرفته بودم....

آهنگو که آوردم رو به روی عکسش زانو زدم و همصدای خواننده میخوندم:

"امشبم مثل هر شب دوباره برات گریه کردم گریه کردم گریه کردم که شاید بدونی بگی برمیگردم

امشبم زل زدم مثل هر شب به عکست رو دیوار گریه کردم گریه کردم که شاید بگیری تو دستای سردم

کجایی بیا خیلی تنهام کجایی که تاریکه دنیام برات مینویسم یه نامه کجایی که غم تو چشامه کجایی که من بیقرارم کجایی که طاقت ندارم کجایی بیا بسه دوری

چه جوری تونستی؟؟؟؟ چه جوری؟؟؟؟

امشبم مثل هر شب یه نامه برات مینویسم مینویسم مینویسم میخوام خون بشه چشم خیسم

امشبم پر شده کاغذ از اسمت از اشک چشمم مینویسم مینویسم میخوام باورت شه دیوونم عزیزم...

کجایی بیا خیلی تنهام کجایی که تاریکه دنیام برات مینویسم یه نامه کجایی که غم تو چشامه

کجایی که من بیقرارم کجایی که طاقت ندارم کجایی بیا بسه دوری

چه جوری تونستی؟؟؟ چه جوری؟؟؟"

(کجایی، مرتضی پاشایی)

حالم خیلی بد بود دیگه میدونستم اگه بیشتر از این تو خونه بمونم میمیرم پالتومو تنم کردم سوئیچ ماشینو برداشتم و از خونه زدم بیرون تاریک بود و کوچه خلوت بود خیلی خلوت دلم میخواست برم خونه ی سینا و یکم با اون درد دل کنم ماشینو بردم تو خیابون یادم اومد گوشیمو بر نداشتم ماشینو قفل کردم و رفتم بالا گوشیمو از تو اتاق برداشتم و برگشتم پایین وقتی در ماشینو باز کردم یکی از پشت منو گرفت.. خواستم جیغ بکشم که دهنمو گرفت و مانع شد منو هل داد سمت ساختمون روبه رو نمیدونستم باید چی کار کنم زورمم بهش نمیرسید گیج شده بودم و مغزم کار نمیکرد...

ساختمون روبه رویی در حال ساخت بود و حتی نگهبانی هم نداشت

نگهبانی آپارتمان خودمم نمیدونم کدوم گوری بود منو برد تو ساختمون اونجا تاریک بود و من نمیتونستم چهره ی اون مردو ببینم هوا هم سرد بود و داشتم میلرزیدم....

- تو کی هستی با من چی کار داری؟؟؟

- عزیزم هر چی دلت میخواد فریاد بزن کسی اینجا صداتو نمیشنوه...

کپ کرده بودم...

- تو؟؟؟

- آره من... منم وحیدم اومدم حالتو جا بیارم اون شوورت کو هان؟؟؟

- تو چرا دست از سرم برنمیداری؟؟؟ گورتو گم کن و از زندگیم برو

- نه عزیزم مگه من دیوونه ام تازه اومدم تو زندگیت قصد رفتنم ندارم مطمئن باش...

- چی از جونم میخوای؟؟؟



- خودتو...

چشمامو بستم میدونستم بلایی سرم میاره

- از وقتی از زندان فرار کردم مدام این جارو زیر نظر دارم ولی اون شوورت... چی بود

اسمش؟؟؟هان! امیر فروزان...دکتر امیر فروزان...ندیدمش اینورا چیزی شده؟؟؟

- به تو ربطی نداره...

راه افتادم به سمت خروجی که محکم منو گرفت و مانع شد...

- کجا؟ بودی حالا...

- وحید تو دیگه دست از سرم بردار به خدا خسته ام داغونم بریدم...باختم....

- آقا امیر ولت کرده؟؟؟

خیلی روش زیاد بود هنوزم مثل قدیم بود گستاخ و یه دنده ولی دیگه حالا اون با یک هدفی

اومده اینجا...تقریبا تن صدامو بردم بالا و گفتم :

- اگه نری زنگ میزنم پلیس

گوشیمو در آوردم و شماره ی پلیسو گرفتم که از تو جیبش یه چیزی در آورد اول درست ندیدم

ولی بعد دیدم چاقو بود...اون گفت:

- تو کار احمقانه نمیکنی و من هر چی بگم به حرفم گوش میدی مگه نه؟ رفتم عقب با هر قدمی

که به عقب برمیداشتم اون دو قدم میومد جلو...

- با من بیا...

- من با تو هیچ جا نمیام.

- میای



از اونجایی که سرعتم زیاد بود دوییدم تا شاید نجات پیداکنم ولی از شانس بدم چند تا آجر اونجا بود و به دلیل اینکه اونجا خیلی تاریک بود من ندیدمشون و پام گیر کرد و خوردم زمین دستم و پام بد جور آسیب دید خواستم بلند شم که نتونستم و پام پیچ خورد پشت سرمو نگاه کردم وحید درست پشت سرم بود و میومد نزدیک تر چاقو رو هم تو دستش میچرخوند و از روی مستی خنده سر میداد...

خیلی ترسیده بودم چند بار داد و بیداد کردم و کمک خواستم ولی هیچ اتفاقی نیوفتاد دستشو جلوی دهنم گذاشت و گفت:

- دهن تو ببند خفه شو.. دستمو از رو دهنم بر میدارم به شرطی که ساکت باشی... باشه؟

سرمو تکون دادم همین که دستشو برداشت دوباره از اون جیغای بنفشمو کشیدم که خودشم گریخید... با چشای عصبی به سمتم خیز برداشت

- مثل اینکه تو آدم بشو نیستی...

چاقو رو محکم فرو کرد تو طحالم دیگه هیچی نفهمیدم وحید تا دید چه کار کرده عقب عقب راه رفت وبا ترس به من نگاه میکرد چاقو از دستش افتاد رو زمین و سریع از اونجا دوید و پا به فرار گذاشت. دستمو گذاشتم رو شکمم خیلی درد میکردو میسوخت و خون زیادی هم از میرفت سرمو آوردم بالا دوباره تو خیالم امیر رو دیدم امیر داشت با ترس به من نگاه میکرد... بهش لبخند زدم و تو دلم گفتم خدارو شکر که آخرین لحظه ی مرگم امیر رو دیدم افتادم رو زانو هام و دردمو فراموش کردم و فقط به امیرم نگاه میکردم... تا چند ثانیه نگام تو نگاش قفل شد اومد سمتم و صدام کرد:- ترنم.....

همونجا افتادم و دیگه چیزی متوجه نشدم.....

فصل آخر

رمان خاکستر عشق فصل آخر

امیر:



از فرودگاه خارج شدم و از همونجا تاکسی گرفتم میخواستم برم خونه ی سامان اونجا راحت تر
بودم...

وقتی در رو باز کرد فقط زل زد به صورتم دستمو جلوش تکون دادم

- سامی کجایی؟

- تو... تو... اینجا...

- آره من اینجا برگشتم...

پرید سمتم و منو تو بغلش گرفت. - کدوم گوری بودی که همه ازت بی خبر بودیم؟

- بزار برسم. عرقم خشک بشه... چشم براتون تعریف میکنم.

خودشو ازم جدا کرد و در رو برام باز گذاشت

- خوش اومدی...

وارد خونه شدم تقه ای به در زدم و وارد خونه شدم... پونه با یک پسر بچه ای تو بغلش داشت به

من نگاه میکرد سرمو برگردوندم چشمم خورد به ساسان. رو مبل نشسته بود که با دیدن من از

جاش بلند شد...

دوباره به پونه نگاه کردم - سلام پونه...

- امیر... برگشتی؟

- نه هنوز تو راهم دارم میام... خب برگشتم دیگه منو به این گندگی اینجا نمیبینی؟

به ساسان نگاه کردم

- سلام آقای داماد...



اومد جلو و دستشو

آورد جلو یه نگاه به دستش کردم بعد به خودش... باهاش دست دادم

- سلام امیر... خوش اومدی

- ممنون...

سامان گفت :-

واقعا غافل گیر شدیم امیر، چه بی خبر...

- یهوایی شد... احساس کردم اینجا زندگییم بهتره...

به اون بچه ی بغل پونه نگاه کردم...

- بچه ی ساسانه؟

پونه اومد نزدیک تر در حالی که هنوز باورش نمیشد من اومدم گفت...

- نه امیر! سامیار بچه ی من و سامانه... ساسان فقط عموشونه...

- اوهوم... چه بچه ی نازی. من که نبودم بهتون تبریک بگم.. ایشالا که قدمش براتون خوش یمن باشه...

سامان :- چرا ایستادید بشین امیر جان...

رومبل رو به روی ساسان نشستم اطرافمو نگاه کردم...

- ساسان؟ تنها اومدی؟

سامان و ساسان به هم نگاه کردن و بعد سامان گفت...

- تو باید یه چیزایی رو بدونی...



- چیزی شده؟

- چیزی که... راستشو بخوای آره .. تو این مدت که نبود یه اتفاقی افتاده..

- داری نگرانم میکنی بگو چی شده؟

- میگم ولی قبلش بگو تو چرا رفتی؟ اصلا کجا رفتی؟...

- دلیلش چیز مبهم و نا مشخصی نیست که شما نتونید بفهمید... به ساسان نگاه کردم و بعد سکوت گفتم... رفتم کانادا برای زندگی حتی اقامتمو هم بعد کلی دنگ و فنگ گرفتم ولی وقتی اونجا موندم دیدم فشار مادرم روم زیاده اون میگفت باید با مرسته ازدواج کنم در صورتی که من علاقه ای به اون نداشتم برای اینکه از شر اون راحت بشم رفتم پیش پدرم ، یه مدت تو لندن با پدرم زندگی کردم البته شرایط روحیم به دلیلدیگه خودتون میدونید. خوب نبود تا اینکه پدرم سخته کرد و

سرمو انداختم پایین بغضم گرفته بود تو تمام این مدت دوری از ترنم و درد از دست دادن پدرم بد جور کمرو شکست...

ساسان و سامان و پونه تاسف خوردن.. اما حیف همیشه باید حسرت چیزایی رو خورد که وقتی داشتیم قدرشو ندونستیم وقتی از دست دادیمش براش ارزش قائل شدیم...

به سامان چشم دوختم

- قرار بود به من یه چیزی بگی...

نفس عمیقی کشیدی و به ساسان نگاه کرد و دوباره به من چشم دوخت:

- یعنی تو الان مجردی؟

- خب آره.

- ببین چه جور ی بگم... همون هفت هشت ماه پیش ترنم از ساسان جدا شد



مات و مبهوت به سه تاییشون نگاه میکردم سامان نتونست صحبت کنه برای همین پونه ادامه حرفشو داد...

- از وقتی تو رفتی اوضاع ترنم به هم ریخت دیگه اون ترنم سابق نبود دیگه نمیخندید...البته الانم همینطوریه تازه از تو چه پنهون بدتر شده...

با بچه ها هر راهی که بگی رو امتحان کردیم بردیمش مشاور بردیمش سفر اما بهتر که نشد هیچ روز به روز داغون تر میشد کلی هم دنبال تو گشتیم اما پیدات نکردیم...تا اینکه دیگه نا امید شد من مجبور شدم چند بار به دروغ بگم تو با مرسته ازدواج کردی تا شاید از فکر بیاد بیرون ولی اون اصلا باور نمیکرد...امیر..یک کلام آن چنان وابستت شده که بهشتم بدون تو نمیخواد...

گیج شده بودم به گوشام اعتبار نداشتم فکر میکردم دارم اشتباه میزنم

- چی میگین شما مگه اون با ساسان ازدواج نکرد؟ مگه اون به ساسان علاقه نداشت؟

ساسان گفت:

- نه امیر...من یک عذر خواهی بهت بدهکارم بخاطر اینکه باعث جدایی شما دو تا عاشق شدم.

ترنم میگفت منو بخشیده تو رو نمیدونم امید وارم تو هم منو ببخشی

شروع کرد به تعریف کردن ماجرا... ماجرای که سر هیچ و پوچ شکل گرفت ماجرای که وقتی من شنیدمش حسرت خوردم از کاری که کردم شاید اگه میموندم همه چیز درست میشد و من و اون اینقدر درد دوری همو نمیکشیدیم...فقط خدا میدونه من چه قدر تو تنها پیام اشک میریختم ترنم همه ی زندگیم بود ولی ازم گرفتنش به زور...ولی اگه من میموندم و این بچه بازیا رو در نمیآوردم شاید تا الان بهترین زندگی رو داشتیم...

وقتی ساسان همه ی حرفا رو زد تنها فکری که به سرم جرقه کرد این بود که ببینمش...

به سامان گفتم:



- سامان الان ترنم کجاست...

- خونه ی خودش...میخوای ببینیش؟

با بغض گفتم...

- آره خب...چیه نکنه یکی دیگه میخواد مانع بشه...

- نه داداش برو اون مثل همیشه منتظرته...

با لبخند به سامان نگاه کردم و از همشون خداحافظی کردم و سامان هم سوئیچ ماشینشو بهم داد تا با اون برم...

دستم رو دستگیره در بود که برگشتم تو چشمای ساسان زل زدم و گفتم...

- وقتی ترنم میبخشه...مکت کردم نزدیک بود اشکم در بیاد آب دهنمو به زور قورت دادم تا بغضمو با خودش بیره

- منم میبخشمت...دستشو تو دستم فشردم و عقب عقب رفتم و از اونجا خارج شدم...

با سرعت میروندم تا سریع تر برسم مصمم بودم هر چه زود تر ببینمش آرزویی که تو این یک سال داشتم

بالاخره رسیدم...از تو ماشین یه نگاهی به ساختمون کردم دیگه نمیتونستم بیشتر از اون صبر کنم از ماشین پیاده شدم چشمم خورد به همون ماشینی که مهرش کرده بودم وقتی ماشینو دیدم مطمئن شدم خونست اما چرا تو پارکینگ نبود؟

جلوی آیفون وایستادم با خودم تمرین میکردم چی بگم؟ چی نگم؟... اولین باری که منو دید باهاش چه جوری حرف بزنم؟



خلاصه بعد کلی استخاره با لرزشی که دستم داشت زنگ واحدشو زدم اونطرف آیفون وایستادم تا منو نبینه دیدم جواب نمیده دوباره زنگ زدم سه باره
دیگه ناامید شدم حتی نگهبانم نبود که ازش بپرسم.

برگشتم سمت ماشین در ماشینو باز کردم که صدای فریاد زدن و کمک خواستن اومد....یکم گوش دادم دیدم دیگه صدا نمیداد همین که خواستم سوار ماشین بشم صدای جیغ بلندی از ساختمون رو به رویی اومد کوچه خلوت بود و حتی مورچه هم قدم نمیزد.....

با قدم های بلند به سمت ساختمون نیمه کاره ، دنبال صدا میگشتم....

همون لحظه یک مرد از تو ساختمون فرار کرد و با سرعت جت میدوید سرعتش زیاد بود و میدونستم نمیتونم بگیرمش بیخیالش شدم و وارد ساختمون شدم چون مطمئن بودم یکی اونجاست و الان به کمک احتیاج داره...توی اون تاریکی دنبال یه آدم میگشتم که به کمک نیاز داره...

چشم به یک دختر خورد که غرق خون شده و یک چاقو اونطرف ترش افتاده دختره به صورتم زل زد قلبم وایستاد داشتم میمردم اون ترنم من بود که اونجا غرق خون شده بود به صورتم لبخند زد و افتاد رو زمین...

داد زدم:- ترنم....

دوویدم سمتش و افتادم کنارش، تو بغلم گرفتمش و چند بار به صورتش زدم...

- ترنم پاشو.... پاشو ترنم. مدام ازش خون میرفت و من واقعا گیج شده بودم نبضش هنوز میزد ولی بیهوش شده بود

حدس میزدم اون مرده کی باشه ولی کافی بود یک تار مو از سر ترنم کم بشه خودم میکشمش...

ترنم:



آروم چشمامو باز کردم خیلی سرم سنگینی میکرد اولی چیزی که دیدم سرم کنار تختم بود با سوزش شکمم ناله کردم... یک خانم جوان اومد کنار تختم

- خانوم به هوش اومدی؟؟؟

چشمامو باز کرد و توش چراغ انداخت

- حالت خوبه درد نداری؟

با ناله گفتم:

- من چرا بیمارستانم؟

- عزیزم یادت نمیاد؟ شما رو چاقو زدن طحال شما آسیب جدی دید چند روزم بخش مراقبتهای ویژه بودید اگه شوهرتون به موقع نرسیده بود که شما الان....عزیزم استراحت کن

- شوهرم!؟

- اوهوم... آقای فروزان...

با شنیدن اسم امیر از جام بلند شدم...

پرستار منو دوباره خوابوند رو تخت و گفت:

- خانوم سپهری شما تازه بخیه زدید تکون نخورید خطرناکه...

- میخوام ببینمش...

- کیو...

- شوهرم...

- خلیله خب باشه! الا همیشه صبر بکن میبینیش.

- میشه همین الان؟...



- شما الان حالتون خوب نیست.

- خواهش میکنم...

کمی نگام کرد و گفت:

- باشه چی کار کنم میگم بیاد ولی زیاد طولش نمیدی ها...

- باشه.. آخ..

پرستار به سمت در رفت و از اتاق خارج شد....

خیلی درد داشتم ولی....باورم نمیشد امیر اومده باشه پس اون کسی که من دیدمش و فکر میکردم تو خیالم بوده واقعیت بوده؟...

خیلی بهم بدی کرده بود. اون بدون اینکه بفهمه داره چیکار میکنه منو تنها گذاشت و رفت... ولی بازم دوسش داشتم و با تمام وجودم عاشقش بودم...

پرستار برگشت تو اتاق منتظر نگاه کرد...

- عزیزم اون الان نیست..

- کجاست؟

شونه ای بالا انداخت و گفت.- اونشو نمیدونم...ولی یک خانوم و یک آقا میخوان ملاقات کنن..

برام مهم نبود کی میخواد منو ببینه فقط میخواستم امیر رو ببینم

اون فقط وظیفشو انجام داده بود و رفت و دوباره خودشو ازم دور کرد...

دوباره دلم پر غصه شد...

رومو برگردوندم و به دیوار اتاق نگاه میکرد در اتاق باز شد ولی نگاه نکردم و مدام گونه هام خیس میشدن ملافه رو روم کشیدم و هق هقم اوج گرفت...



- ترنم دخترم...

با صدای مامانم ملافه رو از روم برداشتم و نگاهش کردم...

- مامان...

مامانم اشک میریخت و میگفت:

- جانم؟ الهی فدای اون نگاهت بشم

- مامان؟ دلم براتون تنگ شده بود...

- منم همین طور دخترم... مامانم دستمو تو دستاش گرفته بود.. با یاد آوری اینکه چه بلایی سرم آوردن دستمو کشیدم و سرمو برگردوندم...

- دخترم سرتو از من برنگردون... میدونم بهت بد کردم ولی... منو ببخش...

بغض بدی گلومو چنگ میزد..

- من شما رو خیلی وقته بخشیدم... ولی... همین قدر بدونین این رسمش نبود...

روم اونور بود... ولی صدای پاش میومد...

- من و بابات خوب میدونیم که اونقدر بزرگ شدی که دیگه نیازی به ما نداری... بابات روشو نداشت بیاد و ببینتت ازت خجالت میکشه ترنم...

ما میدونیم که دیگه دوست نداری با ما زندگی کنی امیدواریم زندگی خوبی داشته باشی... خداحافظ...

با صدای در چشمامو رو هم فشردم



چند روز بستری بودم ولی خبری از امیر نبود... چشم انتظاری زیاد کشیدم دیگه بریده بودم... فقط از خدا میخواستم منو از روی زمین محو کنه آخه کسی که عاشقش بودم به من پشت کرد... تو این چند روز که بستری بودم پونه ازم مراقبت میکرد وقتی هم که از امیر سوال میکردم یه جورایی میپیچوند ...

پونه با خوشحالی در رو باز کرد و اومد طرفم...

- چته باز؟ سامان بوست کرده اینطوری ذوق کردی؟

کاغذی که دستش بود و به من زد و گفت:

- بی ادب... مرخص شدی... اینم برگه ی ترخیصته...

- ممنون که حساب کردی.

- خواهش میشه... یه نگاه عمیقی بهم کرد و گفت:-

ترنم حالت خوبه...

فقط سرمو تکون دادم آروم از رو تخت بلند شدم و به سمت جالباسی رفتم

موهامو باز کردم و دوباره با کش ساده بستم لباس بیمارستانمو در آوردم و مانتو شلوار خودمو تنم کردم... شال مشکیمو سرم کردم و به پونه نگاه کردم...

- من حاضرم.. بریم.

با پونه از بیمارستان خارج شدیم تو محوطه ی بیمارستان سامانو دیدم که به ماشین تکیه داده بود و دست به سینه و ایستاده بود...

- سلام سامان..

دستاشو باز کرد و جواب سلاممو داد..

- بهتری؟؟؟



- ممنون...

تو ماشین نشستم و فقط به بیرون نگاه میکردم سامان پشت فرمون و گاهی هم از تو آینه بهم نگاه مینداخت و بعدشم پونه و سامان به هم نگاه میکردن حس میکردم دارن یه چیزی رو ازم پنهون میکنن...

به سامان نگاه کردم..

- سامان..میشه بریم خونه ی خودم..

- چرا؟

- آخه اونجا راحت ترم...

سرمو به شیشه تکیه دادم و تو مسیر سکوت کرده بودیم

وقتی رسیدیم خونه با سامان و پونه وارد خونه شدیم...

تو پذیرایی نشسته بودیم و سامان گفت:

- وقتی حالت خوب شد باید بری اداره پلیس تا به سوالاشون جواب بدی..باشه

- میرم...پیداش نکردن؟

- یه سره نخایی پیدا کردن با این کاری که انجام داده جرمش خیلی سنگینه...

- یه سوال بپرسم؟

- بپرس!

به پونه نگاه کردم.

- چرا وقتی من از امیر میپرسم جواب درست و حسابی نمیدین؟



اون برگشته..مگه نه؟

به هم دیگه نگاه کردن پونه گفت:

- آره برگشته...اما اون تا همین چند روز گذشته فکر میکرد تو و ساسان دارین به خوبی و خوشی زندگی میکنین...

سرمو انداختم پایین تا اشک تو چشمامو نبینن

- ترنم درسته خانواده هاتون مخالف ازدواجتون بودن ولی...قبول کنید جفتتون مقصر بودید...اون روز وقتی تو رو رسوند بیمارستان کلی نگرانت بود و به ما اطلاع داد چه اتفاقی برات افتاده ما هم خودمونو رسوندیم..چند روز که تو بیمارستان بیهوش بودی امیر خیلی داغون بود حتی چند بار من و سامان دیدیم که داره تنهایی گریه میکنه..دوری تو برای اونم سخت بود امیر خیلی نسبت به قبلا داغون تر شده

جدایی جفتونو از پا در آورد...ولی تره..شما میتونید از نو شروع کنید فقط کافیه بخواید هنوزم که دیر نشده...هوم؟؟؟

سرمو آوردم بالا و گفتم:- شاید من و اون از هم دور بودیم ولی دلامون با هم بود...مطمئن باش.اگه امیر هنوزم به من علاقه داره و دوست داره با من زندگی کنه...دیگه چیزی نگفتم و سکوت کردم...میخواستم بگم بیادا! من که مدتهاست منتظرشم...ولی هیچی نگفتم...

دو هفته گذشت بچه ها ازم سر میزدن پونه و پری هم گهگاهی میومدن و تو کارای خونه کمکم میکردن

اما کسی که منتظرش بودم نمیومد...مدام دنبال یه بهونه بودم به فکر امیر بیافتم...دیوونه ای بودم برای خودم..



تازه جای زخمم خوب شده بود از حمام برگشتم و رفتم تو اتاق حولمو از تنم در آوردم و تاپ
 زرشکیمو تنم کردم با شلوار راحتی سفیدم موهامو ساده بستم...خواستم کمی آرایش کنم ولی
 پشیمون شدم رو مو برگردوندم و به عکس امیر خیره شدم.. :-

دیگه تو نیستی که برات خوشگل کنم اگه یه ذره فقط یه ذره به عشقت پایبندی برگرد...این خونه
 درش به روی تو بازه.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد...صدای شاداب پونی تو گوشم پخش شد..

- بله.

- ترنم سلام خونه ای؟

- سلام ..آره...چه طور؟...

- امروز یه مهمون ویژه داری.

- مهمون؟

- آره

- هستم خونه..حالا این مهمون ویژه کی هست؟

- خودت میفهمی..در رو باز کن تا بفهمی...

- چی؟؟؟

- پشت دره...بای بای..خوش بگذره...

سریع گوشی رو قطع کرد ..با تعجب به صفحه ی گوشی نگاه کردم...

همون لحظه زنگ در زده شد ...سیو شرتمو تنم کردم از تو چشمی نگاه کردم اما انگار یکی روشو
 گرفته بود ...در رو آروم باز کردم چون در قفل زنجیری داشت فقط یکم باز میشد....

یه دسته گل بزرگ گل رز پشت در بود

- در رو باز نمیکنی؟؟؟

چشامو بستم صدای آشنایی به گوشم خورد.

زنجیر رو باز کردم در رو کامل باز کردم...

تو چشاش زل زدم، چش تو چش هم شدیم شاید اون چند ثانیه برام مثل چند سال گذشت... آخرین باری که دیدمش خیلی لاغر شده بود ولی الان بهتر شده ولی هنوز همون هیكل و جذبه ی مردونشو داره ته ریشش خیلی جذابش کرده بود... انگار تشنه ی نگاه هم بودیم دل سیر نگاش کردم...

- سلام ترنم...

- سلام...

تو چشماش برق خاصی میدیدم... جز سلام چیز دیگه ای نگفتیم همه ی حرفامونو با چشمامون میگفتیم...

در رو باز نگه داشتیم...

- بیا تو...

دسته گلو داد دستم و دوباره تو نگاه هم غرق شدیم سرمو انداختم پایین و اونم وارد خونه شد...

خدا رو شکر خونه مثل روزای قبل بهم ریخته نبود... رو مبل نشست..

دسته گلو که خیلی هم خوشگل بود رو میز گذاشتم ...

- چی میل داری برات بیارم؟

- بشین اومدم با خودت حرف دارم...



- آخه همینطوری که همیشه..

رفتم تو آشپزخونه و از همونجا گفتم:

- با قهوه تلخ که موافقی؟

وقتی داشتم قهوه رو درست میکردم دستم میلرزید پاهام سست شده بود کلا ویبره میرفتم...

نفس عمیقی کشیدم وبا قهوه برگشتم تو حال...

رو مبل رو به روی امیر نشستم، امیر سکوتی که بینمون حکم فرما بود رو شکوند...

- بعد من خوش میگذره؟

- دیگه خیلی وقته خوش نمیگذره فقط داره میگذره...

- روز آخری که همو دیدیم یادته؟

سرمو انداختم پایین :- آره یادمه خیلی خوبم یادمه.

سکوت کرد چیزی نمیگفت میدونم داره به شب عروسی فکر میکنه.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو با چشمات یه چیزی دیدی و همونو ملکه ی ذهننت کردی...فرصت ندادی من برات توضیح

بدم..امیر تو هیچ وقت نفهمیدی که من به ساسان هیچ علاقه ای ندارم...

حرفمو قطع کرد و گفت:

- ترنم...ساسان همه چیو برام تعریف کرد...

راستی پلیسا وحید و گرفتن الانم بازداشته خیالت راحت...

- من یک تشکر بهت بدهکارم...تواونروز به من کمک کردی ..اگه نبود معلوم نبود چه بلایی

سرم میومد...



- این چه حرفیه... الان حالت بهتره؟

سرمو تکون دادم

- خوبم...

نفس عمیقی کشید و قهوه شو خورد...

تو این یکسال نبودنت سختی زیاد کشیدم یعنی که جفتمون سختی کشیدیم -

- اگه یادت باشه بهت گفتم من بعد تو تموم میشم... عشق با من و تو بازی در آورد... من باختم، به خودم، به زندگیم، به زمونه، به آیندم، به خانوادم، به تو، من به همه باختم...

- بازی عشق پر از شکسته ترنم، ولی بازنده نداره... این سرنوشت من و تو بود... جدایی...

- اما این حق من و تو نبود... چرا این همه آدم عاشق میشن ولی مشکلی براشون پیش نیاد؟...

- اما اگه یکم فکر کنی من الان اینجام.. برگشتم و کنار توام...

گنگ نگاهش کردم...

- من اومدم تا ازت بخوام هر چی تو گذشته بود و فراموش کن و بیا دوباره مال هم باشیم.. من و تو فقط برای هم بوجود اومدیم هر کدوممون اون یکی رو کامل میکنه...

سرش پایین بود و صحبت میکرد..

- تو گذشته جفتمون به هر دلیلی اشتباه کردیم. خدا مارو امتحان کرد تا صبرمونو بسنجه. هر دومون سربلند بیرون اومدیم چون صبح به امید این از خواب بیدار میشدیم که همو میبینیم...

تو این مدت من و تو به این پی بردیم که چقدر عشقمون پایداره... مگه نه؟ اگه پایدار نبود خیلی سریع همو فراموش میکردیم...

نگام کرد یک نگاه غمگین اما پر معنا....



- با من ازدواج میکنی؟؟؟

قلبم وایستاد کپ کردم چشامو بستم قلبم داشت میافتاد تو پاچه شلوارم انگار همه ی اون مدتهایی که اشک میریختم و امیر رو از خدا میخواستم و به خاطرش کلی نذر و نیاز کرده بودم به ثمر نشسته دوست داشتم مثل زلیخا که به عشقش رسید چهل روز روزه بگیرم و فقط خدا رو عبادت کنم و شکر بگم ...

- قبول میکنی دوباره مال من باشی...

- این همه مدت منتظرت موندم حالا چرا قبول نکنم؟؟؟

خندید البته همراه با خنده اش اشک تو چشاش حلقه بست... فکر کنم بیشتر از من اون تو این مدت دل نازک شده باشه...

- قول میدم زندگی برات بسازم که همه انگشت به دهن بمونن...

دستمو به نشونه ی سکوت جلوش گرفتم...

- ببین برام اصلا مهم نیست تو چه جور زندگی برام میسازی... اصلا من این خونه و زندگی رو نمیخوام برای من فقط حضور تو ، تو زندگیم مهمه.

اینبار لبخند شیرینی زد که منم همراه با اون لبخند زدم...

کلید و انداخت تو قفل در و بازش کرد... در رو برام باز گذاشت تا وارد بشم... دامن لباسمو تو دستم گرفتم و وارد خونه شدم ... چراغ رو روشن کردم... امیر لوازمای کل خونه رو عوض کرده بود



وارد اتاقم شدم همراه با من امیر هم وارد شد کتتشو درآورد و کرواتشو شل کرد... منم تاجمو برداشتم سعی داشتم زیپ لباسمو باز کنم که هر کار کردم نشد با خودم گفتم الان اگه به امیر بگم بیا اینو باز کن میاد و اونو بازش میکنه یه نگاه به بدنم میندازه و بعد من بدبخت میشم.. خودم به زیپم ور رفتم ولی هر کار کردم باز نشد... با عصبانیت نفسمو بیرون فوت کردم یه نگاه به امیر انداختم اون لباساشو عوض کرده بود یک رکابی سفید با شلوارک با خنده داشت به من نگاه میکرد...

- رو آب بخندی... میبینی که کمک احتیاج دارم...

اومد سمتم و گفت - تو که باز اعصابت چیز مرغی شد

یک دستشو رو شوئم گذاشت و با دست دیگش زیپ لباسمو سه نشده باز کرد...

- بابا دمت دم، ما که مردیم به خدا...

رو تخت نشست و بر و بر منو نگاه میکرد...

- چشا درویش میخوام لباسمو عوض کنم...

- بار اولت که نیست جلوی من، راحت باش..

- امیرررررر

- ای جان..

مجبور شدم جلوی اون لباسمو در آوردم و لباس خواب قرمز رنگمو تنم کردم دامن لباسمو در اوردم و لباسمو مرتب تو جعبه اش گذاشتم...

کارام که تموم شد کنار تخت ایستادم و دستامو بهم گره کردم و اطرافمو نگاه میکردم و سوت میزدم...

امیر از جاش بلند شد رو به روم ایستاد



- نمیدونی چه قدر تو این مدت دلم برات تنگ شده بود فرشته ی کوچولوی من.

- منم همینطور...

با محبت به چشم زل زد بعد نگاش افتاد رو لبام سرشو آورد نزدیک صورتم داغ شد نفسامون ترکیب شده بود چشمو بستم و لبام رو لباش قفل شد... تو همون حین یک دستشو گذاشت زیر پام با اون یکی دستش کمرمو گرفتو منو انداخت رو تخت... منو محکم تو بغلش میفشرد و لبامو میبوسید دیگه نفس کم آوردم که خودمو ازش جدا کردم و تو چشاش زل زدم لاله ی گوشمو بوسید و گفت:

- دیگه طاقت حتی یک ثانیه دوریتو هم ندارم.....

رو لباشو بوسیدم و گفتم:

- پس دیگه هیچ کدوممون حق نداریم تحت هیچ شرایطی همو تنها بزاریم...

اون شب دوباره پس از مدتها دوری کنار هم بودیم....

خوشحال بودم از اینکه خدا دوباره من و اون رو در کنار هم قرار داد... واقعا این یک موهبتی بود که خدا به من هدیه کرد امیر که از من خواستگاری کرد ازش خواستم بیاد و مجددا منو از پدرم خواستگاری کنه

و همه چیز همونطور شد که ما میخواستیم پدر قبول کرد اونم به خاطر اینکه قبلا به من بدی کرده بودن قبول کرد... در عرض چند روز همه ی اتفاقا افتاد ما خیلی سریع عقد کردیم و عروسی هم به زیبا ترین شکل ممکن انجام شد...

و الان من از خدا سلامتی پسر یک سالم آرتین و همسر عزیزم امیر رو میخوام و اینکه با خانوادم به خوبی و خوشی زندگی کنیم....

تاریخ اتمام: ۱۳۹۴/۱/۲۳

پایان

Insta: Zohytam

به قلم زهره زارع

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com